

CHECKED - 1968

كف

1301-  
CHECKED

(1987)

Ch  
10

LAIA

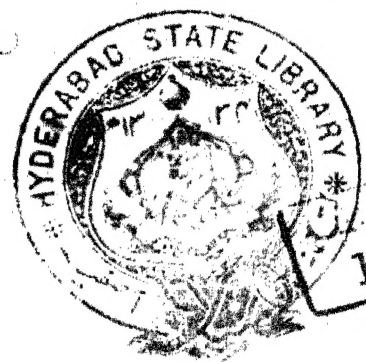
CHECKED - 1963

در دس

کتاب

۹۹۲

CHECKED



۱۳۲۲۶
۱۲
کتاب

1301-H



بواسریر

در عهد فرخنده عهد بندگان فریدون بجان حضرت سیلیمان شاکت

دار شست سکند عظمت مشتری طنیت بهرام سولت سیار هشتم شهریار کشور گشا

جایگیر ملک آرا فرمانده سرمانروا عدنان گای علم ز داطر از شخت و گاد زیور نخت

و بهاد خدیو اکرم خسرو معظم پادشاه مکرم مهر جاشاب اوج سلطنت و شهر یاری و بد عالم

افروز سپهر عظمت و ایت و جهان داری سر کار میر محبوب علی خان <sup>ط</sup>التی

فتح جنگ نظام الد و نظام الملک آصفجاه بهاد در غلده دوام دولت و شید قوام

ملک و مذهب رکاب اعلی حضرت بهایون بند کافعالی نزیو رطیع آراست گردید

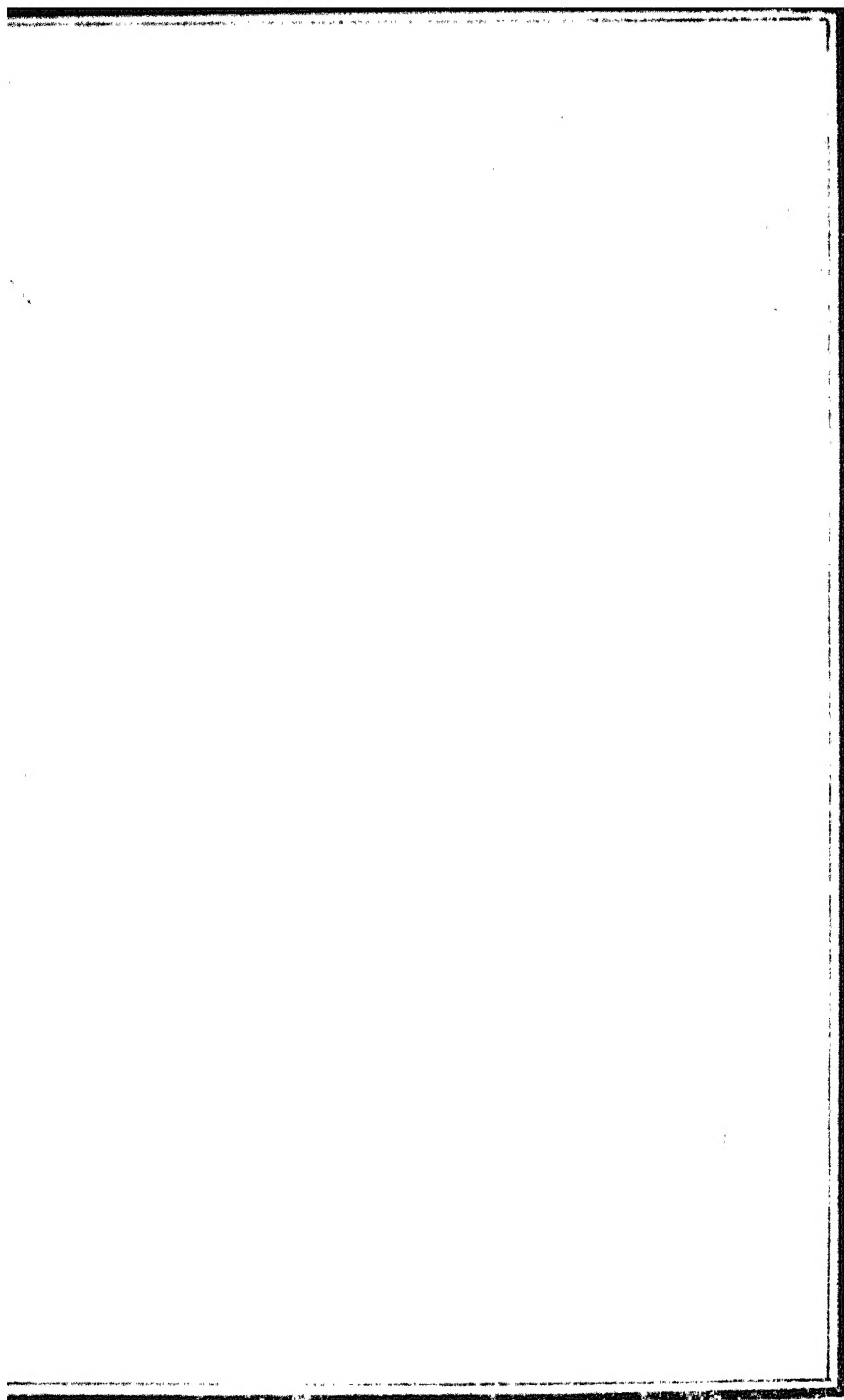
و کان ملک فی شهر محرم الحرام سنه صدی و ثلث مائه بعد الالف

من هجرة النبوی صلی الله علیه و آله ۱۳۵۱ - ۸۰ سنه

واقع حیدر آباد دکن

جدول غلط نامه تذکره شرح حال فرخنده مال نوآب مغفرت یاب

۵	۴	۳	۲	۱
	صحیح	غلط	سطر	صفحه
	یزلی	ازلی	۲	۳
	پسارش	پسارس	۹	۲۸
	نه چنان	نچنان	۱۱	۲۸
	خرد سالند	طفند	۳	۲۹
	من با	من ما	۶	۲۹
	بتوان	نتوان	۸	۳۵
	برآنکه	بآنکه	۲	۳۶
	درآن	ازآن	۳	۳۶



تذکره حال حیات نواب مفتی تمام  
نظام الملک صفیاء میر قمر الدین خان  
که میرزا ناصر الدین المتخلص بقیدانی نوشته  
اند

# بسم الله الرحمن الرحيم

شاکری کی از امرای مدار و وزرای کامگار و وروسای بزرگوار و دشاها  
 با اقتدار جهان بوده و که در بلندی مرتبت و علو جا و توسعہ ممکن و سکون  
 دستگا و مانند او از دقیقه شناسان رموز مبادی تغیرات متنوعہ  
 عالم کہ بمنزل لوح محفوظ قرار و حرکات بنی آدمند شیندہ شدہ  
 و همانند او در هیچ نسخہ از کتابخانہ تاریخی کہ چنان کہ ہم رتبہ آیند گیتی  
 نمای کردار و سکنت عالمیانست دیدہ نگردیدہ  
 کو ہر شاہوارش را سحاب فیض ازلی کا رغسانی ظاہر و سرودہ ہند

رحمت محض شامس را شغل شمره گی میموده و بجار دولت جاوید بنجد مستند  
 و ایگی قیام نموده اختر نیک آثارش را آفتاب جو دلم ازلی اطوار جهان بینی  
 در غمی ادوار تعبیه ساخته بروج سعادت صرف برای نقل و تحویل جای  
 از دیگر کو اکب پرداخته و افلاک سلطنت سردی مرکز دوار اقتدرات  
 سعدین خویش شناخته

شجر طیبیه اش نغزای اصلها ثابت و فرعها فی استقامت  
 در زمین عبادت کردگار و بندگی پروردگار ریشهای ریاضت و اینده  
 از جو پار پدایت و آبیاری ارشاد سیراب گردیده و در هوای قضاوت  
 و پیشوائی شریعت غرائش و نمایانده بعد از آن شاخسار سیمونش ثمرات  
 همایون امارت و صدارت و حکومت و سلطنت بار آورده و  
 هم ولایت و نسب هم پادشاهی و کوسیلان تا در انگشت کند انگشتی

نام نایبش میر قمر الدین و القاب و خطابهای گرامیش و نواب نظام الملک  
بهادر آصفجه و چین قلیچ خان و خان دوران بهادر و فتح جنگ و ونیک  
بخت و ماده تاریخی تولد او است و بروقی ترک آصفیه و غیره سلسله نسب  
پاک و بیشه شهاب الدین و سحروردی می پیوندد و شیخ چنانکه در تاریخ  
و سیر مبرو غا مسطور است و دارای مقامات بلند و صاحب کرامات جمیده  
بوده اند و هر که بارادت استر شاد و نور و طریق طلب شود و عتفا  
معروف و مخرومات مکتوب آنحضرت رهنمونی او را بمقام معرفت و رتبه  
شناسانی ایشان در غایت کفایت خواهد نمود و شرح کمالات و  
وصف حالات آنحضرت نه باندازه ایست که بچند مجلد ختم می یابد و  
یا بچندین رساله انجام پذیرد و پان مجملی هم از تفاعیل کذا اثرات  
ایشان درین صفحات هم آهنگ ضرورت نیست چه آوازه کمال ایشان فریاد

گوش ترک و دیدیم است و ذکر مقاماتشان در مجمع اهل حال تنگه افسرین  
 عرب و عجم و بعیدت جمهور از اعظم اتقیا و اکابر اولیای عصر خود بوده اند  
 مرقد نور ایشان دار السلام بغداد است و مولد مقدسشان سحرورد  
 و آن شهریت سرحد سیر واقع در ولایت عراق عجم و از مضامین زنجان  
 و در سالف ایام بغایت آبادان بوده و در آشوب چنگیز خانی چنان  
 ویران شد که نامش نیز فراموش بر زبان گردیده و اگر گاهی  
 بر زبانان رانده یا در دیوانی خوانده شده بهین ازجه شرف انساب پیش  
 و اولیای انبای دامن خود بوده و ازینوجه میتوان استدلال نموده  
 متوجه داشت که آتش افسردگی آن فتنه هولناک و ویران شدن  
 آنجا که پاک و آب خاندانها را ریخته موجب جلای احقاد آنحضرت نیز گردید  
 و اولاد او بناگزیر مهاجرت اختیار کرده برای توطن تبرکستان افغان



باشند و بنا سببات صیت رفت خاندان پرتو چرخ دودان از  
 قدر و نشر نشان چندان نکاسته باشد چنانکه رتبه جلیل شیخ الاسلامی و منصب  
 بنیل قضاوت سمرقند و آن خانواده سعادت مند منحوس و موکول شد به  
 و در زمانیکه سید قضا با وجود مسعود و خواجه بهاء الدین آراسته بود برادر و خواجه  
 عابد یعنی آنیکه برابر معلوم نیست به یعنی بقصد زیارت کوه سخطه از راه هندستان  
 یا به آبنگ سیاحت هندوستان از پیشگاه برادر رخت غریت حاصل نمود  
 یا آنکه پادشاه هند او را بدعوت سیر اندیاز تکلیف فرمود بهر وجه که باشد خواجه  
 در عهد دولت شاه جهان در دار السلطنت دہلی پدیدار گشت به و اولیا  
 آمد دولت مقدم او را گرامیداشته مورد انظار اشفاق ملوکانه و ملحوظات  
 خسر و آنکه گردیده و رفته رفته باقتضای قابلیت ذاتی و حسن استعداد فطری  
 کارش در دربار شاه جهان بالا گرفت تا در سنه یک هزار و هشتاد و هجری مکه

یکزار و شصده و هشتاد میلادی که زمام حکومت عثمان بکف کفایت او سپرده  
 و در روزگاریکه اورنگ زیب بابر در آن خود بر سر نماز عمت بود و پیشتر  
 شهاب الدین در تداپیر امور لشکری و کشوری منظر خدمات شایسته و مصد  
 کارهای بزرگ شدند و خواجہ عابد در سال چهارم جلوس اورنگ زیب  
 مسند آرای صدارت غلطی شد و بخطاب قلیچ خانی مخاطب گشت و در سال  
 یکزار و نود و چهار هجری مطابق یکزار و شصدهشتاد و سه میلادی که اورنگ زیب  
 لشکر بدکن کشید و نیز بسراپی مسابقت ورزیده و با فرزندش میر شهاب  
 الدین در نبردهای با مسلمانان جنوب پیشرفت های بسیار خوب و کفایت  
 مهمات شدیده هویدا نمودند و در سال یکزار و نود و هفت هجری مطابق یکزار و  
 شصدهشتاد و سه میلادی میر شهاب الدین فعلا واسطه بزرگ تسخیر  
 پراپور شده و پاداش خطاب فیروز خلی یافت

در سال یک هزار و نود و هشت هجری مطابق یک هزار و شصده و شصت میلادی  
 خواجه عابد در محاصره قلعه کلکنده بزخم گلوله از پای درآمد و حوالی قلعه مذکور جانی  
 نزدیک کنار رود موسی منجیع جاودانی آن غریق بجا رحمت یزانی گشت  
 میر شهاب الدین میروز جنگ پس از آن مبدع ترقیات گوناگون صمودند  
 آفتاب غازی الدین خانی و فرزندان بمندی بر خطایش افزوده شد و نخست  
 بمصوبه داری برار پس از آن بفرمانفرمانی گجرات سرافراز گردید  
 و در سال یک هزار و یکصد و هشت و دو مطابق یک هزار و هفتصد و یازده میلادی در حیدرآباد  
 گجرات جائه مستی عاریت فرو گذاشت فرزندان امیر آقا محمد الدین خان که در آن  
 هنگام مخاطب بچین قلیچ خان بود بمصوبه داری بجا پور بمصوب بود و در سال یک هزار و  
 یکصد و نوزده هجری مطابق یک هزار و هشتصد و هفت میلادی بمصوبه داری آود و  
 خطاب خان و وزانی مخاطب و سرافراز شد و در سال یک هزار و یکصد و هشت

چهارم جری مطابق بکزار و هشتصد و دوازده میلادی که فسخ سیر بها و نیت او  
 بهماند شاه را منهدم ساخت و در نظام الملک خواند و صوبه داری دکن و کرنا  
 رابا و واکذار نمود

چون حکومت دکن بسید حسین امیر الامر استقر شد به او بدار اختلاف شتافت  
 و از آنجا بایالت مرادآباد اختصاص یافت به و چون امیر الامر از دکن بدار اختلاف  
 مراجعت نمود و محمد فسخ سیر را از پادشاهی برانداخت به نواب نظام الملک  
 بهادر را فرمانروای مالوه ساخت به نواب مشارالیه بمالوه درآمد و بحقیقت  
 منافقت ناصحان شاه و بطون تباہکاری امرای بارگاه پی برده میش از  
 بودن خود را در انصفاست نه پسندید و زیاده مرافقت آن نفاق میگیان را  
 مصلحت ندید و نخواست که آلت دست کج بازی امرای بداندیش شود یا بر  
 خلاف اقتضای طبع دیانت کیش با نفاق و زرای پر نفاق قدمی چسبند

بنیانت پیش رود و این را نیز طالب نبود که کنار گیرد چه میدانست  
 که بعد از آنکه او و نیاکان او تمام عمر خود را بنجدست تخت آل تیمور صرف نمود  
 در حفاظت نام و حرست ناموس سلطنت منقول مساعی جمیله بنیل داشتند  
 و با آنکه کوشش ها که در استحکام اراکین بنای حکومت و انهدام دکانین  
 پر مغزای مملکت بکار بردند و آنایه جان فشاینها که در ارتفاع فواید ولایت  
 و اتساع قواعد کفایت جهات مالی و ملکی پسران با بربر خود هموار داشته  
 بچو بدفع دشمنان و رفع شورش انگیزان یک آن خود را بر ابر خود دست  
 مساحت نداده اند اگر چه پیش از حقوق خود پو شد و در استیغای طایفه  
 حسات اعمال خود نکوشد و خود را بکلی بکوشد البته در باره اخلاف خویش بی  
 انصافی کرده است پس در سال چهار و یکصد و سی و دو بهجری مطابق بچهار  
 هفتصد و پست میلادی و در سال دوم سلطنت محمد شاه در سرخ رایت

استبداد بر فراشت و از نریده بعزم دکن عبور نمودند قلعه اسیرگران را طالب خان  
و برهانپور را از محمد انور خان بتدایر مسالمت تاثیر مستخلص فرمود و پیش از آنکه  
اورنگ آباد مخیم اردوی فلک شکوه شود و جنگ سخت باد و لشکر آراسته  
دست داد و یکی قریب برهانپور بر واری سید دلاور علی خان که فرستاده  
امیرالاسرا بود و دیگری در بالا پور بر سر کردگی سید عالم علی خان برادرزاده امیرالاسرا  
که پس سالار پادشاهی کارگذار دکن بود و در هر دو کار زار نسیم فتح و ظفر پیرجم  
رایات نظام الملکی وزید و هر دو سردار مذکور کشته شدند سید حسین محمد شاه  
پتنه نظام الملک تحریر نموده با اتفاق اردیلبی برای آختن برا کوچ نمودند سید  
اره کشته شد اعتمادالدوله محمد امین الدین خان که پسر خواجه بهاء الدین و برادر  
زاده نواب خواجه عابد و از زمان سلطنت محمد فرسخ سیر معیر الممالکی مشتعل بود  
بخدمت وزارت سرفراز گردید سید عبدالعزیز قطب الملک که در دلی خیر کشته

شدن برادرشیند یکی از شاهان را دکان از تخت برداشته بعزم انتقام متوجه  
 اردوی شاهی شد و عین مقابله شکست خورده گرفتار گردید در آنوقت  
 نظام الملک بفرمانفرمانی دکن سپرد اخت اعما و الله و له محمد امین الدینی  
 پس از چند روز وزارت سرای زندگانی را از وجود خود خالی کرد و وزارت  
 بنظام الملک مسلم گشت و او دکن را بتوجهات ریاست خود نوید داده روی  
 بدیلمی نهاده خلعت وزارت پوشید اما امرای دربار که وجود او را قفل اجرا  
 مقاصد خود می نپاشتند مزاج پادشاه را در باطن بر او متغیر ساختند  
 و قرعه خواندین فتنه گرات را بنام او انداختند و او بگجرات رفته حیدر قلی خا  
 که درفش طغیان فتنه بود از حکومت انداخته بدیلمی معاودت فرمود  
 ولی از اتفاق پیشگی ارکان دولت بنایت متغیر شده غزیت دار الملک خود  
 کرد و خطاب آصفیایی بانضمام وکیل مطلق صمیم القاب تهمان او شد

بهارزخان اعتمادالملک که کار فزاری دکن بود بحریک نزدیکیان حضرت با  
 لشکری بشمار پنجاه هزار سواره و پیاده و را پیشباز نمود  
 و در لشکر کبیره ثانی فستین دست داد و جنگ سختی بطور پیوست بهارزخان کشته  
 شد و تمام مملکت دکن نظام الملک را با استقلال دوباره تصفی گشت  
 پس ابوصفا به بهادر در سال یک هزار و یکصد و سی هفت هجری مطابق یک هزار و  
 پست و چهار میلادی که از جنگ بهارزخان پرداخت حیدرآباد و پای  
 تخت کشور خود ساخت و از سنه مذکوره تا یک هزار و یکصد و چهل و چهار هجری  
 مطابق یک هزار و نهصد و سی یک میلادی همیشه با گروه مرآت در جنگ و ستیز  
 بود تا آنکه مرآت از درصالحات درآمد و خان غارگیر را بجانب شمالی هند  
 منعطف نمود و درین آن سنوت محمد شاه همیشه ابواب مراسلت با آصفجا  
 بهادر مفتوح و خاطر او را بغیر مانهای غلظت شاه سرور میداشت تا سنه یک هزار و



یکصد و پنجاه هجری مطابق یکزار و هفتصد و سی و هشت میلادی که با طهارت کمال اشتیاق  
 وارد دلی حاضر شد بود و ضرورت حضور او را جهت کنایات فهم مرا تا  
 بر غایت شوق دیدار بغیر زد و نواب آصف جاه بهادر فرزند دوم خود را  
 بنیابت خود در کن گذاشته آهنگ دلی نمود و آنجا در پنجاه و یک هجری مطابق  
 سی و هشت میلادی مجبور شد بمعاهده ناطایمی موسوم بدرانی سرانی با مرآت  
 زیر حکم باجی را و بودند و تن در داد و تقبیل آنچه از شنشاه تقاضا می نمود  
 و باز در پنجاه و دو هجری مطابق سی و نه میلادی یک تیپ لشکرشان بدکن  
 ریخت و ناصر جنگ از سر مدافعت برخاسته گذاشت از سم مرگب ایشان غبار  
 و شتی بر روی کشور دکن نشیند نواب آصف جاه در همان سال محمد شاه را  
 در مقام ولایت بانا در شاه معاونت نموده در پنجاه و چهار هجری مطابق چهل و یک  
 میلادی همین فرزند خود غازی الدین ابنیابت خود در دلی گذاشته روی

بدکن نهاد و چون بر پانور زول اجلال سر بود و ظن من فساد انگیز رکاب  
 ناصر جنگ و رابر آن داشتند که سر راه بر پدر تنگ گیرد و او چون با خواهی  
 آنها که مقاومت و تعرض بست و آماده مزاحمت راه پدر گشت از صفحات چو  
 آنها آیات متابعت مطالعت نمود پس ناگزیر از اندیشه ناشایسته کنار  
 جست و در روضه شاد برهان الدین غریب قدس الله تعالی سر الغریر  
 بست نشست و پس از ورود اردوی آصفجاه بنجاک و رنگ آباد خوف آنکه  
 بساداسانحه نامطلوبی رخ نماید از روضه بحال طهر رفت و پس از آنکه آصفجا  
 و مور ملک را منظم ساخت از تجدید غزل و نصب حکام قدیم و جدید بلا تأخیر  
 شده افواج قاهره را چنانچه در هر موسم بارش از قواعد مرمده او بود  
 رخصت یاب با وطن و مناسبت خود داد و بار بار آتش فسر و زنی اشرار  
 ندما و باین تیا س که اطراف آصفجاه بهادر از مردان کار و عساکر حربه

باید خالی مانده باشد شعله مخالفت پدر سر از بزم اندیشه اش بر آورد و قربت نظر  
سوار گرد کرده ایوار و شبگیر نمود و باینها رخ در بکوالی و رنگ آبا و ریش  
آصفیاه با تو پخته و هر قدر شکر یک در رکاب بود دستمه جلد شد و پس از  
ناورد و جمعی ناصر جنگ گرفتار گردید

نظام الملک آصفیاه بهادر در سال یک هزار و یکصد و پنجاه و شش هجری مطابق یک هزار و  
هفتصد و چهل و سه میلادی کرمانک را گرفت و قلعه ترچناپلی را نیز با ملک ارکات  
که از سالها در تصرف مرآت و غیره بود بمجا صره و جنگ بچنگ آورد و ملک  
آسجرا را با نور الدین خان شهاست جنگ داد و پیاپور را شکرگاه ساخته  
ایالت بالاکات را بدست رزاده عزیز خود هدایت محی الدین خان مظفر جنگ سرد  
سر انجام روز یکشنبه پنجم جمادی الاخری سه هزار و یکصد و شصت و یک هجری مطابق  
نوزدهم جون سه هزار و هفتصد و چهل و هشت میلادی اُخت بهستی رست به ساری جا و

شکافت و درازنگ آباد بزمایه تبر که آرامش سردی یافت چند ساعت  
 قبل از ارتحال سرزند و بلند خود ناصر جنگ پیش خوانده وصیت نامه شکر  
 بر هفده فصل برا خواندند و بنده با جازت اعلی حضرت اندکس آنرا در آخر دیوان  
 مرتب میکنم مانا باشد از معلوم شود که آن بزرگوار نهیمین در نظم طبع موزون  
 بلاغت شحونی داشتند بلکه در صنعت شریک بود طولانی داشته اند و بهمانگونه  
 که جوهر مضامین آبدار را میبزدان طبع پیچیده در سبک فصاحت منظم  
 می نمودند لای منشوره سعانی تا بدار را نیز چون عقد شریک بر آسمان اوراق مکتوب  
 با اسلوبی هر چه تمامتر منتشر میفرموده اند

از رفعا صیقلی که در توارنج از وقایع حالاتشان سطور است قطع نظر از آنچه  
 از کلمات خود ایشان بر می آید یک مطلب بسیار دقیق واضح میگردد و آنرا  
 از مولف کتب تاریخ و موانست صحایف اخبار اطلاق میسر و اکاهی شایسته

پیدا کرد و داند تصدیق این امر خواهند نمود که نظام الملک اصفیاء بهادر در مرحله  
 پیمائی دای خدات دولت بهمان طریق اسلوک داشته اند که آبا و اجداد  
 و اجداد گرام ایشان در ملک دین می نمود و اندک مقدم از جاد و صلاح و سداد و محراب  
 ننموده و یکدم از اوضاع سافند و دخل خارج و رخصتای نفوذ داخل غافل نموده اند  
 و در انجام تحکیم از امور سلطنت پانها و اندک مگر برستی رای و درستی اندیشه  
 بصغای نیت و خلوص ارادت و بدسوزی تمام و حق گذاری مالا کلام و اگر  
 غیر ازین بودی اکنون بهولای واقع از دو صورت بیرون ننمودی یعنی اولاً  
 او یا از ممالک جهان گوشه گرین بودندی یا در مملکت هندوستان تحت  
 نشین زیرا که از واسط سلطنت عالمگیر تا اواخر عهد دولت محمد شاه که کشور هندوستان  
 پر از آشوب و فتنه و در واقع روزگار ظهور یافت عین الکمال دولت آلی تمیور بود  
 در محل وزارت هیات دو خاندان قوی اقتدار متشکل بود که نظر بمصالح کار و

اقتضای روزگار قدرت غزل و نصب ممکنان اریکه سلطنت را داشتند بیکی  
 این خاندان سعادت توانان و دیگری خاندان سیدها و برعالمیان <sup>روشن</sup> شست  
 که از خاندان دومین نام و نشانی باقی ماند و ازین خاندان <sup>ن</sup> فسل بعد نسل تن افتخار  
 بجای پادشاهی ممتاز و قامت اقتدرشان بجلعت فرماندهی سرفراز <sup>ست</sup>  
 و همیشه براتب بلندگوناگون و ترقیات دلتمند روز افزون بر خورده و میخورند  
 و امید قوسیت که تا پایان این دوره غیبه محمد و دوا مان قیامت سو خود  
 خاندان مبارک مسعود برقرار سهود بکار و ایهای نامعد و ملاقی شده با جلالت  
 و بزرگی باقی ماند و از همین یکی نیست که تاکنون درین خانواد شیمه گریه عموم  
 خیرات مختلفه و هجوم سیرات متنوعه که در عهد آصفیه متعاده بوده جاری برقرار <sup>ست</sup>  
 استشهاد نموده ثابت میتوان کرد که مزایع خرم این ریاست خبر کیشکاری  
 ایادی کرم و بخشش و آبیاری دست داد و دش سر سبز نگردید و خبر

بهوای خلوص نیست و صدق عقیدت نسبت بمجدوم اجل خود بار کاسکاری ناپورده  
 و همان سال نوزده چه خوش گفت با سر ~~کاسی~~ کاسی نور چشم من بجز از کشته نذر  
 چون شمه از احوال اسلاف آصفیایا و بهادر گذارش یافت خوشتر است که  
 نام اخلاف ایشان نیز نگارش یابد و چون از سوانح اتفاقات آنچه دارای  
 اهمیت تاریخیست مانند جنگهای با مرآت و میسور و صالحیات با آنها و غیر آنها  
 در تاریخ مفصلاً ثبت است و اینجا همین ذکر نام و زمان حکومت کافیست  
 پس از آنکه آصفیایا و بهادر نظام الملک دست تصرفات خود را از قبضه  
 ممالک آخشیجی باز پس کشید از اواسط سال یک هزار و یکصد و شصت و یک هجری  
 مطابق یک هزار و هفتصد و چهل و هشت میلادی تا منتهی یک هزار و دو و سیست و هشتاد  
 شش هجری مطابق یک هزار و هشتصد و شصت و نه میلادی که به سال شمسی مکیست  
 یک و سیست و هشت و پنج سال قمری یکصد و سیست و پنج سال میشود هفت تن از ثراد او در کشور

بنام نظام فرمان برسانی کردند

## نظام نخستین و دومین

نام جنگ و منظر جنگ بر سر ولایت عهد با یکدیگر بنا نهادند بر خاسته منظر جنگ  
با اتفاق چند صاحب لشکر بکر نامک کشید و انور الدین را کشت و بارگاهت و قریه و راجه  
و کن و چند اصحاب انواب کر نامک خواند

در سال بعد ناصر جنگ با سیصد لشکر که مرا گرفته دشمنان را پاینده چری تعاقب نمود  
و منظر جنگ تنها ماند و سپهر نداشت و خود را و تکیه ساخت و دین پیر ناصر جنگ کشته  
و منظر جنگ با بی باقی خود را نظام دکن خواند و در بحیدر آباد نهاد که در راه بیت نواب کر نول  
او نیز کشته شد و ایمان سپاه سر مطاعت فرمان صلابت جنگ فرزند سوم آصفی هبها  
نهادند ناصر جنگ و منظر جنگ و سال کجا بشین بر سر نظامت دکن بنا نهادند و کشته  
نظام سوم صلابت جنگ را یک هزار و یکصد و شصت و چهار جری تا یکصد و



هشاد و پنج هجری یازده سال قمری مطابق یکزار و هفتصد و پنجاه و یک تا یک هزار و هفتصد و شصت و یک میلادی ده سال شمسی و چپسری و کنبانی نموده برادرش نظام علی خان تخت از او گرفت

نظام چهارم نظام علی خان از یک هزار و یکصد و هشتاد و پنج تا یک هزار و دویست و هشتاد و پنج هجری مطابق یکزار و هفتصد و شصت و یک تا یک هزار و هشتصد و سی میلادی چهل و سه سال مرزبانی و کن نموده از ناتمام ساری جهان بر بر تافت

نظام پنجم سکندر جاهد سرزند نظام علی خان از یک هزار و دویست و هشتاد و پنج تا یک هزار و دویست و چهل و پنج هجری مطابق یکزار و هشتصد و سی تا یک هزار و هشتصد و سی و شش سال شمسی و بیست و هفت سال قمری از ایش تخت دکن بود

نظام ششم ناصر الدوله سپهر سکندر جاهد از یک هزار و دویست و چهل و شش تا هشتاد و پنج هجری مطابق یکزار و هشتصد و سی و شش تا یک هزار و هشتصد و پنجاه و بیست و هفت

پست و هفت سال و چندی شرح حکمرانی بر بساط دکن باخته بغیر بنیاد اهل ماست  
 نظام منعمتم افضل الدوله از یکزار و دویست و هشتاد و سه تا هشتاد و پنج هجری مطابق  
 یکزار و هشتصد و پنجاه و هفت تا هشت و نیمیلادی و دوازده سال در بزم پادشاهی  
 دکن بتاد و دوش بر کشاده پس از آن چشم انگیزی و سامانش فرمود پوشید  
 چون افضل الدوله فردوس مکان منازل زندگی را طی فرمود و اولاد کور و منحصر بود  
 بیک شاهزاده که دو سال و شش ماه از روز فیروز مولود متولدشان گذشته بود یعنی علمیه  
 نواب بیگم امیر محمد محبوب علی خان صاحب و دخل الدوله  
 ملکه و اقبال که از عهد خردی اطوار جلالت و بزرگی از چهره مینوشتالش هویدا  
 و آثار درایت و زیرکی از ناصیه حالش پیدا بود و جمیع اُمراء و بزرگان یاست  
 آل آصف بقصدیق با ولیای دولت بهینه انگیز بر حقیقت و شایستگی او  
 گردن غبت بطوع متابعت نهاده بملقه بندگیش مجتمع گشتند و هیأتی

از سه رکن حجت نیابت سلطنت تشکیل داد و مقرر داشتند که آن نوباد و  
 چمن عزت و جلال و آن گلشن لاله زار دولت و اقبال تحصیل علوم متداوله  
 این عصر برپا دارند تا چون نهال بر و مسند عمر شریفشان ستارک  
 هر دین سال برآورد و تحت دکن اقدوم سعادت لزوم مهین بنیاد یابی  
 و بجهت بیمنت مانوس قرین گرانمایگی فرمایند و از آن زمان تا اکنون  
 که چند ما تحت نشینی فرخنده شان باقی مانده همه روز و از صبح تا عصر  
 بجز ایام معدودی که تعطیلات متعارفه عرض سال است علاوه بر شش سواکی  
 و تفنگ اندازی شغل تحصیل السنه مختلفه و علوم تاریخی و طبیعی و ریاضی و غیرهم  
 میباشند و منت خدیر که از هر یک از اصول و فروع علوم مذکور هفتصد گانه  
 و بجزه وافی بدست آورده اند که اگر بخواهند میتوانند آنرا سرمایه حصول کمال در  
 هر یک از آن اصول که مقبول اقدوم قرار داده خود را در مهارت آن فن فریاد

گردانند و در دسته مادی گیر که انشا الله تعالی پیاری خدا طلعت آرای تخت  
 و یویم یگر دند امیدهاست که از آثار نیکوی پسندیده بجان و جملکت  
 تاب و توانی تازه در آورند و درشت و شودادن رخساره و کیسوی عروس  
 ملک از گرد بر گونه کلفت و غبار حسرت فوج و شست که مستدعی عدم رفاه عموم  
 رعایا و کانه برپا باشد حقوق نوشائی و نوادامادیر بادار سازند

و در امور مملکت رانی دکار و بار کشور داری با داب صابنه آبای نبرگوار  
 خوش تاسی نموده بداند که اصول خدمات مخصوصه رتبه سلطنت سه وجه دارد  
 اول نگاهبانی ملک و ملت است از هر آسبسی که بمنون با امنی و  
 مذلت باشد و یویم تربیت طول و عرض حدود ولایت و ساکنان متوطنان  
 آنهاست در هر چه راه آموزشست معاش و نجات سعادت و بهد سوم  
 تشیید مبانی عدل و انصاف است بحدیکه از غایت پطرفی مضروب مردود

نیز روی حق تعالی ننگ زد و فروع آنها تمهید قواعد نجید و نهادن اینهای  
پسندیده است که بمنزله آلات کاریفای ظهور مضمومات اصول مذکور را از جهد  
برآید و چون اکثر این مطالب بر خود اعلی حضرت نواب ایشان معلوم است  
یقین است که انشاء الله تعالی بدانش خود عمل خواهند فرمود و اکنون بیست  
که بمقصود اصلی جوع شود انشاء الله تعالی

چون بنات نیابت است از سه عضو معتبر تشکیل یافت یعنی عیا حضرت جد  
پدری حضور پر نور و مرحوم بس و در سالار جنگ شمار الملک میر  
تراب علی خان بهادر وزیر و صدر اعظم مملکت دکن و مرحوم مفتوح شمس الملک  
امیر کبیر بهادر سپه سالار خاص بهواب دید عضو دوم و پذیرائی  
و عضو دیگر مقرر شده که یکی از بزرگان انگریز با تالیقی حضور پر نور متعین  
مواظب تربیت و نگاهبان خدمات سیار است و با غیر هم شده مضام

این امر خطیر را بعد از استتمام غوگیر دیس مراتب را به پیشگاه فرمانفرمانی  
کلکته معروف داشتند.

در آن ایام دیوک آن اید نبر فرزند دوم ملک محظوظه کوین و کتوریا به سر  
ممالک هندوستان تشریف آورده بودند و فرزند آن کار بنام کپتین جان کلک  
پسر سر جارج رسل کلرک حکمران سابق بمبئی که از خاندان حیل الحکمه و در سنه  
شاهزاده شسار آله تشریف فرمای هند شده بود افتاد و حکومت انگلیز برین  
اورا بدین پنج نهاد که بمصاحبت شاهزاده معرفی الیه که خدمت آنوقت او بود  
بلندن مراجعت کرده از آنجا متوجه حیدرآباد شود

در همان اوقات بنده بواسطه تمادی ایام قامت در بلاد مختلفه هندوستان  
و سفر جیشستان و تحل گریه های بیشتر از حوصله مزاجم از منبج اعدال اندکی منحرف  
شده بود و بصلاح الطهارت دوا سال از مرحوم مغفور سرسالا جنگ بهادر سرور

حاصل نموده مستعد سیاحت فرنگستان بودم پسر نعل تو میدی که در آنوقت  
 یا وراول رزیدنت حیدرآباد و یکی از شاگردان کامیاب متقدمین بود و اکنون  
 از جانب دولت متبوع خود بآلیوز بعدا دست بامدادی بخانه من آمده فرمود  
 که چون بفرمیت خود منقسم یا قسم آمده ام که چپینری بشما بگویم و آن این است  
 که کپیتین جان کلرک ندیم دیوک آف ایدنبر با تالیقی حضور پر نور معین شد  
 تا سه ماه دیگر از لندن وارد حیدرآباد خواهند شد همین قدر توقف کن که  
 ایشان شریف پاورند و من شماراجت در حضور پر نور باشان پیام  
 چه زمان ناموریت من بحیدرآباد بی پیش از معاودت بشما بخواهد رسید و منطوق  
 من ازین سپارس نه تنها سرفرازی شماست بلکه خدمتیست بنظام زیر  
 که برای آموزگاری پارس حضرت ایشان مبتدا از شمالی سراغ ندارم  
 چون شوق سیاحت فرنگستان از دیر باز نچنان در وجود من تصرف کرده بود

که خود داری توانستی کرد پانچ عرض کردم که اگر شرافت این هویت کبری  
 بقصد ازلی من بوده باشد عاقبت بجهول این سعادت نتوان خواهم شد اکنون  
 بنفع غریت یا مل فستیم سر سود چون حضور پر نور هنوز طفزند و شاید که  
 یک سال باید بگذرد تا استاد خواندن با شما رسید کنند ممکن است که بعد از آن  
 تا بدان حد است منسوب شد به نخست گر قد بر وید و باز پایند از آنجا نیکه  
 من با تبحر نگاش که او نیز یکی از شاگردان من بود و هر اسلاست چیمان هم سفری  
 بسته بودم و ایشان بهمان غریت خبر و رو خود را از هندوستان بمبئی  
 که میعادمان بود با ملکر اف داده بودند ممکن نبود که نصیحت شفقتاً انصافاً  
 بپذیرم پس بایستاده شریف بردند و محض عواطف باطنی که بایند داشتند  
 بنام لیوا از سکر تری حکمران بمبئی نزد من فرستادند  
 و کردند بودم که چنانکه بکرک بجمید را با آمده مراتب تربیت حضور پر نور را



بهمدگر قند و پس از چندی بواسطه فوت زوجه خود دل از حیدر آبا دگر گرفته  
 بلندن برگشتند و بر اثر ایشان موبک سه سال از جنگی بدلولایت در رسید  
 و از جمله کارهاییکه در آنجا کردند یکی این بود که از بزرگان انگلند و سایه مستعبر برانجیته  
 شکر کلا و کلرک را که صفات حمیده و حالات ستوده و عادات پسندیده ایشان  
 قابل تعریف و تحریر و شایسته توصیف و تدوین است را غنی نمودند که بجای  
 برادر کوچکتر خود کپستین جان کلرک خدمت تربیت حضور پر نور را متعهه  
 بهمدر آبا و نزول احوال منبر نمودند و در آن اوان مان منضمی من نیس برپایان  
 رسیده در یک چهاروار دهنند و ستان شدیم چون یکی از عادات کزیده نگریزان  
 و اخلاق بزرگان ایشان از اقتصای تربیت مخصوصی که عموهایا فقه اندین است  
 که هیچ چیز و بچکس را پکار نمیکنند و از هر چیز و هر کس فراخور شایسته  
 و استعدادیکه دارد و کاری میگیرند و ازین است که در قلمر حکومت ایشان هیچ چیز

پیکار نمی افتد و یکپس روی حرمان نمی نگرد و الا بذر است انهم تجربه اتفاقی که از  
 سطح توجه و اطلاع ایشان دور افکنده از رگبند و دیگر نظم بر آن مستر کلا و کلا  
 نیز همان اندیشه گزینش تویدیر آتیه دور آوردند و درین مرتبه مقصود بجهت پیوست  
 چون بشرف تدریس و تعلیم کتب و زبان پارسی اعیضت نواب ایشان فایده  
 شد مگر و زنجیر است شسته بودم و چون در دل داشتم که میلان خاطر مبارک  
 و ذوق طبع همیوز البطرف نظم اشعار نیز بدست آرم برداشت صحبتی را مقدمه  
 استفسار مقصود نمودم و مطلب شنیدن این شد که عرض کردم موزونی طبع  
 مانند سایر خاصیات لطیفی حاصل میشود هم بارش و هم با کتاب و اگر در موقعی از  
 رگبند مراد و بجهت پیوند است آنرا از نیت دیگری خواهد بود و بعد از آنکه  
 وضع و چگونگی آن هر دو وجه را بتفصیل باز نمودم آن تازه نهال بوستان  
 پادشاهی و هزار دستان خوش الحان گلزار آصف جای نرسد موزند که اکثر

جدا و من خذ و ند طبع روان صاحب دیوان بوده اند و با نجاح مسلت نبه دین  
دو بیت را از حضرت خواجگان آصف جاهد بهادر خوانند

اشتیاق دیدن آن پونا داریم ما	گو که ورت در دشن باشد صفا داریم ما
از پناه دیگران باشد پناه ما قوی	بکرس انچه اگر کسی دارد و خدا داریم ما

از شنیدن این ایات الهی حالت دیگری بر بنده دست داد چنانچه از شدت  
شوق مطالعه آن دو اوین را از زندگان حضرت استعاض نمودم و بوصول آن  
چون دیوانهای مذکوره را نزد بند و آوردند در میان آنها دو دیوان از شایع طبع  
حضرت آصف جاهد بود که در یکی آصف و در دیگری شاکر تخلص بود  
بودند پس از چند روز مطالعه میفرمود به پیچیده بیونشان از در خواست آمد  
استدعا طبع نوشت را نه گشوده منسجم بشرف اجابت مقرون شد زیرا که  
هر کدام را که گشودم دیدم حدیقه ایست که چندین هزار گلهای نگارنگ سخن

در بر گشت تبسیه گردیده

بجموعه ایست که لطافت رخسار بسی غنچای شوخ و شنگ کلمات از شاخسار  
هر دوش سبزه بر زده از و نور نقود کلمات رنگین هر یک از آن و خضر است  
از سیم و زرشون و از بلندی مضامین گنجینه است از زواجر و اهر بطلون  
دیوانی که در آن تخلص بشاگرد گوی در ممالک شرقی و غربی زمین معرفت  
یزدان و ارشاد و عرفان از مطالع افتخار تا قطع انتظام عساکر نظامیت  
که با سربزگان مطالع متنوعه موازین عروضی و مابوسات متناوبه بجز و قوافی جهت  
پذیرائی طلایه پادشاه حسن معنوی و تجلی معشوق در بعد المشرقین میدان نصرت  
و خنوری بر دلیف تمام صنف سلام به

و دیوانی که در آن آصف تخلص مغیر مایند پذیرای بحر ذخار است که از بازنگی  
سحاب طبع سرشار و اجتماع قطرات مضامین آبدار بچندین حسن و چار و شاعر

شیرین و انهار ایات دل شین و جد اول استعارات پرزب و زین در  
دشتان و راق سخن سخن و غزل سبزی متشکل گردیده

هر عارفی که چشم بمطالعه نظم و کثرتش بدارد و گوشش بتعبیر معانی و قیاس  
و دیدبان دل ابجاست ایها مات رقیش بر گمارد شک نیست که در اندک ایام  
بمقام رفیع و رفعت درجات کمال و مسرتی که در سیر حاصل ایام خیر نشان  
گردیده پی سیبر و

اگر چه در بادی لطیف ملاحظه دو دیوان مینویسند با پنجهان امیری که تمام  
عمر مشغول مهیات امور وزارت و پسر سالاری هندوستان بوده موجب  
تعجب خواهد شد بخصوص وقتی که نظردقت گماشته شود بر سوانح گوناگون ایام صدر  
او که هر یک از آنها مقتضی چندین جلد لشکر کشیهای سخت گردیده و او  
هر امر مهمی را بذات خود رسیدگی ننموده و غمان هر لشکری که بمقابلت میداد

دشمن زبردستی آراسته میشد و نفس خویش سیکشید و آغاز اشتغال او نیز با موردی  
 از بهادری که کم و کوی بود و اندیشه رود که چون آنماید عمر برای انجام آن قدر کارها  
 و قهری و شکری که در تواریخ نسبت با و ثبت است کافی تواند بود پس در آخر  
 آنهم اشعار آنکا چنین بلند پایه و آبدار کی دست داده و لیکن حق واقع جز این نیست  
 که هر کجا چنین جانی پیدا گردد بخیر انگیزه رشک و غرض نخواهد بود زیرا که آنچه از تبلیغ  
 حورو دیوان حاصل میشود شهادت میدهد بر این که همه زاده یک طبع و اصل  
 البته اشعار دیوان تخلص بشا کر بلند تر و بخت تر و پر مایه تر است آنهم نه با اندازه  
 که بتوان آنرا گشت ازین شعر و بلکه همین قدر است که میتوان گفت تخلص خود را که  
 بوده و در زمانی بشا کر تبدیل فرموده اند که در باطن از علایق طاهری بکلی گشته  
 و علو خیالاتشان بدرجه کمال عرفان پیوسته

و دیگر آنکه چون نظم بر دیگر کارهای تمام عمر ایشان متوجه میشود میثناست که بتایید

خی دیار پهای نامتسناهی نوید و موفق بوده اند و البته هر سعادتمند نیک  
 قی را که توفیقات ازلی یار میشود وقت اوضاع نخواهد شد هم امور مہتمپا دشامی  
 انجام میدهد و ہم یکساعتی که در اوان شب با نروزی فرصت استراحت در میابد و خود  
 توجہ تجلیات جمال معشوق نهانی خود نمود و بموجب حالتی که از آن مشاہد دوست

### میدهد شرح حالی سیراید

دیگر آنکه چنانکه مذکور شد ایشان صاحب طبع روان بارت و کتاب برد  
 بوده اند یعنی جد بزرگوار ایشان نیز که حضرت شیخ شهاب الدین سحروردی انداخته اند  
 طبع سوزون بوده اند و با وجود مرتبہ جلید ولایت و اشتغال دائمی معشوق قلب و مدو  
 اورد و ادکار و با شرت ارشاد اہل سلوک و مخاطبت بحدب بستی شغل  
 روزگار باز زبان طبع غرار مفتاح افستاح گنجینہ اسرار ساختہ بجزم اشعار گشودند  
 و بنبد و از آنچه در نظم فرموده اند یکدیگر با عی بر پیل تبرک نگاشتہ سخن بہمان

زبور اختتام می بخشد رباعی

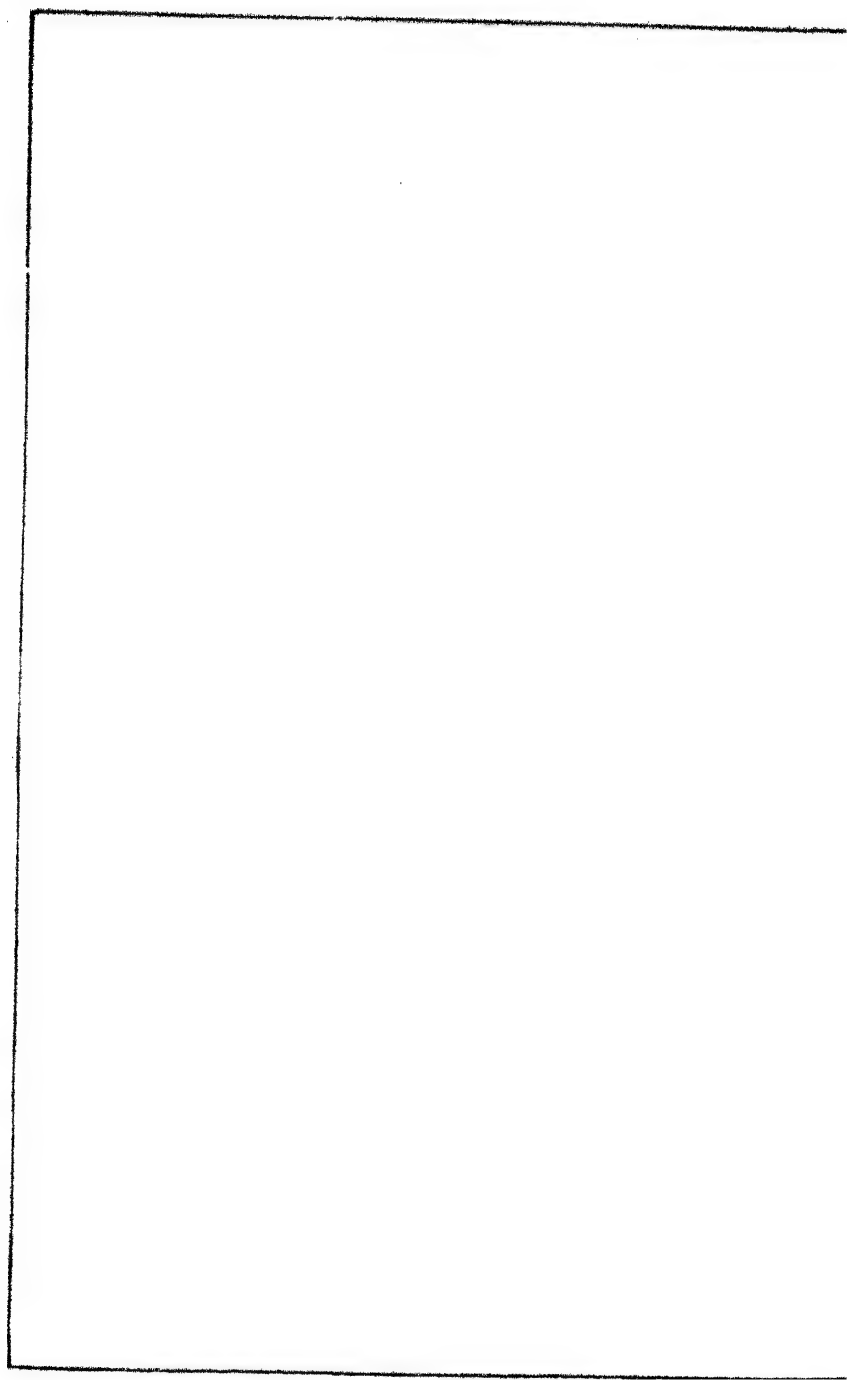
بنشای بانگه نخت یارش نبود	جز خوردن اندوه تو کارش نبود
از عشق تو حالتش باشد که از آن	همه با تو و همه پیش تو قرارش نبود

قد فرغت الی پایچون آمد ملک الوهاب  
تبارخ یوم الاحد ششم شهر محرم کرام  
من شهر ۱۳۰۱ هجری









وصیت نامه که نواب مختصر مقام نظام الملک  
اصفجیه بهادر میر قمر الدین خان جلالت از اینجانب  
بسیار بجا و دانی بنفرزند احمد بن خود بنام خیرنگ شریف  
تحت تحریر فرموده است

بسم الله الرحمن الرحيم

این سپید کلیه انوار مغرت تاب قریب ملت نواب نظام الدوله  
 الله خان بهادر نامه سر جنگ شهید بعنوان وصیت بتاریخ چهارم جمادی  
 السنة هجری روز دوشنبه از زبان مبارک منبر موده نمائید بلیغ کردند  
 که این ارشادات را تا حین حیات خود دستور العمل شناخته کار بند شوند و در  
 هیچ حال تخلف و انحراف نورزند کلمات مذکور انبست

کلمه اول انگه بر ریس دکن لازم است که هرگاه سلاطین اغرض خود  
 و امن از جنگ و جدل افزایش و آبادانی ملک خود خواسته باشد باید

که بمرجه پا که زمینداران این ملکند آشته دارد و تا مقدر از خود سرشته  
مواقت برهم نزنند در صورت ناچاری لا علاجی است

کلمه دوم آنکه در اندام نبی آدم که بنیاد ساخته رب العالمین است  
البته تامل بکاربرد چهره که مثال غش گندم و جوار نیست که در هر سال  
از شکار بر وید مگر مجرم را بقاضی که متحمل امر خیر است تفویض نماید که او  
موافق شیع شریف هر چه حکم کند بجا آورد و از خود در قتل حکم نکند

کلمه سیم آنکه زندگانی خود و انتظام امور مملکت را منحصر در سفر دارند  
ولدت منزل نو آب نو و سایه خیمه را در هیچ حال از دست ندهند که حق

سجانه و تعالی در کلام مجید میفرماید که فیروانی الارض این اشارت  
از برای سفر و انتظام امور ریاست موقوف بسفر مگر وقفه بقدر ایام چنانچه  
ضرور که جمیع جانداران را درین سنگام تکلیف میستود و تغنیاتی سپاس

بتغایب بر او طمان آتخا منظور باشد که قلیع نسل نشود

کلمه چپ ارم آنکه کارها هیچ حقایق محض از افضال الهی متعلق بخود

دانسته باید که بعد از ای قرض واجب اوقات عزیز خود را بطکم امور متعلقه

تقسیم نماید و خود را بیکجا نداشته بشانه روز خب نطق آتد از امور دین و دنیا

بیکفته باشند که عاقبت بخیر باشد

کلمه پنجم آنکه بشناسند که بنای دولت مایه من انعامش بگاست

چنانچه من آتد تیب که تعلقه صدارت پادشاهی باین چنان دان تعلق

داشت تا حال که وقت رحلت است توقیر و تعظیم فرقه و نیا

که بدون آن لشکر و غایب کار نمی آید بر سایر امور ریاست مقدم داشته

است و همت از غایب و غیر آنکه باب آتد اند بیکردم و سبقت در سلام کردن

که آن سنت محمد است صلی آتد علیه وآله و سلم بحسامی آوردم باید که خود هم

همین شیوه را مری داشته باشند

کلمه ششم آنکه زمین و آسمان از قدیم است و خلق الله هم از

قدیم اند در صورت روی زمین اقل حصه خود داشته اند تلافی کسی نمیکنند

و باس مروت منظور و ملحوظ دارند

کلمه هفتم آنکه الکه دکن که عبارت از سلطنت شش صوبه است بمحضی

از مضامین تواریخ و غیر هم واضح میشود پیش ازین در هر صوبه پادشاهی و آستانه

بوده اند و متعلق به آنچه در همین ملک لکو گها از فرقه سپاه روزی میخورد

احال که اینهمه زمین از عهد حضرت خلد مکان پیک کس تعلق گرفت رفته

رفته حضرت حق سبحانه و تعالی محض بکرم خود از چندین من عاصی اعطا

فرموده و ما را بر خلائق پیش ساخته تا این وقت آنچه پاسبانی و کم و

بیشتر در دانی مفاوش بود پر دایم من سزاوار است که خبر گیری



هر خاندان ماسور نمودن بکارهای سرکار خود نوبت نبوت چه از فرقه مسلمان  
 و چه از قوم هند و به تبدیل آن سال بسال نهایت در سال دوم از جمله واجبات  
 دانسته میموده باشند که دیگران محروم نمائند و سر رشته اینکار چه از خود و  
 چه از بیرون خود تا که درین مدت العمر اینهمه مردم که هر یک با تفاوت بخواهر  
 پیاره ایست بی بهای بطف و عنایت جمع کرده ایم در هیچ حال قدر اینها از  
 دست نداده و ست و نحت اینها برداشت نموده چکانندارند و بکار لایق ماسور نشاند  
 کلمه هشتم آنکه برادران صغیر خود را بجای سرزنیدن خود دانسته  
 پرورش نمایند و تربیت آناسی بلیغ فرمایند و در افزونی قدر و منزلت  
 و مراتب کوشش و کوشش خود بجهل آرد و شفقت و مطلق در باره اینها بدرجه بند و  
 دارد که اینها غمخوار و باشند و از دل داند که اینها قوت بازو و تقویت ناموسند  
 هرگاه و مرفه الحال خواهند بود هرگز زوال نخواهند و هر وقتیکه گرسنه و سفلش باشند

سلطنت آصفیه را بفساد و فتنه قطع زمین زمین خواهند فروخت و هدایت می آید  
 از جمله فرزندان خود تصور فرموده به شفقت و غایت از آن خود گرداند و در صد  
 شکست نباشد و گوش بر سخن غمنازان ندهد و عوام را از دل را در مجلس خود  
 بلکه بر در خلوت بآیند که بپیت سلطنت را زیان دارد و از غرور و بار یابی خصوصاً  
 خلق خدا را ایدانی تمام خواهند داد

کلمه **هم** آنکه ادنی را بکار عمده و عمده را بکار ادنی مأمور سازد که بنا  
 بر جمله او کار سرکار صنایع و بی اعتبار بسیار شود و به تقرر دیوانی به پور بخند  
 آدم خوب است تحصیل از بقایای سرکار را باین چنین بعضی وصول می آید  
 اگر دوسه سال دیگر هم بکار مأمور و مأمور باشد می شاید باز همانند

کلمه **هم** آنکه در محال یقین داند که ریاست دکن موقوف بر حال  
 بندگی و نوکریست باید که آداب حضرت ظل سبحانی را در هیچ حال از خود

فوت نکند و از امر آداب شکنی عتد ما غوغا و غدا الناس مطعون خواهند بود  
 چنانچه پادشاه قهرمان ایران دیار وقتی که در دهل ریسد روزی بغیر از غایات  
 ما را بعطای سلطنت هندوستان خطاب کرد فی الفور همی عرض کردیم  
 که ما مردم از قدیم ابا و جدانوار پادشاهیم از نعمتی مشهور بنام حرامی خواهیم شد  
 و حضرت مراد بعد حمدی شهرت خواهند داد و از آنجا که طبع بلندش سخن شیخ  
 و معنی آفرین بود از نعمتی بسیار مخطوط شد و آفرین کرد

کلمه یازدهم آنکه تا مقدور از خود در جنگ اقدام نکند هر چند که جمیعت طرف  
 ثانی قلیل و کمتر باشد در نیاب غیرت الهی و لیر برانی پسند که او سبحانه  
 میفرماید کرم من فقیه قلیه غلبت فقیه کثیره و ما ممکن است باید که در رفع مناقش  
 گوشه و چون داند که طرف ثانی بسادرت مینماید ناگزیر حق بطرف خود داشته  
 ایستاده گردد و بحجز و الحاح استمداد از حق سبحانه تعالی خواسته برنگان خود

ثابت و راسخ باشد و تا مقدور و روبرو بقیله جنک نکند چرا که فتح بید قدرت اختیار او  
**کلمه دوازدهم** آنکه آنچه در نیت تحریر رسید آنکه از جمله مردم کن

بر با پور و پیاور بغرض آشنا هستند و هیچ وجه بقول و فعلشان اعتماد نیست باید

که شش مردم گمراه و کشمیر دانسته احتیاط و احتراز از این قوم واجب دانند

**کلمه سیزدهم** آنکه اسبابی که از فضل حق با فضل آنچه موجود دارم اگر قدم

بر قدم داشته صرف نماید یقین که طبقه بر طبقه وفا خواهد کرد و الا از دوسه سال کفاف

نخواهد کرد

**کلمه چهاردهم** آنکه همه خندان که در رکاب موجود داشتم از برای دل جمعی سپاه

و سایر شکر خصوص از بوند خندان ساهوکار آبا دیب باشد و در آبادی آنها محال

و لشکر مخالف خود بخود پریشان و متلاشی میشود و بکم رسد که از ابتدای انتظام

این دولت تا این هنگام رحلت حق سپاه خود زیاده از دوسه ماه بر خود باقی

نذارم تا با وجود این از سپاه خود آنقدر متیرسم که از سپاه مخالف متیرسم تا  
که آنها را در همه حال از خود پیدل بنایید داشت که در جمیع اوقات رفیق و باعث نظام  
امور دولت اند

<sup>۱۵</sup>  
کلمه یازدهم آنکه مقتضای بشریت به بنیاد است در پی بی انهن  
سرزد و اسباب نیاید نفس را قوی یافت از آنجا که تقدیر ماموس است پاس  
آن همه وقت طوطا باشد چنان نشود که انگشت اعتراض مردم در میان آید  
<sup>۱۶</sup>  
کلمه شانزدهم آنکه ز ناز و داران کنی همه قابل کشتنی و گردن مخصوص بگرد  
اینقوم دو کافر یکی مورد و دیگری را مداس که بر سوزن کاخ دولت صد سار از  
در قلم محمد نگر قید کرده ام در قید داشتن آنها درسی کارهای دولت است هرگز  
از قید خلاص نسازد چنانچه لفظ پند تخته که در عالم مشهور است عبارت از قید  
قوم است

کلمه هفتم آنکه احوال بروید و مردم کارخانه خود را بر کارخانه جات ما  
 بکنند که مملکت زیاد و از دوسه ساعت یافت نمیشود و شمارا بخدای کریم سپردیم  
 که هدایت نصیب کند و در همه حال نصیر و معین شما باشد و سایه عیانت  
 از سر شما باز نگیرد و وقتی که این کلمات هدایت سمات از زبان نواب  
 مستقر تمام جاری شدند نواب شهید رقی عظیم دست و اخضر خلد مکان  
 باز از راه شفقت پدیری بنزدیک خود طلب داشته و اشک از رخسار پاره و  
 پاک کرده فرمودند که ازین گریستن چه فایده از احوال من کار خلاق  
 شک است مباد افتنه خوابیده پیدار شود و در عیال پایمال حوادث شوند  
 گریستن شمار تمام عمر باقی خواهد بود استلام علیکم و قلبی لدیکم است بخیر  
 بتایخ بهتم شکر صفر المظفر من شود سنه صدی و ثلث ماه بعد الالف  
 کتبه العبد العاصی میرزا علی اکبر شیرازی





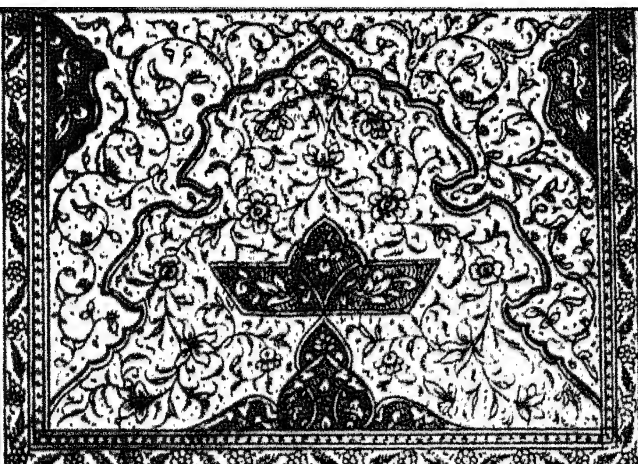




در بخت هینا و جید آباد کن در طبع کاغذ عاقل و قید را قید جان و صورتی و قیوم و قیوم

دیوان  
نواب میرزا نظام الملک اصفا  
بهادر میرزا قمر الدین خان طاب ثناء  
و جل الجنته مشواره که بشاکر تخلص  
فرموده

بنا هم و بیج خا آقا میرزا صاحب المتخلص فی زیور طبع اگر دیدی



بسم الله الرحمن الرحيم و بسم الله الرحمن الرحيم

صبح دیدم باد ده ناله عذرا را	پاک ز رنگت چس کن آینه را
در شب بجز تسلای ناله غم	و چه بود نمایم آن رخ سپهر ماه را
دلش ز رنگین من از غرق حای دل	آب بدیده میسند جلوه که نگاه را
اوج تمام جاه او کرده بر شری	سر نه بنیشی کشم دیده اشتباه را
گشت مرا و منکر است طرزه تر از این که بود	کوش می کند کسی نغمه گواه را
از گدای تشنه شده است جامی	کرد و اشارتی نکرد آن شراب را
خنده گل نمیشود رنگ دای کفتر	شاگرد او بود بی گریه و جگر را



لاله واغست دل خسته سودای ترا

گل بود ساغر خون محرم مینای ترا

چشم دل فاخته سان گردش گریز	و دیده تا سر و قدش کس رعای ترا
لیلی مهر تو در پرده بی رنگی نا	کس ندیده است درین باد و غفای ترا
گر بریزد نکهت خون مرا باکی نیست	از دم تیغ جناب سسل شیدای ترا
گر بدریای طلب آب جان ریخ بند	کیست آرد بکف آن گوهر یکتای ترا
دام در گردن و هیچ گل گردیده است	هر که دیدن شکن زلف چسپای ترا
جلوه آنجاکه شود مایل نرم آذانی	در دل دیده جان گرم کنم جای ترا
چشم بر شوخی سبیل نگشاید هرگز	که صبا شانه زدن کاکل ز پای ترا

دی شنیدم که ملا یک بیجا میخواند

بر فلک شما که پر شوغز لهای ترا

<p>تا مقابل کرد با خود حسن با آئینه را  تا مقابل کرد با خود آن نگار آئینه را  تا نیال تاب لغت و دلش جا کرده است  در بھار خط صفای حسن افزون شود  تا خیال حسن شوخ او بدین بر تو فکند  از حدیث مهر و کین پیش منافع دم زن</p>	<p>آند آب تازه بر روی کار آئینه را  آب حیرت شد روان چشمه آئینه را  و انگاهی هست پنهان کنار آئینه را  آب دیگر میسند بر رخ بخار آئینه را  کرد از جوش طرب نگین بھار آئینه را  تا نه پند از پنهانی بس آئینه را</p>
	<p>تا ز عکس پنوش گرد و لب و شمشنگ  بندم ای شاکر بر روز جنگ چار آئینه را</p>
<p>بسکه ما در درس پرنگی است از پنا  در فراش هر سرو شعله آست  کاکل مشکین بخون بسمل آلوده است</p>	<p>بسته بر رنگ کی گرد دل آزاد ما  سیر و از عرش بر تر ناله و فریاد ما  حقهای دام رنگین میکنند صیاد ما</p>

جلوه حسن قیامت آفرینی دیدیم	تا قیامت شوخی او کی و داریا
-----------------------------	-----------------------------

راستیهار حیر آزادی شاکر شود
-----------------------------

قامت سروی درین فن اگر بود استاد
---------------------------------

<p>به که تصویر کشی هیات انسا پنه</p> <p>گریه از سوز غم و درد دل آگاهم کرد</p> <p>همد از پرده ایجا و نمایان شده است</p> <p>ای بسا کار که غفلت بسراجم آورد</p> <p>گر ز انصاف بمعمری عالم گوشه</p> <p>تیغ ابروی تو پر کار قلم آمده است</p> <p>خار و گل پیش نگاهش همه یکسان گرد</p> <p>خطا بروی تیان از خط لب شوخ تراست</p>	<p>تا تماشا کنی این انجمن فانی پنه</p> <p>شست اشکم درق نسخه نادا پنه</p> <p>زلف پیدا کنند وضع پرشاپ نه</p> <p>خواب بیدار کند یوسف زند پنه</p> <p>شاه در خواب نیند غم ویرا پنه</p> <p>کیست این مژده رساند قلم پنه</p> <p>هر که پوشید بخود جامه عیرا پنه</p> <p>نتوان گفت چو اول رقم تا پنه</p>
---	---

زلف مشکین ز کجا فطرت مافی کجا  
وضع امکانی مانقش دگر خواهدست  
هر که تن پروری کا هیش آماده است  
در صدف پیچ گهر یا بفرغت نکشد

قلم صنع نوشت این خط ریحانه را  
بسکه سودیم پایش خط پیشانی را  
برگزیده است بخود شیه آسای را  
اشک اگر غصه بدشاه غلطای را

محرم معنی خویش است در اینجا شاگرد  
هر که در بجن بخواند خط پیشانی را

نکاح می فروشن پر کند مینای خالی را  
نه هر صورت بود لازم که معنی آشنا باشد  
بگو هر آب و آتش هم قرین سنگ میباشند  
شود در مجلس آرا از حیرت نمیشاید  
بهار آمد نباید بود میوه دایمی رشاد

دش از خوی تری نبخشد بهار پر شکالی را  
شکوهِ نچه صولت نباشد شیر قالی را  
نهاید خواست از هر بد شستی خوش خصلی را  
بجام خند نه تمام شراب پر تکیالی را  
هجوم گریه میباید بهوی بر شکالی را

<p>از شور می‌کشان تا وعظ زاهد فرقتا با شد در نیمخل قناعت اسر برگ تحمل کن بساد احاطی گرد بخار آلود نا کامی بر است خاک گردیدم گاهی سوی ظالم</p>	<p>بهر ف صحت کی نسبت بود شعرا که خون فقر بخش در تبه چینی سفالی را باب دیده می‌شویم حبسین خوشگوار که تاوان میشود لازم زیان پایمالی را</p>
<p>بچشم همت خود در نیارد وضع درویشی نه طاق مشرقی شاگرد زایوان شمالی</p>	
<p>نشود ما غیب حال زار ما دل بکار عشق تو از کار رفت مدعی از رشک میوزد چو شمع نیست ممنون بیا پیغام دل بهر دردی واپس می‌دیکر</p>	<p>آتش نهان بود گفتار ما پر غافل کرده در کار ما گر به بیند گرمی بازار ما قاصد ما ناله پائی را پر سش او داروی بیمار ما</p>



<p>تا نگر دی محرم آزار ما گر بود صاحب دلی غمخوار ما خواب راحت سایه دیوار ما</p>	<p>بیکشی غلبت برنج ماکوش خاف کرم باطل از دل بر کشم هر کجا آسود دل غلده است پس</p>
<p>شاکر از اخلاص میا پیغم بی نسیمش نشکفد گلزار ما</p>	
<p>نه تنها جان دل ایمان هم آنجا شکستم توبه و پیمان هم آنجا نه تنها عاقلان و ستان هم آنجا گدا در سجده و سلطان هم آنجا الم هم جا بود در مان هم آنجا که هر جا گور و دچوگان هم آنجا</p>	<p>دل من پیش یار و جان هم آنجا رسیدم دوش در میخانه عشق جهنم نیک و بد بر درگاه است خوابش آستان بی نیاز است ز محنت میرسد هر کس راحت پی ل میزد و دلفش عجب نیت</p>

شکر خوابی بشکرش کوشش شاکر  
که باشد لطف هم احسان هم انجا

بوی ترانچہ بسبکیشتم	کی منت نسیم سحر میکشتم
نفتی دگر بیدہ ما آشنانش	تصویر جلو اش بنظر میکشتم
زان دانی کہ ہول قیامت بخاود	کی پای خود زہم خطر میکشتم
ہر سو دیم یا مقیم خیال ما	اور اچہ غم کہ رنج سفر میکشتم
صد بار اگر زنا بجا دلگراں شود	با بجای دوست بسبکیشتم
وہ رسا ز شاہ دیگر قدح کشاں	از دل شراب حلا اثر میکشتم
از حال ما چو آئینہ انجا اگر است غم	کز رخت خود ہلک دگر میکشتم
دل از از بشتیر از نامہ محرم	ہنسہ روبرو خی بر میکشتم
شاکر وصال بستہ پرواز نکست	خمیازہ بجلوہ پر میکشتم

از دو عالم دولت دیدار میخواهیم ما  
یک نگاه التفات از یار میخواهیم ما

صحت گل یک تبسم وار میخواهیم ما	رخت سیری درین گلشن بستان باغبان
خبر رویار بادل بسیار میخواهیم ما	راست میگویم حرفی است میباشند
زین صدف یک گوهر شہر میخواهیم ما	اشک بگویم از چشم ترا مگر یہ کو
گریه بانالہ های زار میخواهیم ما	در طریق عشق امداد جنونی لازم است
از خدا یک محرم سرا میخواهیم ما	پیش نام محرم زد در محبت نالید چو
آہ گرم و دیدہ خنجر میخواهیم ما	غیر در دار حاصل کتنی چه باید خوان
سینه چاک کی گریبان وار میخواهیم ما	ارزونی در دل کس گرہ گردیدہ
یک مدد از خواجہ احمد سرا میخواهیم ما	در بیان طلب راه حرم کم کرده ایم
در جدی چشم دریا بار میخواهیم ما	بجمال یار شا کر سینه دشت اش است

از غم عشق تبان در سر چپا داریم ما  
گریه رنگین تر از رنگ حنا داریم ما

عرض احوال دل پریشان میکنم	گفت و گوی آشنا با آشنا داریم ما
بستر آسودگی در خاکساری یافتیم	بر زمین بهلو چو نقش بویا داریم ما
آه گرمی میکشیم و میگدازیم از خیال	طاقتی دیگر بهجر نشن کجا داریم ما
رنگ ما شرح دل شوریده ظاهر میکند	چینی از میر حبی جانان قبا داریم ما
در خرابات جهان دست از بهوهایم	صفحه دل ساده از نقش ریاد داریم ما
پیش زلف یا حال ما گفت شفته ایم	سینه داغ شکوه از دست صبا داریم ما
در جوانی سر و مهریهایی را ندیدیم	از گرا نیهای دل قد و دو ما داریم ما

جام ما از درد و صاف عرض مطلب است  
شاکریم از خود دل بمیداد داریم ما

<p> زندگی بستی مشکل است  آرزوی که در دل است  جست و جو برق حاصل است  کف این بحر ساحل است  بر قدم پابند است  چهره او مقابل است  شوق دیدار کامل است </p>	<p> بهر شمشیر قاتل است  بزدلان تا کجا ادا گردد  دل بیدار است مقصدش  ستیم شاه بخش آرام است  سفر عازن طرب دارد  غیر تصویر او در گشتم  باید از حیرت من آینه رخبت </p>
وله ایضاً	
<p> بهار آفرین دمی نظاره برگشا  بره شون آن پری زمره بال و پرگشا  بهوا آشنایه زمینی کرگشا </p>	<p> ز نگاه برتی برگ : برگ برگشا  اگر نیست طاقی نخعی صرف جیدن  هوس اوج اگر بود سه سامان غبرگشا </p>

همه تسلیم ضبط شود در زمره گشت

همه در بند برخت ز دل چاک در گشا

نفست صرف آه شد بخرامش نظر گشا

گل ازین چمن بچین در قی زخیر گشا

بطش بند رخت دل بجان دگر گشا

نفسی صرف ناله ساز و نقاب از گشا

گره کار دل تو هم پیسم سحر گشا

ز لب یار حرف کن سترنگ شکر گشا

صدف لب ز خامشی تنو دار و اشار

بنو دخر جنون دوامرض کار بسته

هوس سعبی باطلت بهواد ادا صلت

سخن حق شنیده گل فهمی غم پی

تو در اینجا فرسوده همه گراب گوهر

نرسد دل بر حتی نکشد تار یا خستی

گل و ریحان بکشته شدنشین غنچه ازالم

بمذاق دلت اگر ز صلاوت هوس بود

سخن خوب سپدلت شده بشاکر چه دلشین

نرسیدی بفهم خود ره غم می دگر گشا

آواره ام چو روح که گرد زتن جدا

تا کشته است از بر من یار من جدا

هر قطره که از دل بر خون من بچکید	هم رنگ آن گلست که شد از چمن جدا
چون موج کز جلدانی دریا رود بس	از یار شکل است مرا زیتس جدا
افزون شود صفای دل از ترک آرزو	بالد چون نور شمع شد از پیرهن جدا
نهان موج بحر نماید فغان و بس	بی ناله غیت هر که شود از وطن جدا
اینست دلم همه جا محور وی است	با خلق اگر بود و گرا از نجس جدا

هزار پیرهن تن باست نیش خار  
تا گشته ایم شاکر از آن گلبدن جدا

محرضای یار شود گرضای ما	اتش بهار لاله دمد از برای ما
ما بخودان فرصت انفس غافلیم	همدوشن بنق میگذرد باد پای ما
در گلشنی که آن گل خود در شسته است	غیر از نسیم کیست رساند دعای ما
بحریم اگر معنی تکفیل و وایرم	ماندیم اگر سپرده الفاظ لوی ما

مرگان سرمه دار تو چون تیغ بر کشد	اگر سر رود بلند نگردد صدای ما
تا چشم هوش خیره نگردد ز تاب حسن	در پرده جلوه میکند آن خوش ادای ما

شاکر شمار اشک گرفتیم در طلب  
یکدل حسد دل شده اگر بریای ما

دخورد جوهرت عروج و فای ما	از سوختن چو شعله بالاضیای ما
دامی بگیرد سرمه کشیده است و غلام	دل می دبت از نکه دلربای ما
تا گریه کرده ایم بهجرت در آفتاب	مرگان شده است سایه ابراز برای ما
گروا کنیم دیده با دراک عجز خویش	چون جاده است مدنگی پیش پای ما
صفر افراخ عالم حمیم از آن فرو	از ترشی سماجت ما اشتهای ما
از خود گذشته را بنود انتظار خضر	زیستیم تند و ماند ز ما رهنمای ما
شاکر جواب و از حبه وصال	حاصل شد از گذشتن ما مدعای ما



نی آرد نگار سرکش ما  
زالای تانساند آتش ما

بلال عید و محراب پنازا	دو ابروی بخار دلکش ما
از این کسیرهای قفس پرده	نشد ممنون طلائع جیش ما
صلاح دیگران تیغیت و ناوک	بود تیردما در ترکش ما

فدای دست شاگرد گوهزل  
که می آرد پیام مهوشش ما

آه در دالودیس بایدمرا	نغمه داود می بایدمرا
عارض بی خال و خط پر در بایست	آتش بی دود می بایدمرا
شکر، نه فارغم از نیک و بد	فی زیان سپه سود می بایدمرا
تا رخ آن ما و تابان نگبرم	خال سود می بایدمرا

نی گل و نه عود می باید	باشام آشنایوی	
	وصل دلدار است شاکر مطلبم نی عدم نه بود می باید مرا	
<p>شمع گردید بگرد سپهر وانه ما عرق آلود رود سیل زویرانه ما آه ازین شعله که افکند بکاشانه ما میکشد دامن دل جلوه جانانه ما که بیانی زره لطف بغیانه ما سیم و زنجیریت بهای دریکدانه ما آب کوثر خور دهمت مردانه ما سوزش افزای خون گریه ستانه ما</p>		<p>سوخست تاداغ محبت دل دیوانه ما طرح کاشانه مار خسته رنگ فنا آتش افروخت جنون در جگر و داغ فی سرباغ و نه اندیشه گلشن داریم صد طرب جوش زند بهمچو گل از صبح بهار جان دل در گرو نقد محبت داریم دامن با تری میسر ساز چشمه چمن عشق زخواب جگر سیرابست</p>

هر داخت ز بیاضی دورا نش	هر کجا دور زنگردش پمانه ما
پر تو مهر کنون حلقه بیرون در است	که شد از مهر تو لبریز صفا خانه ما
اگر گویند بخون خبر عشاقست	بهر تعلیم بیاید بدرخانه ما

پره بنماید و از شاکر اگر دل طلبد

نیست بخرد او جان بخت شکرانه ما

حسن مهر آشوب می باید مرا	نعمت مرغوب می باید مرا
نیست با اسباب دیگر حاجتم	الطی از محبوب می باید مرا
در غم دوری و آلام فراقی	طاقت بوسه می باید مرا
خوش ندارم اعتماد عاقل	اعتماد بخند و سر می باید مرا

سرخوشم شاگرد بخت و جوی ما

طالبم مطلوب می باید مرا

برگشته دید لبش مرکان شرح ایضا	دل بردان گاهم ایمان شرح
از دست بردویش احوال خود چگونگی	صد چاک شد گریبان ایضا شرح
هر چند صبر کردیم از خود روبرو دارا	بوزنی قدا و جوان شرح ایضا
دریاد دوست بودم کای بد بخت	چون غنچه بر شکتم جهان شرح ایضا
ای ناخدا بکشتی لنگر فکر کن بی او	طوفان نمود اشکم باران شرح ایضا

دیدار یار شکرت شکل شود نصیب  
کز خویش میکنم دم جانان شرح ایضا

مهرت بچو نه ز دل در دل پاداریم ما	آنچه می باید درین الفت داریم ما
در حیم سینه یاری دل بداریم ما	ذوق سیر بوستان دل کجا داریم ما
نی برد دل را بگریمهای الفت حسن یار	از برای جذب ساین حسن کجا داریم ما
در جنون از محبت پروا شکست دل	پرده پای چشم چون آید داریم ما

<p>در جناب حضرت اوالتهجا داریم ما سایه بر سر حق خود زبال هماداریم ما ای تیان چشم مرحم از شما داریم ما از نفسها ساعه دایمی بپا داریم ما</p>	<p>نیست از دشمن غمی چون شکیست عالمی محکوم او و با موسی قانیم در خم هر کوچه زلفی پریشان نماند ایم کی ز پیچ و تاب غفلت تیوان شین</p>
	<p>سفر زلف لبر نشان کز خط تعلیم است گر بود یحیی مضمون پیش پا داریم ما</p>
<p>بر در خانه مگر جاس و دود طوفانرا کوچه باغ شمرده است صف مهرگانرا نیم ساغر نکند سیر دلستانرا که فرستاده حق می شمرده همانرا برفشاند لب هر سرد و جهان مانرا</p>	<p>محو آن زلف پریشان چکند سامانرا نخرا مدنگه از نرگس شوخ تو برون به تبسم نشود محبت عاشق قانع میکند سبز اگر دانه افتد بر زمین هر که یابد نظر از صحبت و ارسته دلائل</p>

بجز از قطره حدیثی بصدف میگوید	کیست امروز دل کوشش کند افغان
محنت خاص فرزند شتر از مردم عام	فکر از خلق بود پیش دل شاهانرا
ابر باران سر شکم در غلطان دارد	هست تا شیردگر چشم دل گیرانرا

«غم آن بت ز پای فرنگ ای شاگرد  
از سر شکم نکند فسق کسی بارانرا»

میر و عسرو به بند دین و دنیا نیم ما	ضعف تن می بالدد و در بطن لرزیم ما
بال وسعت درگشا و طاس خود میزنیم	در میان خانه گرباشیم صحراییم ما
پر تو عشقت یکنجی بغایتوس سپهر	پهجو بوی گل بچندین پده رسوائیم ما
از ریای باطن کدر طاهر مصفا شو	در نظر بازشت اگر باشم زیبا نیم ما
در طلسم فی نیازی سیر عالم میکنیم	همچو گوهر کربهر بدست و بی با نیم ما
از می گلگون رخسار آرزو کم میکشیم	تلخام حیرت لعل شکر خائیم ما

از بهاران غنچه اسرار را خواهد  
 چشم عبرت بین اگر بر خویش بکشایم ما  
 یار را در گوشه ابرو اشارت نبایست  
 از بهار و از خزان گلشن در آن بهرس  
 اینقدر دعوی رفیض عشق ما را میرسد  
 در روانه نغمه نیست غیر از اتحاد  
 تا جبین بر آستان سجده ریزند  
 جوش نشتر در بن هر موقی میکند  
 باد و از پیمان چشم سیاهی خورده ایم

تا جنوی گل کند سر گرم سودایم ما  
 چون جباب از رفعتی صین دریایم ما  
 کشته یک شوخی آن تیغ ایسایم ما  
 در طلسم حیرت امروز و فردایم ما  
 سرو خیل شهادت پیشکان مایم ما  
 بگزیان و یکدل و یگروی و یگرایم ما  
 سر بخت نهفتن از خشم میسایم ما  
 صیدن سپهر پنج مرغان کبرایم ما  
 مخرب معذرا از آنجی مست میسایم ما

شاکر از چشمه حیوان چرامنت شیم  
 از ملاطبه های اشک خویش دریایم ما

گر م سودا شده خلقی تباشست اینجا	که ز هر جنس و ز هر رنگ شتت اینجا
ابر نیسان نه همین موج گهر دارد و س	پای ما هم ز طلب آبد پاشت اینجا
بهلی فیت درین باغ که خاموش بود	خلق از سوز جگر نغمه ترا شست اینجا
بیش ازین رحمت جمعیت متان میشد	محب فیت بنو کاسه اشست اینجا
هر غباری که سرفراشت شستن دارد	هر که آمد بزمن اهل فرا شست اینجا
عکس در آینه چون پرده کشد بر روش	ر مزا سر در نهان قصه فاشست اینجا
عشق شیرین بجنب کاری فرهاد	ناله لکب دری سینه خرا شست اینجا
خلد روزی توانست رساند تا	اوم آمد بجهان بیکه معاشست اینجا

فیت محتاج بشیرینی دیگر شاگرد

چاشنی بخش ز بس قلیه بباشست اینجا

خاک عاشق چمنی بی خس و خارا است اینجا	گلنهی سومی شیدان که بهار است اینجا
--------------------------------------	------------------------------------



نام یار از سر هر نخل بلند آوازه است  
 لاله نیست درین باغ که بی رنگ بود  
 ما درین دایره موسم نه تنها صییم  
 شعله ام گفت که هر ساز و نوا می دارد  
 کر کشد ابروی او تیغ بجان من زار  
 هر که پوست باور نیست دنیا چکند  
 یاس در پیری و عشرت جوانی باشد  
 گل بصد رنگ و بصد بو زمین سیر وید  
 یار در آینه ماست چه جویم عبث

سر منصور مگر بر سر دار است اینجا  
 بر طرف می مگر م جلوه یار است اینجا  
 عالمی در خم اندیشه شکار است اینجا  
 نفس سوخته آهنگ شرار است اینجا  
 در خم زلف در آیم که حصار است اینجا  
 دل بحق بند بکونین چکار است اینجا  
 رنج و راحت همه در لیل و نهار است اینجا  
 سطر حسن ازل مشق غبار است اینجا  
 وقف آغوش عمل حنبت و مار است اینجا

راه پاکان نبود آه نخل تو تکه یار  
 شا کر خسته گو در چه شمار است اینجا

تا جلوه گویلی عشقت بر ما  
 بیواسطه شعله بداغ تو ایسیرم  
 هرگز نشایم بروی دگری چشم  
 تا هیچکس اسرار محبت نشناسد  
 جولانگه پیداری و خوابت چنین  
 در قافله وحشت ماگرد خموشی است  
 راهی که بروست ز سنن تحقیق  
 در ذائقه دوست بود تلخی ما  
 تا دیدن عجبست چشم در آن  
 جز یار کسی نیست ز حال دل آگاه  
 در دول و ابد بندگان ناله عشق

جاگهی سر جو خوشخونست سیر ما  
 چون لاله خود در دست بهار ما  
 بی یار بغرد و سچ دار و نظر ما  
 اگر نخته شود خام نماید اثر ما  
 یک جام بود راه زن را بهر ما  
 دار در جس از رنگ شکستن سفر ما  
 پیچیده تر از مار بود در نظر ما  
 در کام عدو تلخی حنظل شکر ما  
 پوشیدن عجبست کمال هنر ما  
 بی پرده هر گوشش نگر و خبر ما  
 در سنگ سیه ریشه دو اند شجر ما

تمامی نشد انگور در آسب فضا	در عقل بود پیش تنی خطر ما
----------------------------	---------------------------

شاکر بود از لعل خورشید فروتر
------------------------------

در مجمر تسلیم فروغ شرر ما
---------------------------

ز شور بحر اگر فمیده بخت جابش را	بسایمان فهای خود عیا شو جوش را
فروغ کار هر انگشته از نور نگین باشد	بزی نقش پای او بهین جن کابش را
رضن عجب از ده پروازش چه پیوستی	چو خورشید فلک بنود غروب آفتابش را
رسید تیش از مسقطه خون گلشنی دانا	ز لطف آن پی دیدیم ز گمین تر عتابش را
شدم محو گل روی عرق آلوده شون	بمستی بیشتر از جوش می دیدم کلاش را
بکوزان دنیا ریش گدا و دنیگردی	بشونی گر آب بی نیاز بیاضش را
بند ظرف میخواد شراب ناب مخمورم	با و بگذا ای ساقی دم آخر حاشش را
نشد نقد کج جن سیرنگ فروینا	تو خواهی داد اگر این عارت دلها نصرتش را

بطور شاعران گویم که میگوید خواش را	چه باشم من که بر سامان کز این غزل لافم
بجال می پرستی رسم واجب میشود شاکر که از مستی بریزد محسوب بچاشش را	
تجربه شربان کیستی که دند قالیها ز فیض می مگر ساغر شود و هدم آن بهها که از خجالت تنی شد قالب رخساره کوکبا	سحرخواست از دلای بیای جوشین بهیا که دارد طافت گفتار پیش لعل بنگوش فروزان ماه رخسار که طالع گشت حیرانم
	وله ایضا
تسلیم حیرتم نکنند امتحان مرا در شرح حال زار چه حاجت پان مرا یادی نکرد آن بت ما عربان مرا مژگان آن پی شد است ایشان مرا	نی عشرت از گلست وز غم از خزان مرا چون شمع آشکار بود سوز سینه ام در شعله تغافل او سر کنم بجاست دل آرزوی سنبل و ریاحین کند

فرسوده شد چون قفسم استخوان مرا	زین خشکی دماغ که دارم بگرد
شد سین از خال تو آینه ان مرا	عکس دگر سپرده دل به منی برد
بجز شک نیست نظر بر برون مرا	از بس که انتم فراق تو ای نگار
هرگز بود از تو بدل این گمان مرا	عمری گذشت پریش حالم نکرده
سودای بار کرد چنین ناتوان مرا	چون خشن خویش می دم جنبش نسیم

شاکر بدست دوست سپرم متاع دل  
دیگر چه حاجت به پاسبان مرا

محمم مکن بیدیده بوشش این غبار را	ایک اعنی بحر صده اختصار را
بنگ بچشم عشق و خون این بهار را	ز قن ز خود دلیل گلستان دیگر است
از یار شد خبر دل شب زنده دار را	تکیه هر که کرد بمنزل سیده است
ارایش از شکوفه بود شاخسار را	فیض شرف زمین مبین میرز مکان

<p>دل بردن و بجا کف کردن شکر است صاحب دلی بجا است که گوید ز روی خاکم باد میسد بد و نند میرود</p>	<p>صیما دلی ز دام گذار و شکار را از حال من خب بد دل سنگین بار را یاران خبر کنی بد من آن سوار را</p>
<p>شاکر چو شرح پاک بنی حکم ایزد است بی رخصت رسول مکن هیچکار را</p>	
<p>جو رچند آنکه کند بد دل من هست بجا غیر زنجیر بد و پوانه نبوده است علاج جلوه او همه با شوخی و ناز است نمک کس نفهمید که انشوخ چه دارد و خیال قرب شاهنشاه گل رنگت بکبر دارد زلف و دام و دلم ما بی بکر الفت</p>	<p>یشبه بر سنگ زدن باشد از آن سبب بجا گردم را بنجم زلف یسه بست بجا آن پر بچهره چه برخاست نهشت بجا گر بقتل من قیاب کمر بست بجا خندش شوخی و ناز سرخاست بجا آن پر می صیدم اگر کرد با این نهشت بجا</p>

<p>سنگ دیوانه غلطیدن ستانه کن مهر دینای دنی حلقه دام خطر است</p>	<p>سزجا بسزند و پای بجادست بجا آهوی دل گرا زین دام تنم جست بجا</p>
<p>شا کرم کز فرشتش جگر مخن گرد سینه را خار محبت همه دست بجا</p>	
<p>از نر دره شوق شکفت آبله مار انگلی با دوز یا هیچ نرس یاران همه در پیج و خم نجت قفا در خاک نشاندهی ز پای کشید الطف تو پس از جور و تنم ببست بی زحله جاده طلب کشود</p>	<p>شد آینه گلشن دل آبله آخر خبرت میکند آه از گله ما حل گشت ز دید از شوت سله دادی ز جفا با بوفایا صله ما کردی بجفا تجربه جو صله ما شد زاله و آه سحر بی را حله ما</p>
<p>از حرف و صوت اگر شده آشنای ما</p>	<p>این دوستی است ننگ طریق و فای ما</p>

<p>ستغنی است بشیر شاهان دل غنی بر بوی وصل انفس سرد میکشم هر درد را شفا بدوائی نوشته اند بیمار عشق را بدوائی دگر چه بود پیش از همه بکیش و فائیم و اینج هر چند راه عشق بود جمله پیچ و تاب کار جهان پرشته تدبیر بسته اند</p>	<p>زان کیمیا فسر و نون دین کیمیای ما ناز کتر از نسیم بود این هوای ما دماغ جنون و سوز محبت و وای ما در یک گاه گرم تو باشد شغفای ما محروم با نیست کس آنجا سواي ما زلف درازا و ست همان نهامی ما وابسته غایت او کارهای ما</p>
<p>ما را چه میشود که در آن حلقه بشمرند شاکر رسان نجدت یاران دعای ما</p>	
<p>بکنم روی طلب آنجا که سنجو زنی مرا طلب از اظهار خبر اظهار محرم نیست</p>	<p>ما یلم همچون برق هر سو بگرد زنی مرا عرض عالی میکنم هر چند میدانی مرا</p>



در طلب بیدست پیام بستی ای درود	تا بر دیلا ب اشک آنجا بآسانی مرا
جلوه آینه محو خود پرستی کرده است	حیرت افروده است بیرنگ سمانی مرا
سیر طرازندست هم بهاری داشته است	می برد در عالم دیگر پشمانی مرا
محو آن مثال گردیدم ز فیض خود	پهلوی آینه بافتند حیرانی مرا
عاجز اینرا بسکه لطفش دلنوازی میکند	بزدلانی بود آیین نادانی مرا

## وله ایضاً

صغای عارض گلرنگ یار را دریا	چمن طرازی این فوج بهار را دریا
غزال مستم از دیده رفت حیرت یابد	غنیمت است کنون این غبار را دریا
سحر ز پاتق غیب این بند آگوش آمد	که از خودت شره بر بند و یار را دریا
بجو یار چو کم بمن چو سیگزد	یکی ز داغ دلم لاله زار را دریا
گره گشائی هر کار بی ثباتی نیست	برای غنچه دل نشین خار را دریا

<p>بهر طرف چمن رنگت یار در نظر <sup>نست</sup>  چنین که قافله عمر میرود و در پیش  زیاس ساخته بودم چو غنچه بادل <sup>تنک</sup>  اگر هوای تماشای پوستمان <sup>ای</sup></p>	<p>ز سیر باغ و بهار آن نگار را در <sup>نست</sup>  پای مردی هوش آن سوار را در <sup>نست</sup>  رسید مرده بگو شمع که یار را در <sup>نست</sup>  ز خاک کشته خود لاله زار را در <sup>نست</sup></p>
	<p>زیاد دوست مشو گنجشک <sup>نست</sup>  بجنح خلوت دل آن نگار را در <sup>نست</sup></p>
<p>حدیث لغو نکفتن نشان <sup>نست</sup>  زلوح آینه پید نقش عالم <sup>نست</sup>  ز سرد گرم جان فارغند از <sup>نست</sup>  محیط را بگر بستنی بود <sup>نست</sup>  بهایی هوی هوس نیر لست <sup>نست</sup></p>	<p>فروغ صدق نفس شمع <sup>نست</sup>  خیال تست اگر گل جان <sup>نست</sup>  گذشتن از سر و هام <sup>نست</sup>  که هر که صد دل افتد قبول <sup>نست</sup>  ز شور خلق جهان کرده <sup>نست</sup></p>

فلک بر شکب و از بهار پستی	فضای و نمی یمن تختگاه پستی
بهر کجا دل با شکفد بهار انجاست	بزم عم تست که این نشاء در گلستانست

ز جان گذشته بجان سیده ام شاکر  
متابع وصل با این نقد سخت ارزاست

محبس بر در میخانه هرگز بار نیست	منکر از ابا تماشاگاه حبت کار نیست
غیر جانان در حرم دل کسی راه نیست	وقف آغوش صدف جز گوهر شور نیست
تا نفس در سینه با غارتگر استود نیست	هر که را منی درین وحشت بر پیکار نیست
و ازین عشرت و راد بخت نیست	عمر با کشم درین گلشن گلی بخار نیست
رو نیست از حالت پناه و نه شمع نیست	جان سپردن چنین جانان نقد رشور نیست
کی فریب جلوه کثرت دل و حدت نیست	گر صدف پر در شود چشم بر لب نیست
کلنه دل را ز سیلاب فنا تعمیر نیست	ز غیت ویرانه مازین در و دیوار نیست

<p>بجای یار یکدم زندگی در کار نیست          هیچ کفری در طریقت بدتر از پند نیست          با که گویم درد دل یک محرم ستر است          رشته تسبیح زاهد کمتر از زنا ر نیست</p>	<p>حاصل هستی اگر باشد حضور وصل است          صاحب تحقیق از من بشو غلاموش باشد          سوختم بی یار و دود من بخشی ز نه بر          از ریاب بگذر که در چشم صفا کیشان عشق</p>
<p>گریه گوهر نشان کربهار می بگر          همچو سیل آشوب چشم ابر دریا بار نیست</p>	
<p>صبحدم بیدار گردیدن ای قهوه است          هر که بیعت کرد با منی شنای قهوه است          گر بود اکسیر این مس کیمیا می قهوه است          در چنین سنگاه عشرت بی قهوه است          حب افیون جلالتی گرسوای قهوه است</p>	<p>سبحه صاحب دلان ز دانهای قهوه است          است آن چشم سیه باشام دار دافعتی          زنگ غفلت کی رود بی خود آه نیشب          موسم عیش است و جامی دلکش و دلنایان          بی تکلف جز سویدی دل عشاق نیست</p>

<p>بند فیضی که تسخیر دو عالم است  فیت درخشانیه گساغر که باشد پشرا  نزل صبح و مقام شام ازو عشیرت</p>	<p>در سیر سخا روزا هدیه های قهوه است  بر لب هر کس دین عالم نوای قهوه است  در جهان هر جا که منی جامی عای قهوه است</p>
<p>دارد از شوقش دل شاکر چه زگیل داغها  جلوه طاق و حسن در بامی قهوه است</p>	<p>هزار خلد نیز در به بیج قیمت دو  هوای شمع مدام زمین صحبت است  ولی بدیده و دل میکشیم منت است  هوای صبح نذر و صفا خلوت است</p>
<p>چمن کجاست رنگت بهار طلعت است  خیال یار بدل پر تو می گردد ارد  بخلد و حور سر ما فرو نمی آید  اگر هزار چمن رنگت گیر دارش</p>	<p>ز بسکه جوش و فامی نرند دل شاکر  ببند هم بدو عالم دوست خدمت است</p>

درد دل با اثری از طرب عالم نیست  
 میرود غم زلفت با دلت آگاه شود  
 نسب تقلید دگر جوهر ذاتی گوید  
 صبحدم فتنه از عشق در گوشم زد  
 عمر ما در پی آن گنج بهر سوگوشتم  
 اگر یغیان ز حسد کوه کند ازین  
 مگذر خمیر از پاس نفیس سپهر جان

غیر درد تو درین خانه کسی محرم نیست  
 غنچه تا چشم کشاید بچمن شبنم نیست  
 اگر هوس گوی سرور برش کند حاتم نیست  
 که ز درد آنکه ندارد اثری آدم نیست  
 از محبت خبری آه درین عالم نیست  
 محبت با ده پست بدلت باکم نیست  
 حاصل خرمن سر تو بخرم نیست

شکوهر گزینم از غم حشران شاکر  
 درد دل با رجاء پیشه اگر یاد غمت

از پی قلم اگر خبر گرفت  
 عشق خوبان درد من کرد

دل سودايش نخواهم بر گرفت  
 آتشی درین این مجمر گرفت

<p>صید دلها کردیا دلفا          محرم راز گریبان فست          هر که از یاد لبش سرباشد          می نوشتم نامه از سوز و دل          خط مشکین سر کشید از          شست خاکي داشتم در راه</p>	<p>عالی را بوی این عنبر گرفت          شعله هر جا زبک خاک بر گرفت          کام دل تواند از کوب ز گرفت          آتشی در خانه و دقبر گرفت          مصحفی دست این کاغذ گرفت          کیمیا ی لطف او دوز گرفت</p>
<p>زندگی تلخ است شاکر بعد از این          دلبر ما دل را الفت بر گرفت</p>	
<p>محو دلم دگر تنها شایچه حاجت          بی شاه نیست چه درین شان          از آده خاطر هم سر بر زو که</p>	<p>قانع بکوشه شده ام پاچه حاجت          گردن کشید سر بر مینا چه حاجت          ما را دیر بختان تمبنا چه حاجت</p>

چشم هوس عالم نرسنگ بستیم  
چون فغانیم ز اسباب رنگ و بو  
اشکم بسیر چاک گیربان شد سر  
مست تو ام بهیج و خم داشتم حکار  
گوهر چشمه سار در گراب برده  
دار و نگاه گرم تو در مان و من  
از شاه می نگشت مست پنخویم

نقش و نگار خانه ما را چه حاش  
ازاده را بطلب دنیا چه حاش  
این سیل را بدامن صحرا چه حاش  
دیوانه را ببرد دنیا چه حاش  
این قطره را منت دنیا چه حاش  
دیگر مرا بن از اطبا چه حاش  
ما را بجام و شیشه و صبا چه حاش

شا کر خشت بستر من چاراه عشق  
دیگر مرا با طس و دنیا چه حاش

سوا و بکده عشرت سرا می پاناست  
دل از خیال تو آرایش چمن دارد

مقام صومعه جایی کنایه کارا  
بهر طرف که ز خود میروم خیابا



جنون فسر دمی چند سر حیران	فروغ شعله با مداد طرب است
خدا در صحبت با جنس کردنت او نیست	بجام با ده نکت چون قبا نیست
نیال بار بدل شود شی عجب دار	ز جوش با ده درین ساغر م طوفانست
به نیم بوسه اگر جان طلب کند شای	که قیمت لب لعش منسوز است
جهان بجنب بر تو از غنچه تنگتر بر من	و دهان نکت همچو پسته خندانست
بهر پیماندار و جزا شناسا هرگز	که شش از سر نپدر کاروانست
بهر چه فی کرم حلوه تو می پسیم	خران رنگ بهارم بچشم نجیبست
قدم شمرده درین نمیدگاه باید	هزار دام بر شت خاک پنهانست

چگویم از غم دور چی میکشیم  
فضای خلد من تنگتر ز زندانست

چرخ عشق و محبت گل درویش است	پردۀ راز الهی دل درویش است
-----------------------------	----------------------------

<p> <sup>نست</sup>نج          منج فضل و کرم منزل در ویشا          هر چه در لوح ازل هست عیانست          جلوه همت ایشان بقایست بلند          هر کسی است هوس میوه باغ دیگر          داغ چل میکند از سینه و آه از دل جا          از بریان بصدف راز خدا میگوید          شوره را راست جهان چلیه باین          عمره و حج و صفای سر و آرم قبول          اینچمن جلوه که مردم وارسته کجا  <sup>نست</sup> </p>	<p> <sup>نست</sup>نج          جوش اکیر سعادت گل در ویشا          پرده و هم کجا حایل در ویشا          منزل خلد کجا قابل در ویشا          ذکر حق از دو جهان حاصل در ویشا          مد عشق ز بس شامل در ویشا          در نایاب دل شاغل در ویشا          نمک خوان حلاوت گل در ویشا          هر چه خواهی همه در منزل در ویشا          در پابان دگر محصل در ویشا  <sup>نست</sup> </p>
---	--

سوج میگفت بجز این حق نسا که  
 که گم و ارمعارف دل در ویشا  
<sup>نست</sup>

نقش ز کار بزرخ نیچو چه هست  
زلفت ز مشک برده گرو صد  
از انتخاب بیت خدا دافار  
باید که دل بند کرده آشن شود  
دل ساغر از تبسم لعل تو میکشد  
خطل بکام اهل وفا میشود سکر  
خار و حریر سر و دگر شقایق  
آینه خیال جهانی دست دل  
خط ترا عبوه مشاطه کار نیست

در چشم سر به دمی بر برو چه  
باطره توانا ذاهو چه هست  
حال سیه در آن جسم بر برو چه  
در پیش خلق نعش یا هو چه هست  
این نشه را دگر لب جو چه هست  
با در دستیم بازو چه هست  
مخل برای راحت پهلوه چه هست  
کس سوی محرم ماه کند رو چه  
آراییش بسره خود رو چه هست

شاکر این خلوت با فیض خاشیت  
مار بطوطیان سخنگو چه هست

جو هر ازادی مارا فروغی دیگر است  
 اول گامست در راه وفا جان باختن  
 میکشد دل طره زنا را بند جوی دسری  
 اشک کلگون در دامن طریح  
 رنجه دارد عالمی از غم و نهای حرص  
 پیش ترگان دارم عرض حشر پیش  
 تا هنر فرو کم شد ز تباهل کمال  
 عشق مارا کاه مجنون گاه عاقل میکند  
 ساغر شوق از زلال عشق تا لبریز  
 تربیت یابست هر نخلی را بر وفا  
 فیض بحر فضل بحیانت با نیکو بد

هر کجا دل صفا گردید ز غم و روت  
 خیر با عشق گوید هر که در فکر میر است  
 گر ختم هر موی با ضحک و دین مسطر  
 آب چشم غشقا را از چمن بگین  
 طایر را زار خمت پر و زار بال  
 قطره داری آرد آیین زان  
 صافی آینه نقصان پذیر از جوهر  
 گردش رنگ جهان بشیر و دیر  
 قیمت هر قطره ام از اشک خند کون  
 عالمی چشم بر احسان این شکو  
 کی شود غافل زین بار که شمعین

<p>کبریا فیض از آمدن خاکستر  همتم بالا بلند افشا دشمن ماور  خوب غفلت میگان که هم</p>	<p>کیمیای پیازی هست درویش  طوق قهری میکند رخا شکوه سورا  سایه دیوار راز و کسی بجا نکرد</p>
<p>گفتگوی عشق با فرزانگان از است  راز دل شاگرد بنا محرم گفتن بهتر است</p>	
<p>چنین است جلوه گر آینه سار  مجموعیت هر کس هر یک ایاز  جوشن نیست بزمی که ناز  یگانی سوز ناله برآه حجاز  در شمع و محاسب اثر سوز و ساز  انزهد کافر است که در وی نیاز</p>	<p>اهم راست لیک نه ناله یاز  در عشق و حسن است بلند و فاس  در گلشنی که گل نبود غد لب کو  افسردگی که دخت نفس در کوی  فیض جنون سیده یو انجان عشق  سوز جگر دلیل قبول عباد</p>

آگاه عشق شد دلم از مستی خون هر ناله که خون بکشد دل چه ناله است	دیگر دماغ الفت صوم و نماز است آن درد نیست که طاقت گذار است
پیغمبر راه وصل نمایان نمیشود شاگرد گوید دلیل حقیقت مجاز است	
در دل بر زبان من همه است زندگی صییت جز صالنگا خویش در میان نمی بینم غیر نامش نیست و در زبان	باطن من عیان من همه است حاصل عمر و جان من همه است امام من و نشان من همه است دستگاه بیان من همه است
هر کسی ناز بر کسی دارد شاه و سلطان و خان من همه است	
در دل جهان یکی زبانم یکم است	لشکر خدا که حال دلم باز یکم است

<p>خود ترا بگلشن نازک اعتبار          مزد و ست فیت و می نه چکس          وارسته را که الفت باب غارت          بر نیت کار آید در اوج ضیق</p>	<p>ارایش بهار و ظهور خزان          صد آشنا بنام بود و حیران          اسیب دزد و حرمت تابستان          اطوار من بجلوه که استخوان</p>
<p>گر شکوه است و شکر که از دوست کنم          مقصود از این حکایت دین استان</p>	<p>سخت</p>
<p>هر یکی را نمکی دیگر و حالی دیگر است          هر کسی دل بخار موسی سیوز          خلق را کرد و خیالات جهان داغ          هیچکس متهم دوری ندارد          اگر چو بوبان جهان دعوی خوبی دارد</p>	<p>نزدیک گفتار در صورت قالی دیگر          سرخوش یا در آسمان خیالی دیگر          آرزو مند در اعیش و طالی دیگر          زنده بود و بخت براق تو و بانی دیگر          چشم بد دور تر حسن و جمالی دیگر</p>

<p>شده ایدیده که یارم غم          ازستان خج ابات ز زها دپرس          چشمه خضر کو چشم تری اذریا</p>	<p>پیش دل سبدم شاهد فانی          هر کسی مست جوابی و سوالی          اشک پندردان موج زلالی</p>
<p>گر شکوه زمانه کنی فخر          عیش و وام رستن ازین دست</p>	<p></p>
<p>حرفیت این که یار بما هم زبان شود          بر دل چاکه میگذرد از تن          دور جی حجاب الفت و لها شود          در کار دلگشایی محوت قسمی          هر کس در آرزوی خیالی و مصلحتی          بگذر ز خویش و نسل متظاره</p>	<p>گر ره بریم تا دورا و انقید          گر بنگرد بجانب ما لیکن دست          از دوستان صول پیام خبر          این غنچه را نسیم کنی ان سحر          عشاق از داغ تو بوجی بگرست          خضره تو خوشتر بال و پرست</p>



در باغ آرزو هوس رنگ و بو گراست  
ما را خیال آن گل خود رو بر بست

بیلزار در شنای گلست	میکند ناله مبتلای گلست
در چمن کسیت جلوه گر امروز	دست بر شاخ در دامی گلست
ساقی ساغری بدور آن فنکین	سوم عشرت و هوی گلست
سرو این باغ اگر بر دوشش	از ثمر خالیت جامی گلست
شوریلی ست در سرچنوب	ناله ببل از برای گلست
پیر سیاه سپینمگو	صافی جام از صفای گلست

شاکر از شکر نعمت اندی  
نفس صبح کیمیا گلست

انوید وصل دلدارم رسیده است  
امراشب نشاء صبح عید

که دوران جنون دور سیدست بهاری اچنین گل هم ندیدست	بهار گل پیام عشرتم داد شکفت از خون من رنگ جاش
	باین شوخی باین عشو به باین باز سیه تشیی و بدستی که دیدست
بحال آنکه ازین غم جد است سید است ایسر هر تو از هر دو عالم زادست یگان گان همه در خاطر من یادست صفای این طلعش خدا دادست بجز متصف و غرق بحر الحادست بگو به بل بیدر دایم چه فریادست بمن لطف تو این خانه دولت آبادست	کسی که باغم عشقت ایس شد شادست به بند سود و زیان کی بود دل عاشق زدوری تو گذشت هر چه من زار بیا رفاتوان بست ننگ زینت بعیب خلق خدا هر که چشم و بخت بیسنه دردی اگر هست ناله گشت دل از خیال تو بگشتم خرمی

بود فروزی نعمت بشارت کریمین  
که شکر و امیش نعمتی خدا داد

<p>فست ای ز سوز سینه بریان گشته کلبه های این بهارند است پخت رنگی که دیده بر رخ گل ترید فردا است کاین بام گوشت رسید هنگام بور آن لب شیرین بکشد خوردندید و همه فاق دید کوشی بخراف من که حد شم شنید نشند فست نغمه و شادندید دامن خویشش ز ده مکره دود</p>	<p>فست بجی بوی وصل گر پان درید هر که فست رنگ و فاشنا بشا بهار دل نقش فریب جهان ما فل مگو که پرشش و حساب انشاء نشاط و بالاتوان ساند بر روی بشت چو آینه محو از عشق بار بردل محزون قیا شنود حدیث قلب خبر که گفت شاکر رنگ برق درین ضحیا</p>
---	---

چو سیل آنکه مایل سفرست  
از وصال محیط باخبرست

هر که در شیشه عیب می بیند	در شکست و کان شیشه گریست
بخبر اعتقاد می آیم	ز آئینان در میان همین خبرست
یا دحق در دلی که جا دارد	غیر گسبر و نیشین درست
غیر از در میان نمی نمم	سچ و تا بم فکرت آن کمرست
بوی در دیال نمی بخشد	آه زاهد زبک که بی اثرست
روی او بگرند و جان زنند	سطلب عاشقان همه بقدرست
باده در خور و ظرف میا شد	حسن چمن بیش از پیشترست
عرق انفعال دارد و بس	هر که از آب دیده چرخرست
آه در سینه های صاف دلان	سوج دریا ورشته گهرست

آنچه مرغوب عاشقان باشد  
گر هم آغوش چاک دل باشد  
از عروج هند رخ بلند  
شور دریا صدف نشود  
می بزم بوی دوست  
پنجره از نخب بستر  
اشک اگر قابل وانی  
هرگز آنر می سخن بود

ناله در دیند چشم تر  
همه وقت تجلی سحر است  
بجده عاشقان بلند تر  
محرم را زامن گوش گشت  
خم نیجانه حینال سحر است  
استیاز نهال از تر است  
پیش چشم چو سنگ بگذر است  
دلش از سنگی راه سخت تر است

شاکر از بوی گشت شیرین کام  
پسته مهرشان پر از شکر

از سار عمر نغمه نامی شنید

اینجانه تن پرستی و نی امید

سوج از فای خویش هم اغوش بگشت  
 جز خال او بحسرت دیگر نمی طعم  
 ای دل مباشش بجز از سار خطرا  
 در کوچه بند تیغ شیدان عشق  
 کامم ز زندگی بهیش ابرمید  
 غافل درین چمن ز شکست اثر باش  
 چون میوه رسیده پسر از کمال عشق  
 بیرون ز خویش اما نگاه زند  
 تاشنگان خمیده کوثر میروم  
 شیرین اگر بزمی دل گردو آشنا  
 عشرت بباغ آرزو میروم

و اصل شدن بدوست بهستی برید  
 از مزرع امید بهین دانه چید  
 پرواز شوق در خم دایم طعید  
 فی سحر مریهست نه افنون دیمید  
 بر صفحہ هوس خطا ہی کشید  
 از مظرمان رنگ صدای شنید  
 رنگ فنا گرفته بمطلب رسید  
 بهتر ز صد حصار بهین گیت رسید  
 از جو یار تیغ تو آبی چشید  
 خرها در از قیسه چه منت کشید  
 تا قاتم رنگ کان در حمید

چون غنچه تنگدل منشین در بساط د	دامان این چمن چو گل از محبت چید
ز بهار دل بسند بزرگ فریب گل	آخر ازین بساط چو شبنم بریت
از تلخی عتاب جلالت پذیر باش	گر آشتای آن لب شیرین یکد
کاری دیگر ندارم از حساب عتاب	جز آنکه بر نقوش هوس خط کشید

شاگرد عیب خلق معبرت شوی  
این ساز دیدنی که تو داری ندیدی

شوق امشب خیرم داد بدل یاری	شمع را با پروانه من کاری
بیل از ناله لب خویش بندگی نهو	در بساط چمن از رنگ گل آثاری
در شب تار دلیلت فغان گم شد	شمع اگر میت برافروخته نقاری
در دل عشق مرا شمع افروختی	رنگ رخ با خسته آیت آهاری
پهلوی هر گره افتاده کشادی	غنچه هر جاست نمودار رخاری

شوخی مہتاب با حسن صفائی آیت  
شعلہ خورشید بازگفت بجائی آیت

دانه زار در سینه تاجا و ادب شکست آیت	قصر چرخ و التفات بے التفاتی آیت
چون مان جال ماضی شود لی و نصت	نو بہار و گردش رنگ و فاتی آیت
غیت گردون بی دل بھرنی کر	لطف این مینا و جور سنگہای آیت
دو دھجہ دیگرست و نہمت گل دیگرست	بوی عنبر کی بوی جاسری آیت
زمرہ پگانہ بروحدت گواہی سید	گر برہمن باشد و تر سا خدای آیت
کعبہ در سالی لباس تازه در بر	ہر کہ با عریان تنی سازد بجائی آیت

برگ گل شا کر ہر برگی نزار دستہ  
خواب مغل کی سہ رسائی ہائی آیت

خیمہ دیر و صرم بسکہ شام قیاد آیت	تیمزنیک و بدکارش کل قیاد آیت
----------------------------------	------------------------------



خروچه کار کند کار بادل افتاده است	جنون برده ما قول ناصحان شنید
گذشته عمر و لم نیم بسمل افتاده است	بخواهم آنره یک صبح بال ناز افتاد
جنون بخت عشاق کامل افتاده است	نشد نصیحت کس مانع طبعید دل
خمیرستی ساخت قابل افتاده است	جنون اهل جهان انتخاب زد ما

نه آبله نه گدازه گره بود شاکر

دل فسرده ما بسکه باطل افتاده است

هر با نیهای او افزون نیست	الفت او ما بر وز خشر زنجیر نیست
نغمه هم زان پرده میجوشد که تصویر نیست	مخشر شور محبت جز دل دیوانه نیست
در خم هر کوزه آن زلف بکبر نیست	فکر عاشق شوکاف معنی سحر نیست
هر کجا دایمی بود در راه نجو نیست	نیت ممکن سخن از فکر خم زلف نیست
گر بچشم من غباری نیست اکبر نیست	ارزدوی کعبه وصل تو در دشت نیست

<p>ایح و تاب طرفه دارم ز احولم میر بر بزمین بجانم میخواند اگرست و هنوز</p>	<p>زلف او در خواب دیدم آه بعیر زاهد غافل ز خود در بند تکفیر</p>
<p>نصرت دین باورم گردید شاکر کن آبی از لطف علی در جوی شمسیت</p>	
<p>در باغ روزگار نشاطی که هستیت افسوس زندگی که سر آید بغیتم بشکن دل و فکر جهان باش بی الم نرمی بکار بر که ز آفت حصار است ساقی چه از گردش بماند غافل</p>	<p>بشغمم به نیم چشم زدن تا نشیست می نخت از صاحبی و ساغر نیت بتخانه چون بخت دگر بت پرست فکری بطبع آب ز موج بخت جامت نمی پرست مگر می پرست</p>
<p>شاکر درین خرابه دنیای بی ثبات اندک که از زلزله گردن خست</p>	

<p>با صفای جلوه ات آبرخ همت است          لغزش تسان کجا و ضبط همت شمار          شور مجنون از نمکدان دمان است          اگر همه تن استخوانش داغ پیاپی شود          بویا هم باعث آرام پهلومی شود          سطلب دنیا نذر دیگر چ و ما حبص</p>	<p>پیش رخسار تو خورشید جبار تاب است          همچو اشک دگدازان گنج همت است          غیرتش اضطرابی در دل سحاب است          چشم زاهد را برنگ قرع بی همت است          راحت از آدگان موقوف انجاست          در محیط آرزو موجی بجز گرد است</p>
<p>دشب عشاق بگیر شور ضعیف محشر است          اشک تا دارد دهن در چشمش از خواست</p>	<p>دشب عشاق بگیر شور ضعیف محشر است          اشک تا دارد دهن در چشمش از خواست</p>
<p>بسکه طوفان بهار امروز در گلزار است          افت سامان شربت از دیا و عشرت است          تا قیامت با رصد کوه ملامت میکند</p>	<p>زنگ چندان موج شوخی و کلاه ز دیو است          باده از ساعره و تسی سحر شار است          هر که بنیاد طغیلم در جهان بجای است</p>

از سر کوش قدم میخواستم چون کشیدم  
 گر زنده بر چهره آب از چشمه کوشیده  
 شست و شوی طغیت آلوده پدید  
 صبحدم سر و خرامانش حرم بر دوا شد  
 ناله را شیرازه بند و قمر گل کرده است  
 کشکان ز گسستش بر و نند از سما  
 یا دلعل او نمیدانم چه طوفان داشته است  
 اندکی برب بر سرش حال کند  
 جوش خط پوشید آخر حسن خسارت را  
 در دل سنگین باد گرچه رانماشته است  
 شکر قدش مطلب در آغوش نیست

برکش از سایه مرگان ایتم خوار  
 هر که بروی خود از بی دنار نیست  
 بحرهای خند باران سرو و ستار نیست  
 هر قدم زنگ بهاری دیگر از رقاد نیست  
 بیل خوش لبه گونی سکر از منتها نیست  
 چهرتی دارم درین ساغ که زهره نیست  
 نخت دلی جای سرشک از دید خوبنار نیست  
 آنکه از تیغ تغافل خون من بسیار نیست  
 بر رخ این آینه طوطی عجب زنگار نیست  
 دانه ضایع کرد هر کس سر که سار نیست  
 ساقی کوش بجام دل می آسار نیست

مؤمن کافرستی جوش مشرب میزند	عشق از یک قطره می بسوزد ز نار
از می کوثر چه ساغر با بسر خواهد کشید	هر که آبی از رحم بر لب بیاورد

از لب گیت کس حدیث اشنا نشیند  
بال و رشا کرگر از طایر گفتر رزیت

چشم صورت دیده ترا چه میداند که	بی هنر قدر هنر و راجه میداند که
زاهدان خشک محروم اند از فیض سر	بی بصیرت آب گوی هر چه میداند که
قطره در دمان بحر خود نذر دلکشی	عاشق جانبا را و سر راجه میداند که
از نصیحت بر دل دیوانه ام فسون	بحر طوفان جوش لنگر راجه میداند که
تشنگان عشق را با شربت دیگر	کشته تیغ تو کوثر راجه میداند که
باغبان خوشدلم از لذت دنیا	خوگر تریاق شکر راجه میداند که
خواب را نیست شاکر از چو کس	پهلوی از دودستر راجه میداند که

<p>بر حقیقت و اریدن قدرت او باشد</p> <p>دیدن خورشید کار دین خفاست</p>	
<p>صورت معنی کشیدن طاقت نقاش</p> <p>مانع اسرار دل اندیشه او باشد</p> <p>استثنائی محو گیرانجا که مانا است</p>	<p>آب و رنگ اصل از تقلید پروران</p> <p>اینه محبت اگر صد پرده برورش</p> <p>اختلاط مردم دنیا دلیل مطلبست</p>
<p>یشود شاکر بضیطة آه کار دشمنان</p> <p>حربه چون خاشی در عرضه رخااست</p>	
<p>همچو شمع از بار هستی روشن دارا دوا</p> <p>سرو هم چون قناری اینجا حلقه قصه دوا</p> <p>در سر ز سواد بی ریش چه بادا دوا</p> <p>وقت آنکس خوش که این درس از فلان دوا</p>	<p>شب که دل در سر بلوی آن تنم چا دوا</p> <p>اگر دنی زین دامگاه فتنه ازادی بدید</p> <p>عاشق اشقه حال او بزرگ گردا</p> <p>سوخندل پوانه زبان شعله شمع</p>

هر سر یونم رشوق تیغ او شد کوه	قاتل جهان من گونی سر سپردا
شاکر از دردم فروش ناله بقیان خر من جمعیت دل ابراه با دوا	
امروز اگر از ناله و آهت اثر می زین تیغ هو سه با بجای سازمان کن صد دام بر آه تو کشیدن ست خد گل آنده در انجمن رنگت پنا یه اگر محو تماشای خونیم عجب نیست مار نبود باک ز خورشید قیامت خود را بعلبهای ریا چند بشوی بی زلف بودی دل مار با دوا	بر نخل دل از باغ محبت شری هست از پرده و چشم تو برویت پری هست در هر خطی از عشق قدمها خطری هست خافل شوای دل که از اینجا سفری هست در سینیه مانظر چاک جگر هست تا بر سر ما سایه شرکان هست انی اهد مغرور بیاران خبری هست حیات دی بی ام و کندت هست

شاکر ز کجا ختم معافیت بفری  
تاریشه در آبت امید مری

شب برق تنگی بود بال افشان که از بمل کند نقش پاشید و گار هر که زین ل کند شمع برقی بود گونی بر سر محفل کند تابشت زلف آن صیاد بر ساحل کند شکر کان رو قیامت و آشتی با مل کند کس نمیداند درین قه ما چا بر دل کند جرات کس و افش نگر فت و او قائل کند زاهد پدید و این نه با غافل کند سفت آن بسمل که از یک جلوه کند	شب شب که یاد قامت رخساری و دل کند از قلم در نامه غیر از خط نمیدانند قامت طاق که از آن قیامت آید ماهیان در قهر دریا بال حشر نهادند شعله افغان و دود آه در و شش ماند هر نگردد در دیده سامان سحر را رفت با شمشیر خون آلود و بزم آن پری در چنین فصلی که اهل محفل مخبون مشربند رخمی تنخ طعش ماندن درین میدان با
--	---



عاقل و فرزانه محرومند از ادراک حق	غیر محزون من که آمدیم غمناک
-----------------------------------	-----------------------------

بودل آفتی رفت را و گردیدنی
عالمی شاکر ز خان و باج منزل گد

جلوه اش گلشن خیال و	غیر یادش چمن و بال و
در پرخیزانه خبری نبود	ناله محرم ز وجد و دل و
هر چمن است سر و شاد	ناله کرشمه نال و
اگر بغفلت بر آوری نفسی	کفر و حیسان و انفعال و
آه و فریاد و ناله و افغان	صوت دل حرف دل و تنال و

عرض رنگ شکسته ام شاکر
-----------------------

چهره پروازی جمال دل است
-------------------------

در خیال آن پری خسار می یابد گریه	یوه ها را عجب ال یاری می یابد گریه
----------------------------------	------------------------------------

دست بجزار بود کم گریه هم کم میشود  
 بیا که بتو درین بزم شیشه با خایت  
 بسوزناله پنهان چرخ دل فرو  
 خیال غیر کجا کرد سکنه بدلم  
 همین چشم من از نور قطع الفت کرد  
 مرا ز کلفت اسباب جاه درویشی  
 حلاوت دل عشاق ناله می باشد

لیست  
 لیک چون بسیار شد بیا ری بیا  
 بچشم منتظران جلوه کن که جا خایت  
 اثر بود عملی را که از ری خایت  
 فضای عالم مارش ز نقش با خایت  
 نگار خانه چین بیت و اوصاف خایت  
 جز اینکه کلبه قهرم ز بوریا خایت  
 شکر چه سودشی را که از نوا خایت

فخوه شاگردی های رنگ و بوی وفا  
 ز خود سری که دل چشمش از حیا خایت

چپه گفته تو بگویش دلم که بیوشت  
 مزاج هر که بینک و بد جهان سازد  
 دیده چه فوغم لب که خاشوشت  
 بکام عافیتش ز هر مایه شوشت

چو گفت بصری که ناله دارد	بگویش حسیم چه نواخواند که در جو
کجا رسم بغبار بسکرون طلب	ستاع پوچ جهان تبه تبه بردو
گمزد زلف نه تنها اسیر دادم کرد	خط و سیده او سیر حلقه گو
اجل نظاره کنان عالمی از او غافل	مثال این بنظر یا چو جواب خرگو

خیال دوست بصداب و رنگ می	بزم خلوت دل شایدم در اغوش
--------------------------	---------------------------

دیوانگی من و دندم پیاریت	دل میرود و دست بگو پیاریت
جوش صفا ز خاشم موج نیر	یارب بهار حیرتم آینه داریت
صداله زار در چمنستان دل کرم	در حیرتم که سین من و اغدایت
دل بپلوئی بکنکرا فلاک میرند	تعمیر این خرابی من کن عبادیت
گر عاشقان بدنه خال خط انداز	در دامن حسن جلوه خوابان شکاریت

پر عقلست هر کس نامی کلفام نیست عالمی گمراه میگردد چو شیخ جام نیست	
عالمی پدید است اما از محبت نام نیست موسم جوش بهارست و می کلفام نیست شادی و غم در جهان گردش ایام نیست گر نفس میزند بی حسرت احرام نیست بشود در فردوس اگر و یا شوم آرام نیست این خمستان هوس بس آباده جام نیست	خرم بنخوشه را چندان نباشد عظمای می طمید دل در بر و دلدار نهان از نظر روز و شب چون صبح و قحط و شکر نیست بسکه شاق طوایف کعبه کوی تویم نشسته دیدار را تسکین جان و نیست عالمی با صد خار آرزو از خوش رفت
از طراوت و سگاه زنگه دارد گل هر که شاکر نیست در روی توئی از اسلام نیست	
گردش شیم تو دیدم ساغر خمری کار نیست	مست الفت را شرب گیر می کار نیست

دل بدل هزار سیگر دزد جذبات  
 عشق میوزیم گوداغ هوس افسرده شو  
 سرخوش قیاسیم اخی آب دست انداز  
 چون جیگشت شوق اسباب دیگر کویا  
 هر که را باید سحر کردن آفتاب  
 از جهان با هر چه خو کردی گوازی شود  
 حسن ذاتی را نمی باشد بریور احتیاج  
 احتیاج خوش حال و خط ندارد حسن  
 غیر نام او ندارد حرف دیگر بزرگان  
 گوهر سلطان و شوق از خود میزد  
 در محبت شش جیت گو برد رخسار دود

در طریق آشنائی رهبری در کار  
 شعله زد شمع محبت انگری در کار  
 پهلوی ازاد مارا بستری در کار  
 آه گردون سیر را بال و پر می در کار  
 کشتی طوفانیم را لنگری در کار  
 کام با تلخی چو ساز و شکری در کار  
 تیغ خورشید را و شکری در کار  
 چون مدد اقبال باشد شکری در کار  
 از برای رنج باب و دقری در کار  
 همچو اشک ازاده را یا و سهری در کار  
 کر بدل چاک کی توانی زد و در می در کار

<p>کفر باشد گر بگوئی اکثری در کار نیست          ناله گر باله نوای دیگری در کار نیست</p>	<p>هر چه شد مخلوق حکمت نمی یابد          در ذات یک امام از بحر جمعی کا نیست</p>
<p>از برای کشتن شاگردانی بس بود          شوخی مکران و در باخسری در کار نیست</p>	
<p>هر کس که بست دل بهوس بهوشیار نیست          در هیچ صورتی بخودم اختیار نیست          این باده باده است که در روی خمار نیست          دیوانگی خلاست چو جوش بهار نیست          در راه سعی فاصله بی غبار نیست          قراک صید فلک با بی سکار نیست          طور مغافل بگش را شمار نیست</p>	<p>محو ترا بکار جهان هیچ کار نیست          دل خواه سومی یا ر کشد خواه سومی          اثبات حق بل کن و در نفی غیر کوش          تا پر تو نمی حسن نباشد کجاست عشق          بی محنتی بمنزل مقصود کی سی          هر جا که میرود دل مانیز همده است          از گذشت صبر من جور آن بگا</p>

<p>دوری طای آینه شوق میشود          رنجی دیگر مگر تعلق نیرسد          بروعدۀ قریب نخواستی ز راه رفت          ماما میان تشنه دریای حشمت</p>	<p>حیران یار در گرو تهنیت نیست          گردون چراخت اگر زیر بار نیست          پیمان هر عهد شکن استوار نیست          دوزخکار وصل تو مارا قرار نیست</p>
<p>شاکر بر چه می نگریم مظهر حق          کفرست این که گفته شود اسکار نیست</p>	<p>این اسیر از هر دو عالم تکی تکلف نیست          از ادب بلبل خروشی اردا نام نیست          کرده ام و در زبان بخت دیها نیست</p>
<p>تا خم آن طره مشکین دلم را نیست          نازگست از بسکه طبع گل درین تن نیست          باز اسیران تمنای چشم آن کاکلم</p>	<p>با خیالم رام بود آنسوخ و خواب عدم          تا شدم پیدار دیدم کز برین جنب نیست</p>

آقا مثل در خیال صورت آن است	فکر من هر معنی شوخی که نتوان است
تا سباده اطبع گل شفتگی پند بخواب	تا ز خود طیل بساز ناله های است
تا ابد باید بپوشد دیده از آثار هو	هر که دل او در سر شرکان آن بد
صنع نقاش ازل تا صورتش بر دوز	صنعت مانی ز شرم جلوه او است
همچو ماهی گشت اگر شا کر اسیر و بجا	
آخر آن دست نگارین طعمه را بر	
افت گلرخان بلاهی است	ورنه عالم طرب سرانی است
خبر در سید هدایم	حلقه بر در زن اشانی است
بعد مردن اگر نشان ماند	درفا جلوه بقای است
کفر نو میدخی خستیا مکن	دارد هر جا بود دواهی است
می توان یافتن که عشق اینجا	هر کجا جوش هوای مانی است



تا ز شو قم به جوانی	تا ش عشق کم نخواهد شد
در فقر کبریا می هست	و جهان نیم جو نمی آرد
با ضمه نیت اشتیاقی	بی عمل قاطبان معنی را
به درویش پوریا می هست	تا بساط نسیخ دل صند
خضر اگر نیت نقش می هست	حاجت رهنما دارد سو
در سکت دلم صدائی	شکر پدا داور من نرود
عذیب مرا توانی	ساز عشاق نیت خاشی
زنگ گل را اگر وفائی	سکوه از اهل حسین
هم در آینه رونمایی	اگر آفتوخ برده بردار

گر هی نیت در دلم شاکر  
وضع من باغ دلگشائی

<p>بی گردش نگاه تو مارا دماغ نیست درستی شعور خیالم خراب نیست بی عشق هر سهری که بود نام نبرد مینا بجفلی که نباشد چه محفل است سنگان بقدر حق بد از اخیره اند</p>	<p>مستی چه ممکنست چو دورا باغ نیست در هر دو نشاء از غم عشقم فراغ نیست ویرانه است خانه که در روی خراب نیست باغی که نیست جلوه که سرو باغ نیست ز نگین کجاست لاله گرش و قواغ نیست</p>
<p>شاکر دلیل مندر اگر نقش یابو جز دماغ او بکشورد لها سراغ نیست</p>	
<p>عیش است در آن خانه که بستر توان یافت جز یاد نگاهت نبود در دل عاشق این طایر فرصت که چو بستر یافت از شرم رسا جلوه آتش دل آرا</p>	<p>اسباب تر و دو همگی بستر توان یافت در سیکه بغیر از می و ساغر توان یافت در دام عمل گیر که دیگر توان یافت در خانه آئینه مکرر توان یافت</p>

هوئی اگر از در دشم روز قیامت از نقش قدم صورت ز قار مجوید	بر باد رود و قرو محشر نتوان یافت آئینه توان یافت سکندر نتوان یافت
شاکر ز حدیث نبوی یکشتم این جام جز مهر علی است ز کوشش نتوان یافت	
خاطرت گرسنه شد چمنست می نشاند پنهال کل هو شرک باشد کیدن لب لباب سخن خوب گوهر است نخاب شیرین دل در سستک ناپ	دل چو گردید جمع انجمست بی محل هر که مایل نخلست تا خیال لبست انیس صدف بحر گفت و گو دست حرف زلفت چمن شکن
عیش اگر در وطن بود شاکر ناتوان سر کجا نقد و طعنت	

<p>عبادت برین سرفکند به بدینیم بازت اگر زندگیت اگر فاشش کرد و چه شرمند</p>	<p>اطاعت فرمان حق بندت نفس می شماریم در کج یاس عملهای پوشیده ما بخت</p>
<p>بکن شکر این عهد شاگرد کنون که عیدست ایام فرخندگیت</p>	
<p>جانست سخن در سخن فانوس بند پیرهن کو انجمنی که شور منست ما را جمعیت وطن چون حلقه زلف مشکین اگر شیشه و ساغر و چمن</p>	<p>بهر زرخ در عدن انجا که تو شعاع بی نقا در عشق تو شهره جام در بحر موج سحریم پس و خم اعتبار عالم شکل دل سگیان گساید</p>

<p>از فضل و هنر بهانه تراش بهرز جنون و عشق من نیست</p>	
<p>شاکر در خلق گفت و گوهاست جز شکر بطور من سخن نیست</p>	
<p>در پیش درون بیانی دیگر است مرغ دل را آشنایی دیگر است جنس سودا از دکانی دیگر است از کرانی آسمانی دیگر است ترغبت از باغبانی دیگر است جلوه دل در جهانی دیگر است منقر را این و شانی دیگر است عالم متنی مکانی دیگر است</p>	<p>در دست از ازبانی دیگر است زنجبان بنسنگ آرام نیست بید ماغم از قماش شهریان بر سر زها و دستار بزرگ گلشن ایجاد را کاین زنگها نیست هر دو عالم ننگانی بیش نیست از کلاه و حسرت درویشی مخا شاکر از اینها گذر چرخه</p>

عمر نیست که دل بر سر کوی تو میمست  
دیوانه مارا چه غم خلد و حیمست

<p>دایم بمذاق نیک و آب گوارا هر چند که آگاه نیسد از روش کار خار و کل این باغ نذر غم و شاد ایمن نتوان زیتن از دشمن مخفی دیگر چه کشد تیغ خم ابروی ناز غافل مشو از این صافی باطن کیفیت افاق بیک حال ندیدیم سازیت خموشی که بجز سر نوازی شاگردی نمی فک که غمخوار دایم</p>	<p>یک رنگت بود با همه طبعی که سلیمست مایوس باشی که اندک کریمست طوفان جهان در نظرم موج نسیمست از نفس بنیدیش که او سخت عظیمست گر بنیم گاه تو دل خسته و دیمست کاین تحفه بدویش از گوهر قیمست پس جلوه عالم بچه اما رقدیمست صد نعمه داود درین پرد و دیمست مارا الهی نیست اگر یار رحیمست</p>
--	---

	<p>گر ترا فکر بهیمن دل و تیار خویشیت غم خود خور که قیامت سقری در پیشیت</p>	
<p>که کشیت آنکه بر زلف تو دل چه کافیت که جگر سوخته و چشم تر و دل ریشیت آنکه با غیر تو پروا فساد اندیشیت هر که را قوت بود و نعمه همان درویشیت</p>	<p>سازا اسلام برخسار تو حیران شد چون اثر در دل خارا کند راگ ملا حق سیت بهمان کس که بود ای تو ساخت طینت فقر ز لذات و اگر مستحقیت</p>	
	<p>خطر از الفت دنیا است و گریز نشا گر همه شاه بود در صفت درویشیت</p>	
<p>شوق سفر شیر و کار ماست قافله مائیم و همین بار ماست حسن بی گرمی بازار ماست</p>		<p>حب وطن باعث آزار ماست این دو هوس نیست ز خاطر برو رقص سبکست ببال شهر</p>

رهبر موج محیط است بس  
 سیر چمن گریز و گوباشش  
 در دول از ناله پنهان کرده ام  
 از غم بجز تو بزرگت جاب  
 در طلبت دو دمنای شوق  
 دل بصف خجسته مرکان دیم  
 بازی آن زلف دو تا خوریده ام  
 دلبر اگر سر کشد از بیدان  
 الفت دنیا بدل ما نرود  
 یار در آغوش و همان غافلیم  
 بیدل ما غیت ز خاطر جدا

قطره زدن در پی دل کار است  
 گلشن با دید و خونبار است  
 ضبط نفس محرم اسرار است  
 در نفسی دادن جان کار است  
 بر سر ما پیش و ستار است  
 این پیش و پس کار است  
 درخشش آنیم که عیار است  
 سر کشیش سر و چین زار است  
 این مدد از خواجه اصرار است  
 بجایی است که دیوار است  
 جوش خیالش همه دم یار است



لکجه بشا کر کند ایامی از  
پردہ فضلست که شماراست

پیغام دل مجنسل جانان ترساند	مکتوب ناله ام بردل از خواند
برجانشستن قوبه از آیتاد	گر غضب بآب تحمل شایست
طبعت اسیر الفت اسباب کشته	دیو هوس بآیت لاجول اند
تا مکنست در عمل نیک جد کن	خوش نر رعیت عالم و تخم فشانست

شاکر بخون دل همه اسباب اینجا  
تخصیص کردنی و همین جای ماند

یادوت همه دم آیین جانست	چون بود که برگ گل نخواست
عرفان صفتیست خاص انسان	چون حرف که مظهرش زبانت
از پر تو عشق او دل ما	ایینه عیش جا و دولت

از جلوه رنگ او چگونم	پنهانی بوی گل عیانت
از قطره اوست موج این بحر	بگرفت هند و ایتانت
موی کمرش نشد نمودار	حرفیت از آن که در میانست
از درد دلم پیرسشاکر	
رنگ رخ زرد تر جهانست	
ست محبتیم بچینه چارست	صبا که ام و نشاء که ام و خمار
فی دل بماند و نه خیالش نه آرزو	اکون خیال و سوسه اعتبار
ببل چه دیده سبب ناله بازگو	بر برک کل چه نقش و درین خسار
دارا گذشت و شوکت اسکندری	عافل به به اینمه دار و مدار
گاهی خیال پستی که تو به کنی	بنخواهش حبیب بدل اختیار
حافظ حواله کرد بقدر یار و گفت	تا در میان حواسته کرد کار

عافل زیاده و دست نباید شدن	اگر آگهی که معنی مدقم ندارد
	در چشم پیغمبر ز رو سنگ و گهری شاکر بگر زه چند افتخار
<p>بخیر کوش که ایام فرصت تو کم اگر مراد تو هستیست غیبت باشد بخیر جلوه او در لظنه نمی آید صد بلند شود و در خور بزرگی رفیض عالم بالا چه آگهی مایی تراست غم که تو هیچ آشنای او توان شناخت زیمای کس علامت تفاوتی که بود در عبارتست اینجا</p>	<p>بهوش باش که عمر عمرت بخت ظهور جلوه عالم ز پرده عدم بصفی دل نقش نقش انصاف جنون با عنبر و راز کلائی شکم به پیش اهل جهان بسکه گردن خم مرا که یار بود آشنای گرچه غم بجبهه آنچه بدل باشد همان قم و گز نه نسخه عالم سواد یک علم</p>

را دودل ما محو خوش یار است	نظیر معنی این حسرت و جلوه چشم
دلی که ساده رغبت غرض معلوم	فروغ شربت جام از طلوع نام حسرت
	دمی بغیر خاشاکش اشیا کر
	مدار کار درین کاه پاس دم
ما محو تو ایم فکر جان حسیت	اندیشه رنج استخوان حسیت
زاهد بر میکشان که باشد	انجا که یقین بود گمان حسیت
محو تو ز خود حسر ندارد	پرواز کدام و آشیان حسیت
دل آینه است گفت و گو چند	انجا که عیان بود پیان حسیت
حیران بهار آن جمالیم	کاشن که و گل چه و خزان حسیت
کاری کن نام نیک به دأ	هوشی که حیات جاودان حسیت
بوی گل دل نهان مساند	ورزیدن عاشقی نهان حسیت

صد بارم اگر کشی زیان هست		خضمه آینه دار بسمل تست
	شاکر چو زاین و آن گدشتی دیگر ز غم جهان فغان هست	
دوست عیب دست هرگز دیده است دلفنر با چون ورق گردیده است ظاهرست و از نظر پوشیده است پیش من با آنکه خود پاشیده است چشم و گوید دلم در دیده است بسکه دل از شوق او بالیده است هر که زلف و عارضش دیده است اگر یام را دیده تا خندیده است		از پنهانش دل کجای نجیب است چشم برگردان دنیا کاین خیال کمی توانم دم ز دوا زیننگ حسن سنگ چیدن میکند زین آنه ام میکند در دیده سوی من نگاه میت مکن در جهان بخت ندانم اگر مسلمان گاه کافر میشود نمکند گلزار بی ابر بهار

هر چه بپندشاکر از جور بتان  
منت آن بر سر و بر دیده است

یار رخسید ز ما باز چه باشد عیث  
شمع این نیم همان تو نازش بر جا  
مدتی دلبر بر حرم مباد و در حرم  
نالام درد کس آه ندارد و دینا  
الفی داشتی امی شوخ بفتاق و کنو  
نا لها کردم و زین کج ه صد تنی ند  
چشم ز گرس که دین باغ چو حیرت  
عمر ما بود با همدم و امروزار ما  
شاکر آن راز که دلدار ما می پوشید

بار قیامان شده و مساز چه باشد عیث  
ماند پروانه ز پرواز چه باشد عیث  
باز کرد آن ستم آغاز چه باشد عیث  
نیست در سوز جگر ساز چه باشد عیث  
می می از روشن ناز چه باشد عیث  
پنجویخ بسته شد و از چه باشد عیث  
مانده بر چرخ گل ناز چه باشد عیث  
سر کشید آن طنز از چه باشد عیث  
خود بخود گفت بما باز چه باشد عیث

ستی عشق نباشد بباران محتاج  
 نبود شور قیامت بنمکدان محتاج

دست نه نیست بدمان گریبان محتاج	هرگاهش لب نان از نخل آرد بیرون
آب در آینه هانیت بجز باریان محتاج	محو دیدار سوی روضه رضوان نرو
ز رخورشید نباشد بجهان محتاج	بخشش اهل کرم حافظ بختینه
که در آینه شمشیر شده بدوران محتاج	افتد گرد سماجت شده آشوب فرا
بنود همت قانع بکرمیان محتاج	همچو آینه ز خود نانی و آینه دارم
گردن سر و نباشد بگریبان محتاج	فکر آرایش خود شیوه ازادان
عینت لبسته وصل تو بباران محتاج	نشته آب ز شربت نشکبد هرگز

از دل چاک نیست اوج غورش شش  
 نیست با شانه چزار لف پریشان محتاج

هر کس کجاست محرم آب بهوای صبح  
انجام هر نفس دو آغاز جلوه اش  
سیمایه بخلق بنساید و چار شد  
بر خیز خیر که درین میماند  
لازم شمرده اند مکافات با عمل  
به کمال پیروی تقدست فرض  
گردید بلند بدو راجع آفتاب  
میدوزد آفتاب بصد تار زنگا

داغست آفتاب بدو صفای صبح  
در ابتدا صبح سپین انتهای صبح  
ورده مهر نیز زری رونمای صبح  
بر خاست آفتاب بجاز برای صبح  
خورشید داده است شفق و بنها صبح  
خورشید میرسد بفروع آرقهای صبح  
هر کس که کرد روی بدو برای صبح  
تا چاک شد تخت عالم قیامی صبح

بهر علاج مرگ گران خواب غافل

شاکر و سیح دم جانقزای صبح

شده ز خوردن خنهای شبقاران

نکرده است بت بزم لب از پان



یا ضگزدش از خون من خلی داد	غریب نیت اگر باشدش گریبان
لرزه خاک سپیدن گذشته امرو	که شد لباس قوارگر داین بیابان
بیکه چشم تو دار و حیا ز شوخی ناز	مرا بکشت و نگر دانستخ مرگان
نول فیض بدان خبر بقدر استعدا	بنو بهار شد زنگ باغبانان

ز موج می دم تنهت در لطف شاکر  
 بخون چرا نشود روی می پرستان سرخ

آن کسیت بر سفر بگذارد بنای خود	هر کس خوشست در غم و شاد بجای خود
لر پر سر جو بی حال دل ما کند کسی	قابل خطاب نیست خزان آشنای خود
از خود بریدن تو نیاید ز بر عقل	بگذر بهای هوی حسون هوا
پیش ست روز شرکافات هر عمل	نیکی مکن خلق جهان را برای خود
هر چند دل ز در دو هم بجز داغ شد	شاکر نغمه ایم مکن با جرای خود

<p>بیقراران قیام کرده اند          همچو خس محل زدوش موج دریا کرده اند</p>	
<p>عارفان را رغبت شوق تماشاست          صبح عبرت نماید اما ایسران هوس          آه ازین دوران که ظلمتستان بنفوس          تا کجا ضبط نفس تنبیه از آن کند          با تغافل ساز ازین عالم که پنیایان از          سخت محو بخت معنی طاییدن است          بنیجر از سیر دل گذر که خوابان</p>	<p>دید و عبرت بروی پنجهان کرده اند          همچو گل صدر رنگ ایجاد تمنا کرده اند          در میان دیده با چون دکان کار کرده اند          بومی گل را بیشتر در پرده سوخته اند          چون اینجا نگاه می صرف ایما کرده اند          یار را در صورت عالم تماشا کرده اند          انجمن در خلوت آینه ما کرده اند</p>
<p>از نسیم صبح تو نسیم رسا چندان          کار دنیا را چو گل تشنگی ز سر کرده اند</p>	

میکشان جامی که بی آن گس شهلا زنده  
 بسکه قول صاحب زانیت تا شیری بد  
 از برای این هوسا کان آغوش سوج  
 سیر سعت مشربان بی تلاش افتاده  
 مانع سعی حریصان عجز طاقت نهم  
 در کین در عروج عتب ما راقدا  
 فیض عبرت نهامی اهل عرفان بود  
 تمت بصیر فکی مستند بر بال فغان  
 شکوه از یاران نکردن که چون گنج گاه  
 محرم از تاخیر از زشتی اعمال  
 نیست در لطافت الفت با سبب

از کف بی نشاء وهرینه بر سینا زنده  
 شعله سر بر نزد هر چند دمنها  
 ساحلی پیدا نشد هر چند دست پا  
 گز گشا و خاطر خود خیمه در صحران  
 قامت خم کشته را چون حلقه بر دریا  
 از مره صدش گاه بی چشم باز دند  
 وصل عشقی که هوس کرد دشت باز دند  
 زاهدان آهی گراز دلهای خمیخار دند  
 طعنه بر الفت بھر نا آشنا یها زنده  
 سنگ بر آئینه اش از خود نمایها  
 شا کر این دنیا پر تان شبیه بخار دند

	غیر یاد تو اگر در دل شیدا باشد نقش یاد سیت که بر صفحه دریا باشد	
هر چه بر ما گذرد بر تو بهیود ابا شد در دلت گریه بس دیدن گلها باشد ما ز خوبان بنان مژه گویا باشد حسین بسف نمک شورش زینجا باشد آتش افروز خون دامن صحرایا باشد نیست انصاف که سودای تو پیمایا باشد		عرض احوال پشت همه پیمایا شد بر سر خاک شهیدان رنجی اهی کرد مهر و کین جمله زاندا زنگا هوش پیمایا شد بی سبب رنگ نیکو دگر برنگ خطویا شد شمع کاشانه بفسیر یاد دل ما شد جز بیا تو بخوشد دل دیوانه
	شاکر این مستی دیوانیم از خود نیست حال خسارتان بایه سودا باشد	
هر که از یار شد جدا چندان		بقیو خبر گریه سعی ما چندان

عمر باشد که دل بند و صبا	میکند ناله تا خدا چکند
آنکه بگانه محبت نیست	شکوه از دست آشنا چکند
عالم از حرف عشق بختیر	کری گوش را ندانند چکند
جمع شود تا بوصل یاری	دل بجای نیست در زبان چکند
لوح دل ساده ز هوس آفتاب	اثر نقش مدعا چکند
دل مجنون خراب جلوه است	غم و عیش جهان با چکند
دل چو باشد غنی فیض از	هوس و حرص کیمیا چکند
دل باز نچمن نگیرد رنگ	کف آینه را خاک چکند
ناله با کوه بر پهنی آید	با توای سنگدل چکند

شاکر این مصرع بسوز آورد  
همسر دردم نادوا چکند

زان باو کی که از نکه او بهارید  
جان دل و جگر همه صید گاه او  
دروغی اگر رسید بدل وقت خر  
بیداریت وسیله صد انجمن صفا  
عیش و نشاط شاه و گدا از جای  
زین آه و ناله رشته امید هار  
تا بر سرم غبار ره عشق نختند  
بر آسمان ز سوز خونم فضا نه است  
شوق دل از روی وصال دوم دا

صد رنگ تو بهار گل مد عارید  
هر جا رسید ناوک شوش بجارید  
دیگر غمین مباش که خواهد دور  
وقت سحر بگوش دلم این نذارید  
هر کس باور رسید برگ و نوارید  
خواهد وصال یار بعید دارید  
فرقم بغیض سایه بال بهارید  
کارم بعشق او کجاست تا کجایید  
در کوی او رسید و بدار بقارید

شاگرد داشت طاعت دیگر درین طب  
تسلیم عشق شد بمقام رضایید

ساقی ز انجمن شد و صبا ببارید	تا زنگ گل نماند تماشا ببارید
هنگام گل گذشت و بهار آشکار شد	چون آرزو نماند منت ببارید
افت بطور وسعت مشرب گریه فیهام	فیض ز دلگشائی صحرای ببارید
از طول و عرض وادی امکان میشود	سامان پرشانی عقیقا ببارید
واع چون بنیه چشم شوق و دوخت	پیشام و لنواری سودا ببارید

شاکر ز فیض پستی انشا شاه

در یگانه میکده پا جا ببارید

گذشت عمر و نهانش بر نمی آید	صد نطفه رشیدم خبر نمی آید
زن اگر همه استاده عقل کل بشم	بغیر عشق تو کاری دیگر نمی آید
چه حالت در عجز گزین فاعل خ	دعای خسته دلان کارگر نمی آید
اگر بزل ف تو صد سال عجز حال	حکایت شب جان بر نمی آید

<p>بوصل نیز از آن لعل کامیاب نیم نظام کار دو عالم با اختیار کسی و نیستی ننج و الم بودن از شعاع</p>	<p>شب فراق گذشت و سحر نمی آید زدست کوشش ما هیچ بر نمی آید درین زمانه کسی در غم نمی آید</p>
	<p>بوعده های غلط تا یکم فریب دهی مخوان فنا نه سخن مختصر نمی آید</p>
<p>بد و متشی شیمت می و ساغر نمی آرد باستقلا مگر خون دل از دنیای بی نیسم طراش دل می باید ترک سودا کجا مجذوب با سالت تو اندم بگری بطوف کوی او افتادگی چون چاده پید بر روی صفحه دل نقش دنیا شعر یکد</p>	<p>بان زنگینی عارض گل احمر نمی آرد بشتن نیز نقش لوح این قمر نمی آرد بوی گیوی و طبله غبر نمی آرد بذوق طره یک اشک صند نمی آرد براه عاشقی چو جسم مگر نمی آرد ز این آن چه می پرسی جان گیری نمی آرد</p>



درین بازار سجنی واقعیتی دار  
شمار دوست کن جازا گزینج شتری

دل مهر تو ناز می شمار	سوزت همه ساز می شمار
خلق غافل خروشد دل را	آهنگ حجاز می شمار
دل هر طرف جوین بجو	این خلق مناز می شمار
محمود کسی که هر چند	همزنگ ایاز می شمار
عاشق تازی زلف جانان	صد عمر دراز می شمار
ایک عجز مرا کمال لطفش	ده مرتبه باز می شمار
خاموش تو شور اینجا	از عالم راز می شمار

ماست حقیقتیم لکن  
هشمار مجاز می شمار

<p>بعاشقی شد و نام چو آفتاب بلند  نکفته است یکس محرم تو را ز درون  دل از سوال در شتای بگو گشت  سفارت سبب از دیاد الفتا  چنان فرود رواج ریاد این ایام</p>		<p>بود حسن عمل تبه ثواب بلند  سخن چگونه شود از لب کتاب بلند  ضرورت کنون بگویم جواب بلند  شود مراتب هر شنی اشخاب بلند  که بر ضد افشود تبه ز احساب بلند</p>
	<p>قریب لطف ز اهل زمان مخور شاگرد  چه نم دید که شود موج سرب بلند</p>	
<p>بوفی از وصل یار می آید  سرما سجد ز زیر خاک می آید  دوست دارم ازین سبب جا  گردایش و ماغ پرور تا</p>		<p>مردۀ نو بهار می آید  کمر آن شمسور می آید  که بکارنش یار می آید  یا نسیم بهار می آید</p>

دولت پادار می آید

درد محشر بدست اهل کرم

درد و شوق شاگرد چمن گل

قدمم گر بنجار می آید

هر سر و مویم بچندین رنگ می شود

چون اثر ظاهر شود خونی تر قائل می شود

دولت جاوید ازین گاه حاصل می شود

تا تو از انا تو اینها شش حاصل می شود

گر همه جانم بود محتاج سایل می شود

بختی از یاد حق هر کس غافل می شود

گر تو در محفل ناشی که مشکل می شود

عیش از دکار و آنجا که منزل می شود

گر چنین بر قتل من آشوب یابیل می شود

زنگ گلگون تو بس باشد گواهی من

تا توانی از در جمیع دل سر ستا

از تردد میکشی چون موج تشوش سفر

رحمت عام تو همه را کسرت خوانم

پیش من محبت در باب رنده

سوی صیبا بر خیزد و بدست قاتل

بج گلزار بی نفیس عالم آرام نیست

<p>عاشقان از شوق در جان باختن برآید هر چه در کان نمک افتاد میگردد</p>	<p>هر کجا آنتر با بان شمع محل میشود هم نشین جانان میشه جا بل میشود</p>
<p>میکشی شما که علاج درد او پام است و رنج چندین ساله از یک حرفه ابل میشود</p>	<p>میکشی شما که علاج درد او پام است و رنج چندین ساله از یک حرفه ابل میشود</p>
<p>جز خیال تو بدل نیست بعفت گویند سایه ات را نگذاریم قد ضرب ما صفحه خاطر ما جلوه که دلدار است وضع ما بگفت و نگدل میگرد با دعده هایت همگی نقش بروی است مستی ساغر ناز تو قیامت دارد غیر شوق طلبت هیچ نداریم بدل</p>	<p>یعنی از غیبه رسیدیم بوخت گویند فروش را بهیم چو آینه بجزرت گویند نیست نقشی در اینجا بجزرت گویند عهد الفت بوبستیم بوحدت گویند نیست تو پاینده بعهدت گویند چشم بچار تو ام گشت بچشمیت گویند ارزومند و صایلم بوصلت گویند</p>

آنست که تو کردی بدیست  
دین خود گویی که است نیت

طاقت حرف فایز ندارد  
شوق بگذشت زاندازه بخت

خیال سم و زرد در خاطر مار که کجا بشوخی صید کردن از خون بان نمی آید اگر نفع کسان بجای و شکر خوش خوار دلیلی گز نباشد رهبر هست خست کسی از هر دو عالم آگهی دارد که در دنیا ز برگردیدن ثمرگان او گرد معلوم دو عالم حسرت نیزنگ و خوار کسی بر صلح و کاهی حسرت حرام	تفاوت پیشه در جیب دل خود گویا دل مایه بر دشوخی که رنگی از حیا دارد بکار کن نباید آنکه با خود کار را دارد برای می رود عاقل که آنه نقش دارد نه بر سر سایه دارد نه فرش پور دارد که این صیاد بهر صید دل و بر فدا دارد ندامت آن چاه پیریه در خاطر چپا دارد نگار شوخ بی پروای مستم رگها دارد
--	---

جنون افکنده سوداچی جهانی در سرم  
مشو غافل که این بام بهوش چندان دارد

صبحی که گل روی تو آشوب چمن شد	ببل بهوای طلبت گرم سخن شد
بس عهد نمودم که دگر باده نشوم	فصل گل دیدار همان عهد شکن شد
بگذشت خیال رخ گلگون تو در دل	کیفیت کاشانه ما را شک چمن شد
راز تو پس پرده ابرهام نهفتیم	سرفتنه امار همان ضبط سخن شد

شاکر چو لب از شوخی اظهار به سم  
اسرار نهانی همه آینه من شد

یک گل ازین بهار باران و نیرسد	سبیل خوش است لیک بکوی نیرسد
شکر در حقیقت تریاق دیگر است	خوشخونی جهان تو بد خونیرسد
یکهوی در دناک اگر سر کشد زد	صد پای و هو می عیش با نیرسد

چشم بستان کجا ورم کر کش کجا	صیدی دگر بشوخی آهونی سر
بوی محبتی که ز دل میکند طهور	صد شیشه گلاب بآن بونیر سر
عمر ست گرم سیر و هوس بی نصیب از	بارش تند روتکای بونیر سر
بحر سخن موج ز تحریک دیگر است	بخت و تعرضی بسخت گونیر سر
دل نفرت از بساط تجربه نمکیند	تا سختی حسینر پهلونیر سر
محو خیال خود شود سیر بهار کن	انیند با لقت زانونیر سر
سیر خط غذا رستان سخت در با	خلدی دگر بسزده خود رونیر سر

شاکر نمیشود بمعانی دل آشنا

تا سرباستمانه زانونیر سر

اگر تر فطری بر سلام ما افتد  
اگر اتفاق وصول پیام ما افتد

هنر روشی مطلب بدام ما افتد  
بود که رحم بحال دل شکسته کند

بعیش متسی یا هیچ نشانه توان یافت کندر خانه اما آفتاب کسب ضیا	دمی که عکس لب او بجام ما افتد چو پرتو قد مت بر مقام ما افتد
شراب فضل و کرم نصیب شاگرد گشت هزار حبه که افتد بنام ما افتد	
در قید خرد خسته بگر خند توان بود بر روی بدو نیک درین هم هوس خیز تا واسطه فایده خلق شود کس از ادگی از قید جهان مفت طربهاست	فردوس مقامیت که خورند توان بود چون آینه حیرت زده بایند توان بود در باغ جهان بخشش برومند توان بود در پیش هوس چند خردمند توان بود
ایگدم ز غم سلسله و هم برون آئی شاکر هوس تا بیکت بند توان بود	
تا رخت در نظر نمی آید	کل بنجم سبزه نمی آید



قصه زلف یار طوالت	سخنم فخرم نمی آید
چه شیند از زبان شوم ز	که نگارم ببه نمی آید
در بهاری که یاد اوست	که بهیخانه در نمی آید
دید و باشد در انتظار	لیک آمد خبر نمی آید
بی تکلف کسی نکویی مخا	توبه نشکسته بر نمی آید

همت از اهل دل طلب شاکر

کاری از سیم و زر نمی آید

با غمت دل ناگزیر جنک شد	شیشه ما خوش طرف بانگ شد
پتو آهنگ رمیدن میکند	روح از قالب زبس لنگ شد
سعی دلچسبیت ابروت	تا فراموش شد بدل نهنگ شد
از بزم شور در آفاق رنجیت	صد قیامت محو این رنگ شد

قمری از شوق که گو گو میسند	بیل از ساز که سیرانگ شد
استین از دین دنیا بر افتاده	هر که محو عالم بی رنگ شد
زینت دنیا فریب هم داد	عالمی محو حال ننگ شد
بسکه سرگردان گرد بست خلق	منزل نزدیک صد سنگ شد
یار را در خلوت دل یافتم	پیش من در و حرم گیرنگ شد

صور اسرافیل در قالب مید  
تا نشید نغمه سازنگ شد

پیا که کش خسرو یار چیدایی بود	بکار کوشش زبانه چیدایی بود
اثر خویش و زبانه چون گنج ابد ماند	بهر کوی چ کر قمار چیدایی بود
رسایه دور نمی ریشد خوشتن دار	حجاب تو دیدار چیدایی بود
بهر طول المل انقید چه می پستی	ایسر سه وزمار چیدایی بود

بقید متی سرشار خجای بود

بروی آینه زنگار چند خجای بود

اسیر منت خمار چند خجای بود

بهوش ای وز اندیشه حنجر

ز زنگ حرص دل خوشتن مصفا

خمار بی طلبی سز عالمی دارد

چه باشد انیکه شوی شاگرد بکاران

بفکر جامه و دستسار چند خجای بود

ز دیده نقش قدم جا بجا گذاشته

باختار کسی را بجا گذاشته

ر بوده اند دل از ما و والد داشته

سخنوران بر عینی که پا گذاشته

چه نقشها بمقام رضا گذاشته

غنیمت که در دمی پا گذاشته

براه شوق چو عشاق پا گذاشته

غان بدست نوینکان تقدیر است

چه شرح وصل جدائی کنم که محبوبان

سزد که جبهه بیانی در اندوختن

بلاکشان محبت بسجده تسلیم

امید شنه بر جوش این خنجران نیست

گذشته اند ز کونین مره شاگرد  
سری سجده تسلیم ناکذاشته اند

مرا که سپهر چمن بی نگار توان کرد صفای وقت مجوید از دل غافل بزم یار شکستیم عهد تقوی را ز دوری همه شبید اشک میرد ز جوش کمر سپک میشود گران دل اگر بستی سرشار دل ز دست و دل از خیال خط اعتبار ساده شست به چمن نماند که ز دل تاثیر چمن کجاست بزینگی محبت سخن	تلی از گل و باغ و بهار توان کرد نظر باینه زنگد از توان کرد که ترک باد فصول بهار توان کرد حساب این کهر آبدار توان کرد بغیبه بارده علاج خمار توان کرد شکایتی ز می خوشگوار توان کرد بر روی آینه نقش و نگار توان کرد بکریه آینه را بی غبار توان کرد که گل مقابله باروی بارشون کرد
---	---

دل از کند فسون و عالم از اذات  
بمکر و حیله دنیا سکار توان کرد

دیوانه او کشم بسیار نخواهم شد تخت مرابی او گر زندگی حضرت گر خاک شفا بام از سجده درگاهش در خواب اگر منم تصویر جمال در ظلمت مجوری هر چند که در مانم	در خواب رخسار دیدم سپید نخواهم شد یعنی بطرب بدم بی یار نخواهم شد دیگر غم عالم پیمای نخواهم شد تا صبح دم محشر سپید نخواهم شد براینه یادش زنگار نخواهم شد
---	---

از من رسانش کار غیام با دل

گرا بمل و فایم من را غیار نخواهم شد

هر که خیال حشمت با من دوچار باشد دل را بفکر دنیا دیگر گمن بشوش	از میکشی وستی خوشتر چار باشد ایینه خیالش حقیقت تار باشد
---	--

اینکه وار باید بی کین و صاف باشد	شکر خفیت از کس در اغیار باشد
در دید اهل باطن مانع نشد جفا	در دیده هر چه آید در فکر بار باشد

در گلشنی که باشد چون باغبان قیسی  
شاکر تسم گلها در دیده خا بار باشد

ناز صد پیکانه بر آشنایان کشید	رنج کوششها بر امی عا بایان کشید
زین چمن زار بهوس تا چند خوابی چید	دست از تحصیل مانع بوفایان کشید
دامن مقصود تا افتد بدست آرزو	در بیا بان طلب بر بنجا بایان کشید
فیض استغفار عالم پینیا زرم کرد	منت احسان پر از کیمیا بایان کشید
چون حصول آرزو در اتم ترک آرزو	دست روی بر جبین مانع بایان کشید
تا یکی باید دیدن در تحصیل جان	از بساط بوفای دهر بایان کشید
بگذر از حرص و هوا تا چند بگذرد	در دسرا گردش آسایان کشید

در مضگاه جهان بحد و روز زندگی	از طبعیان منبت در مانج پاید کشید
تا چمن سر زنی خاری پاید کشید	هر کونی را عوض شا کر بهشتی دیگر است
از کنه ذات مطلق کس را خبر نباشد	عقل فسرد و پی را آنجا گذر نباشد
تا دلی با دستیم از خوب و زشت سیتم	از آفت دو عالم ما را خطر نباشد
خورشید را متقابل هرگز نخست چشیمی	بی پرده دیدن و کار بصر نباشد
هرگز نمی توانی اند خط ظهور قدر	تا صغبه حالش پیش نظر نباشد
الطف تو از دم مهر دل کرد خاک	کی سنگ شیشه گردد گر شیشه گر نباشد
طو ما شوق را از هم چون لفافه زست	شکل که او بخواند ما مختصر نباشد
تا برجین هر و گرد سفر نباشد	شاگردین سپاهان بر کرم نشوید

هزار شکر که آن یار دلنوازا	ز یک کرشمه بچندین سحر نازا
جواب میرود از خوشترین و شناسیم	ز نازا و ست که دل بر سیر نازا
بیدیده مهر رخ جلوه کرد شکر نسیم	که آب رفته باین جویب بار نازا
نیرسد بدلم ناوک حبسا امرو	مگر نگاه تو زین شخص ناز نازا
سخن که آتش خاموش تنیون گفتن	ز پر تو شمع نفسها که در کداز آمد
بناک تا زود دانه ریشه کی بالید	ز خاکساری دل شخص سرفراز

رجوع خلق بحق بود از بنی شاکر  
جهان دیدن محراب در نمازا

قطره تاج بر روی سر اهری دار	چشم پوشیده گمزدوق نگاہی دار
فارغ از دام امل نیست درین کم	هر که آمد بجهان ناله و آهی دار
در دو عالم دل ایشانخواهد ماندن	چشم مخمور تو مستانه نگاہی دار



روز محشر شود از آتش دوزخ	هر که بر روع شرم گناهی دارد
چه غرور است شهاز که با فتنه	بحری باشد هم امروز کلاهی دارد
غافلست از خطر جاده سیرینا	گر چه پیش فتنه صورت چاهای دارد
غیر تسلیم نباید که کند کار	عاصی آنجا که در عرصه گواهی دارد

شاکر از پریش محشر کشد رنج

که در آنجا چو علی پشت پناهی دارد

بی تو از سیر گلستان دل ناگشاید	آه ازین غنچه که از سعی هوا نگشاید
کی بخون دل ناگ کند دست هوس	آنکه سپر خیمه بت را ج ناگشاید
میرسد یا رخا بسته بخونم گفت	تا بخونم که دل بند قبا نگشاید
از شکست دل مانیت کسیر خبری	آه ازین شیشه که لب را بصدای
پیچ و تاب دل من بوجه طوفان	یار اگر چنین حسین از بخت ناگشاید

سایه زلف تو ام دولت جاویدست	لکارم از سایه اقبال بمانگشاید
عین عشق تو نذر دل مادرمان	این گره بی مدد دست بمانگشاید
سحجاب آمدنش ابد عابدان خواست	مشکلی نیست که از دست بمانگشاید
سحجابانه بکاشانه مامی آید	آنکه در آینه برقع ز حیا بمانگشاید
عشق او تا نزد سنگ بیغیای لم	عقده اشکل این بی سوز بمانگشاید

بهر هر قفل کلید است معین شاگرد

جز به تیغش گره خاطر بمانگشاید

عجبت پیشه دل از جور الفت بر نمیدارد	جایم سر ز پیش موج تیغیت بر نمیدارد
بآسایش دل قیاب مایل نمیکرد	طش مشتاق با بار فراغت بر نمیدارد
کجا شمشیر بردارد قفل ما اگر انجانان	کف دستی که کل را از تراکت بر نمیدارد
بزرگ سرودش ما بیکبارست <sup>مطلب</sup>	دل از آده هر کز بار نشت بر نمیدارد

چه امکانت دارد قطع زلفیت رخ	که از خورشید بنم هر صلت بر نمیدارد
ز چوگان تو سی در کین دیده آید	همه گر سر رود دست از رکابت نمیدارد

چو بنم از زمین سر بر نخواهد داشتین	نقاب از رخ کر آن خورشید طلعت نمیدارد
------------------------------------	--------------------------------------

درین گلشن خموشه سلامت باری	فضولی در سخن کیسر دامت باری
بمباش ایدیده غافل از نهال خفته بالا	که در قد میکشد چندین قیامت باری
ترا دادند چشم از صدم غافل چه میباید	مکن کفران نعمتها که شامت باری
بناید گشت غافل از خسار با دانه	که این باغ طرب آخر دامت باری

زمین سیراید دستگاه هر عمل شاکر	نماز چارگانی را اقامت باری
--------------------------------	----------------------------

تا سرشک از بن هر موی جاری نشود	جامه هستی تو هیچ نمازی نشود
--------------------------------	-----------------------------

<p>لفظ اگر آینه حسن معانی نشود  دید نیست برین بر که قمری نشود  نفسی نیست که هم محل لیلی نشود  جنبه خود کن که نفس صاحب دعوی نشود  دل و آینه خورشید محاذی نشود  سالك آنست که پاد گل هستی نشود</p>	<p>همچو غنیمت که از بار بک افشاده است  حیرت طرز خرامت همه را طوق و فاس  هر کجا نفس خیال تو زند جوشن بدل  خطر از خویش میاست در خوشن جفا  نسبتی نیست بصفائی مگر آن آینه را  باید از خود قدمی پیش گذاشتن چون شک</p>
---	--

عجز شاگرد زازل روزی آدم شده است  
آه از زاهد مغرور که عاصی نشود

<p>لب تشنه از سرب تشفی نمیشود  از جبهه محو نقش جلی نمیشود  الفاظ شسته پرده معنی نمیشود</p>	<p>مشاق او بنامه تسلی نمیشود  ظاهر بود ز صفحه دریا خطوط موج  آینه ام حجاب جمالت چه مکنیت</p>
--	--

افسرده خاطریم در این انجمن چو صبح در سجده نیاز شبیدان عشق را	تا در عشق گرم تجسلی نمیشود بی آب تیغ رخت نمازی نمیشود
و اعظم کجا و شورش دیوانگان کجا هر صورتی پرده نیرنگ این گمن	طوطی حریف نغمه قمری نمیشود هم محل لطافت یلی نمیشود
زاینده نیست عکس صور را مضرتی شیرینی ادایه بیان لازمست لیک	از حق بحال خستق تعدی نمیشود هر گلغذار یوسف مصری نمیشود

شاکر زبان آینه از شکوه غنبت  
حیران کار صاحب دعوی نمیشود

دردی اگر موفمانداید از پانفت کسی درین راه	دلچسب تر از دوا نماید کز تارنگه عصا نماید
کو چشم که سوی دل بینیم زین آینه تا چنان نماید	

<p>گر سعی به پشت پا نماید          آینه شدیم تا نماید          در آینه رو کجا نماید          دل داری کس چرا نماید          گر سپرد می جانی نماید          گر خواهش خود ابا نماید          دیدار مگر خدا نماید</p>	<p>و هر دو آسان رسد بفرمان          حیرت دارد در سرخ و لاله          شوخی که ز خویش میکند          آن شوخ که دل به است کار          ببرد شود دولت ز ایمان          چنان بود بجز نکست          صد پرده پیش چشم دانا</p>
<p>افزایش نعمت شاکر          گر شکر کسی ادا نماید</p>	
<p>آینه لب فغان ندارد          آن جان جهان نشان ندارد</p>	<p>حیرت زدایش زبان ندارد          با آنکه جهان نشاء او</p>

سعی عاشق بقصر امید هر برگ کلی زبان راز ما سر بحفیم لیک حیف در پای تو می طید شهید این زمر غریب با که گویم کاری که بجد می گشاید اگر بخت که یار در بر آید	جستار بد ز زبان ندارد در خاطر اگر بیان ندارد نیخس سر امتحان ندارد هر چند چو سایه جان ندارد دل میسر و دوشان ندارد گر صبر کنی زیان ندارد برگز دلم این گمان ندارد
از دوستی کسان چه پرسی شاگرد تو مهربان نداد	
نیاز و عجز اجابت حصول می شد درین بهار که از سنگ سبزمی باد	دعای عاشق مضطرب قبول می شد دلم ز درد و فراق طول می باد

<p>مرنج اگر ز لبست بوسی التماس کنم  خیال شیفته خال گوشه خیمت  قسم زلف خود را قصه ام طول شو  اگر بیاد تو تسیم و کا پیشایم</p>	<p>همیشه طمع حریصان فصول میا شد  چو ایل فقر بجنج حنصول میا شد  که راز نامه عاشق بطول می با شد  بعالم دل ماهم فصول میا شد</p>
	<p>فرغیت بخون درخمن شا کر  گرفت و گیر باهل عقول میا شد</p>
<p>مدعیها گره از کار کجا باشت نید  نیست جز سعی قدم راهروا نرا پید  قل امید ز هر دست کجا گرد و با  ان گف دست خباسته چه خونها که بر سخت  زاهدان گردی سخانه برویم بستند</p>	<p>اگر اریغی دری بر رخ پاک باشت نید  گره جاده هم از ناخن پاک باشت نید  کار سازان مگر از دست دعا نید  اه از آن روز که دست ز خبا نید  دارم امید که مشان بادا بجا نید</p>



<p>زاهد از انجشاید در دولت گزیند صد در سحر که از روی پیاپی گزیند</p>	
<p>بسته هرگز نشود باب اریمان بر بد و نیک در آینه ها بگشایند</p>	<p>بسهل آن تیغ نازم سر نمیدانم چه شد نال و در سینه ام باقیست یار دل گنج</p>
<p>اینقدر میدانم و دیگر نمیدانم چه شد رشته بر جانم آن کوهر نمیدانم چه شد ذوق پروا را آماهر نمیدانم چه شد بر و عشم سوخت خالهر نمیدانم چه شد ابر سیل آورد آن دهر نمیدانم چه شد رقم از خود شیشه و ساغر نمیدانم چه شد</p>	<p>دل سراپا اشتیاق و طاقت ظنار ساختم بایاد او چند لنگر کشتی بی بهاران دل باز و بر دشت میل ساز و برگ میلهها از من خود میسر</p>
<p>سجود ز شاکر بدلت عشقش شان صبر بر و طوفان کشتیم لنگر نمیدانم چه شد</p>	

هر که آمد بجهان بخت سفری  
 باید آگاه شدن موی چو گردید سفید  
 طبع افسرده کجا گرمی دیدار کجا  
 بسکه صورت بکده در قیاسی قفاست  
 صورت محض ز معنی نبرد آگاهی  
 قدرت چشم کشودن نبو و آدم را  
 خود نمایی روش طنیت چون افتاد  
 نیست در طبع ملامت فکر سست  
 خبری نیست که آثاری از آن پیدا  
 است

گرچه صحر است که دامن بخرم می بندد  
 بار خود قافله سنگام سحر می بندد  
 صبح از جلوه خورشید نظرمی بندد  
 شره برهم زدنی نقش و گرمی بندد  
 نخل موین هوست آنکه گرمی بندد  
 چه غبارست کز و آینه در می بندد  
 ناز با چسبیت اگر جبره زرمی بندد  
 وای بر قطره ای که کهر می بندد  
 غیر عارف همه کس دل نخبر می بندد

جمع کن شاگردان از اندیشه فاصد

ناله مکتوب تو بر بال کهر می بندد

دل جان صیت ایمان میون داد	حریفان دل بجانان میسون داد
پادشاه او جان میسون داد	اگر طبعش بود باطل تعسم
سرای می پستان میون داد	زور و دشمن بایدم دل را خیر کرد
بساط دل بطوفان میسون داد	نبردش در دبا دگر یه سر کرد
دلی را با بزم کان میسون داد	ستم پروردش جفا نیم
گواهی بھیراران میسون داد	اگر استشهد خواهد پاکی می

بهای بوسه آن لعل شاکر

چه هنر ایران توران میون داد

عمر در انتظاری میگذرد	بیت و فصل بهار میگذرد
روز و شب پتھر میگذرد	در فراق بدل کجاست قرا
تا بدل آن نگار میگذرد	همه وقتم ببار سیر گلست

سیراب روان بعبرت کن صبر کن کز اثره هبسم زدنی اثری غیبت سعی را اثری	عمر ناپایدار میگردد محنت روزگار میگردد کار هر سحر که ز کار میگردد
	شاکر از وضع این بهار پرس لطف گل جو رخا رسد گذرد
از به و مهر گویا رسالت باشد فوش و نیش ست مساوی بکجه خیرا غیر مستی بدلم آرزوی دیگر نیست مطلبی نیست بکونین دل مستان بهایی بگنجی نقد دل و جان ایدم به که گریه از بند یکم مانع نیست	یار بآن مطلع افوا رسالت باشد گل گرفت سر خار رسالت باشد ساقی و ساغر سرشار رسالت باشد گوشه خانه خمار رسالت باشد یار باین گرمی باز رسالت باشد رشته الفت زمار رسالت باشد

بیسده نیت سبکت دل عاشق شکر  
سراین رشته کفشار سلامت باشد

تایید تو الفتی دارد	دیده و دل قیامتی دارد
همه درد سرت هیشاک	نخ دیوانه نغمی دارد
من بجان و دلش خریدم	عاشقی گرچه محنتی دارد
بغیرب جهان جانم دارد	هر که سامان هستی دارد
نتوان رایگان بغلت داد	گوهر عمر قیمتی دارد
از نصیحت بنجو دمی آمدم	دل من هم نصیحتی دارد
بی سبب نیت انبساط دادم	با خیال تو صحبتی دارد
عید قربان وصل در کار است	کشتنم وقت و ساعتی دارد
قصه عشق با که بایگفت	گرچه هر کس حکایتی دارد

شکوه زارست مجمع امگان  
هر که دیدم شکایتی

شاکر از طره رسای تیان

شکوه بی حیاتی دارد

هر که از ایشان آب مسکینند

جا پلان از خوشش آید صحبت

بیدلانت بدوق پا بوسی

نیست احسان چرخ بی ضرری

در کریمیان تکلفی نبود

غیر خوبی بیاید از جوان

حسن بی حال دلربا نبود

ما عجبش فکر کار خود داریم

فارغ از و هم هر چه است کنند

آینه نذر خود پیوست کنند

خوشش راه سپید خاک سپینند

بخورش بره شیر مست کنند

هر چه در کیسه وقف دست کنند

هر چه شایسته و خوشست کنند

صید بی طعمه کی شست کنند

آنچه در حق ما بدست کنند

بی خط و زلف مشکا کران جهان  
جنبه دل را چه بند و بست کنند

دوستیها که بیریا باشد	همسجوغتقا و کیمیا باشد
فارغ زین جهان پیکانه	یار می باید آشنا باشد
شوان در حساب آوردن	القی را که انتها باشد
گرچه آینه صافی دارد	بصفا های دل کجا باشد
مژنیکوئی فراوانست	بهره زین سیوه باکرا باشد
بر من خسته از جفا و تسم	هر چه دلبر کند بجایا باشد
قتل ناحق اگر چه نیست روا	یا را اگر میکشد روا باشد
تو او ای دل می دمن پیمای	دل همپا روز و ابا باشد
مشکا کران زبان غلغله	بر که دل بسته وفا باشد

<p>نگاهی سوی ستان میتوان کرد          بنور شمع حسن عالم افروز          مگر در مذهب الفت ریواست          توئی آب حیات آرزوها          به از نیکی نباشد هیچکاری          زبان توبه و عذری نداریم</p>	<p>بزرگان تیرباران میتوان کرد          شب را چراغان میتوان کرد          که گاهی دیاران میتوان کرد          ترا در دیده پنهان میتوان کرد          بدشمن نیز احسان میتوان کرد          مگر سرد گریبان میتوان کرد</p>
	<p>درین گلشن ز رنگ بوی اخلاق          گلی شاکر بد امان میتوان کرد</p>
<p>مغنیان رسی بحال کرده اند          مست جام اشتیاق دیده اند          گردش رنگست گفتگوی من</p>	<p>باده نوشیه با حلالم کرده اند          سرخوش ذوق وصالم کرده اند          چخودان سیر مقامم کرده اند</p>



کوشش یاران عجم افروخته است فرق پیارست در هوش و جنون خبر و بیان از نگاه قهر و لطف دارم آینه‌ای که اصحاب خون	کمرچه تدبیر ملامت کرده اند عاقلان چون خود خیال کرده اند کشته اند و پایا لم کرده اند بیعت طور کمال کرده اند
در گلستان محبت ابل دل از کرم شاکر نهالم کرده اند	
توبه دانی که غمت بادل افکار چیده همچو گل در چمن عشق بصد رنگ خروید در جدائی فتنه اموشی یاد آوریم	خبرت نیست که انغمزه خوشنوا چیده از خیال لب گشودم که بنجار چیده خبرم نیست که آن یار وفادار چیده
از برای طریق نیک و بنموده اند هر چه از فرمودینا بود آن فرموده اند	

همچو بادام اهل دنیا آر کست خا <sup>ست</sup>	با وجود چشم تن هم کجا آسوده <sup>ند</sup>
بجفلی که مراد شه و کد آ <sup>ش</sup> بند چه میشود که دل زنده ب <sup>م</sup> آ <sup>ش</sup> بند	
وصال یار درین نشاء فنا <sup>ست</sup> هم حصول فیض بقدر ارادت <sup>انجا</sup> جهان بساعت مرغی ملا <sup>د</sup> شهاد حضور صحبت نیکان طلب که جر <sup>م</sup> م	اگر چه جرعه ز سر حیمه نقاش <sup>ند</sup> چو درد در تونه بیند کی دوا <sup>ند</sup> ازین میان می تحقیق با <sup>کر</sup> خ <sup>ش</sup> بند همه بخاطر پیداران آ <sup>ش</sup> خ <sup>ش</sup> بند
بشکر کوش از حلاص <sup>ش</sup> و ر <sup>و</sup> ر <sup>و</sup> ر <sup>و</sup> که کج نعمت جاوید ازین آ <sup>ش</sup> خ <sup>ش</sup> بند	
با تلف ششم بوعده لطفی نوید <sup>د</sup> هرگز غمان دل نکشیدم ز را <sup>د</sup> د <sup>ست</sup>	از وصل یار مرده اقبال عید <sup>د</sup> هر چند جور او خبر صد وعید داد

برگشادن ریخته شیخ جام	در دست ساقیان مه نو کلیه داد
ما را نوید شوق بجام بنبید	شاگر بعیش کوش که ساقی بروی گل
بتوبه پیش ز مردن جوع باید کرد ز فم اصل بخدی گلی درین گشتن بسجده خاک در او شدن عبادت برنگت باد چو عمر عنبر زیریگند	علاج واقع قبل از وقوع باید کرد دگر چه عیش ز سیه فروغ باید کرد وداع شغل قیام و رکوع باید کرد همان است که کاری شروع باید کرد
بالتجا و محبت خضوع باید کرد	ز در گهش طلب مدعی دل شاگر
از مچو فاش گشت گواهی چه میکند ای آنکه ما امید شدی از گناهان	بانانه سیاه سیاه بی چه میکند باری به بین که فضل آتی چه میکند

اگاهیت زاهد خودین حال ما بی وصل یار رنگ نیاید بروی	این سخن خیال تباهی چه میکند سیرچین بچه کاهی چه میکند
شاکر اجازت بی خوردن از ازل زاهد با حکایت واهی چه میکند	
بنور روی تو خورشید شد بجا بخار ما بر همت موج کوهر است امرو غنا خد مت استاد کنی دست فریب خور و زین رنگ جلوه های محس نگین خاتم مقصود حسن نیرنگیت	و کبر بغیر جالت شود کراشاگرد بضعت نگه تست کیمیا شاگرد شود پشاه معنی گراشنا شاگرد کسی که گشت با ستاد عا شاگرد ز جان کنی نمنی دل نقبش شاگرد
ز حال شیرین شاکر اگر کسی یار اگر حبسین تو گرد و نقبش با شاگرد	

<p>             بزم جام می کی جای خالی شود              دین بازار عبرت کیهن خالی شود              جهان هر روز و هر شب زین صید خالی شود              لیم عمری جام از شکوه خالی شود              ز رفت و آمد خلق این سیر خالی شود              دل الفت سرمه از وفا خالی شود              هزاران این بام از بهو خالی شود              گلستانها ازین برکت و نوا خالی شود           </p>	<p>             بزم از در پیش آشنا خالی شود              بودای هوس این که فارغ باشی از او              شکست دل بگوش کس نخورد آخر              ندیدم هیچگاهت سرخوش باز نمی رفت              بهاری خزان روی و برود در کار نمی              اگر از شکوه بهران می شد رشد زیاد              قیامت شاه دارد و بر سودانی              جهان رنگ از فقر و غنا برنگ ندارد           </p>
---	--

کلام عالیت این رضا شاکر اردو  
 دل باکان کی از هر مدعا خالی شود

<p>             در دل همه صورت یار به سینه              این خانه پر از نقش و نگار است به سینه           </p>
--

<p>در خاک شهیدان چو بهار است <sup>پسیند</sup>  در جلوه او جمله بخار است به <sup>پسیند</sup>  نمزه گل چو پهلوی خا <sup>پسیند</sup>  بر یاد هوس آنچه در است به <sup>پسیند</sup>  در موج خطر سیر کمار است به <sup>پسیند</sup></p>	<p>گر چشم شود باز درین گلشن عبرت  وینا که سوار است بجو لا نکه امکان  بی نوح و تعب کس نشد دامن <sup>مطلب</sup>  بسته است بتار فسی حتی مو <sup>هوم</sup>  گر ز ورق تسلیم کشد رخت <sup>سما</sup></p>
<p>در محفل خاصی که ملک باز ندارد  شاکر چه کس در چه شمار است به <sup>پسیند</sup></p>	
<p>هر سه مویم المها می کشد  کار ما آخر رسد می کشد  بر حبسین دل تمنای می کشد  کامل انگس کن جهان پاک <sup>پسیند</sup></p>	<p>بج حبه ان دل نه تنها می کشد  اگر چنین گل میکند بوی بهار  عمر باشد نقش سودای <sup>صل</sup>  گوشتی گیری قطره را گوهر کند</p>

هر که شد آگه ز آفات نظر      دامن از گردنم شایسته

شاکر اکا هم ز مکر آرزو  
در کند مهر دنیا میکشد

ول زیاد غیر او دامن الفت میکشد	گرچه در عشق هزاران نجو میکشد
محو و جمعیتی دارد که تار و خرا میکشد	سر نه اسودگی چشم حیرت میکشد
میکند صد ساله ز پند خشک را با مان میکشد	هر که بگماعت ز فعل خود بد میکشد
بسرود دل از هجوم شوق اخضر سویی میکشد	در بیا بان طلب هر چند حجت میکشد
هر که پرگشت از خیالش لذت بخویش میکشد	کوزه چون لبریز شد بجرش میکشد
نور خورشیدی تو و خوبان دیگر ماه نو میکشد	هر کجا حسنیست پست با خفت میکشد

شاکر از کج قناعت هر فیض اندو  
منت احسان کی از ارباب ولایت میکشد

<p>نفس سرکش را بفرمانم کند          رهبری خاک گریبانم کند          عجز کاش نیست دامانم کند          غفلت آخر پاشیمانم کند          دیدن خود به که حیرانم کند          مایل سیر گلستانم کند</p>	<p>در دمندم تا که در مانم کند          چشم آن دارم که تا دامان          تانیم بنیم جز پیش پا خوش          هر کمالی راز والی در حق است          تاب دیدارش در نمیخصل کرا          کافر مرا از زوبی جلوه است</p>
<p>زنده ام شاگرد باین آمدن          در دمنم دنیا مسلمانم</p>	
<p>خاک بر سر کرد آن آتش که در دانه          بی اثر گردیدیم خجالت اعمال ماند          رشته چون بکشت گوهر زمین مال ماند</p>	<p>عاقبت زین کار و نه کار دایمان          سیل بگذشت و قیامت با بر روی زمین          جسم بجان در نظر هرگز نمیخرد</p>



<p>مکه از بحر سیاه گان تی فیه دم          دن می دیرینه در افاق شریکند          لایران نکت ازین کلزار عبرت          عاشقار بعد مردن هم بهار عشرت          بحر رفت اما تغافلها بی جانگاهش بجا</p>	<p>با وجودش خونم شک در قیال          نمرودی شد هر که بکنز انجمن          بر رخ هر گل غباری از شکست یال          در قفا دیو انگار خنده اطفال          و طبیعت تب گدشت و ز</p>
---	--

گر کسی از حرص گسسته شد ساگر چه سود  
 بی نصیب از مرغ است و چون غیاث

<p>از تیغ حوادث چه خطر داشته باشد          احوال منته توان گفت پیش          بی برکت زافات جهان پاکند          هر سفینه سرو برگ دل جبهه</p>	<p>آنکس که زیلیم سپرد شده باشد          از درد دل آنکس که خبر داشته باشد          رنجست بخیلی که مرده داشته باشد          هر بحر کجا آب گهر داشته باشد</p>
--	--

<p>از راه حنری بگرداشته باشد          آن نخل بود نخل که برداشته باشد          آن شخص که در پیش سفر داشته باشد          غم پیش بصیدیت که پر داشته باشد          آه دل ظالم چه اثر داشته باشد</p>	<p>دامن میان بزبون که بخت          یاران دل بی عشق مراد دل بخت          از عالم راحت طلبی بفرزند          صیاد و درین بادیه روزگار          آرسنگد لان ناله و افغان بخت</p>
---	---

عمریت که شاگرد طلبی شود  
 امید که این شام سحر داشته باشد

<p>این شیوه ننگ صحبت جاب میشود          هر کس ز جوی تیغ تو سیرا میشود          تا بر زمین رسد گل قنات میشود          هر قطره اشک صورت گیرد آب میشود</p>	<p>کم کن سخن که حرف تو بی آید میشود          منت نیکشد زم خسته سار خضر          اشکی که ریخت چشم من از یاد عا          عاشق بطوف کوی تو ناگریه کند</p>
---	--

<p>چون خمید صورت محراب میشود  هر که عرق سید می ناب میشود  مجنون شوق خور و خوات میشود  کشتی دگر کجاست که سیرب میشود  آخر گشاد کارت ازین باب میشود</p>	<p>پیری بجنبه میکشدت پنجره عباس  بر روی شهر گمین تو ای سز خون حیا  پوشیده نیست صورت احوال عشاق  در موسمی که ابر گرفتاری نمی ست  تا جان بود چاک گریبان مدارد ست</p>
<p>سیماب و ارجان دل شاکر مرین  از لیت نگاه گرم تو بیاب میشود</p>	
<p>سعی نسیم غنچه دل و این میکند  آواره ناله که بدل جان میکند  عسبی بان کمال مداو این میکند  آن نازنین تغافل سجا نمیکند</p>	<p>درد مرا هب ار مد او این میکند  مانند ما و کیست که پیکان اندیشه  دست از هوس مدار که بیمار عشق را  زینده است چه ز معشوق سیر</p>

<p>چو گان همیشه گویی به با شیشه هر کس که به جواب بر آتش بودد</p>	<p>زلفت حذر ز برون دلت از کشتن حریف مجا با نمیکند</p>
<p>جریخ او که آب دهانش عم شاگرد علاج تشنگی نمیکند</p>	
<p>چشم ترا قدح کشن باز افروخته از یک زبان هزار سخن پروده در دایه عشق بیایان نمیرد فهمین قدم که بیایان عشق را هر کس درین بساط بزرگی ظهور یافت نقش جهان بغیر نسبت جلوه گر ز آغاز کار رسیدگی شود دراز</p>	<p>خط ترا شکسته نواز افروخته یک رشته است و سیاه و سفید طو مار زلف را چه دراز افروخته بهریر صد نشیب و فراز افروخته عشاق را ز خاک نیاز افروخته اینها و اینها ساز افروخته دشمن که از بنده نواز افروخته</p>

شاکر بعضی تو من در سیده را  
صد بار نیت کرده و بار آخر فریده اند

دمی که دلبر ما گرم دستمانی بود نیاسیم تسامع وصال نایاب جدا ز یار بجز چار فصل باغ جهان بغیر روی تو هر جا چراغ کس افروخت کرانی غم دوری ز ما نباشد چو موج متو بدوش نخست دل میرفت	جفا نمودن او ناز مهربانی بود چه شد که در کف ما نقد زندگانی بود بهار گلشن من رنگ عطرانی بود بداغ سینه من گرم همبازی بود رفتیم بسوی یار زین گنجی بود بجوی عجم اگر آب راز وانی بود
--	--

جفا شاکر از آن روی بی محابا کرد  
که صبر او بستمایش استخوانی بود

نگاهش عالم دل را یک تیر میگرد	بدم حیرت این خشی را زنجیر میگرد
-------------------------------	---------------------------------

نذار و زیب جنت حاجت بشاید  
 بزنگ آمیزی شاد و قدر محض تسلیم  
 بود خاشویم در عشق آن گلگون قیام  
 مؤثر لازم افتاده کیفیات و  
 زنگ بینیا ز بهانی ناز او چه دارم  
 نصیحت و مزاج ناکسان تا بزم دارم  
 جهان را بگفتم حیران آن شکست می  
 بزمین سجده هر کس شناسای عجزی  
 دل من برده است شوخ و کز آن  
 بلند و پست ما را عشق کرده و در نظر  
 مدح و جلالت حاصل خورشید گشتن در آ

چهارابی سپاهی شاه عالم گیر  
 چون نقاشی که بر کف صفت تصویر  
 که آتش در جهان از شعله فقر میگرد  
 شراب ناب از آن چشم سیه میگرد  
 بصد قصیر می خشد یک قصیر  
 که سعی شعله دست پیغمبر میگرد  
 که باج از عالم بی اصل تصویر  
 دو عالم را در خط جبهه در زخم میگرد  
 خط بنفش و عالم را یک تصویر  
 از سیلاب این بنا با صورت تصویر  
 رسید از خوشی سر کس در من

<p>بگرو و غیرت شاه را بجای ز خشم صاف طینت بپاکست</p>	<p>چنین گز خاشی آفاق را بگریز از گت ماه نو دست اگر شمشیر</p>
<p>ز دوش بپاکست شاکر چشمن ز مرگان آن گان بروی مرچن</p>	
<p>صبح آن می نقاب گل از چهره محراب کعبه جای عبادت نمود دل میرو در دست و بدریم عشق تو شست از زرق بوی مست می حقیقت اگر شد عجب دشمن ز طرف دامن معصومین نابت قدم کجاست درین د</p>	<p>چون غنچه دل شکفتن نظار ساز کرد هر کس که دید آن خم ابرو نما کرد مطرب درین بطاحه انگ ساز کرد ما را ز کار و بار جهان بین ساز کرد آن سالکی که بیعت عشق مجاز کرد هر کس که بر بساط ادب پا در کرد انزهر روی که فکر شیب و فرار کرد</p>

<p>دولت نصیب آن دل پیدا کرد          بوی فاجوی ز دنیای بی ثبات          از جور بی نهایت او شکوه هم حیات</p>	<p>کز صحبت بدن نفسی احتراز کرد          بر رنگ این چمن گل تصویر ناکرد          محمود کی شکایت زلف ایا کرد</p>
<p>شاکر رنگ شمع درین انجمن گداخت          هر کس زبان به کوه مردم دراز کرد</p>	
<p>نه هر دلی گل داغ و فاکلف دارد          همیشه شترگان سر نه آلود          اگر مسلم گردون بود بزرگها          تمیز کامل و ناقص سازد عالم          شکست عهد و فارا کسی سهل          بلا ف عشق سزاوار کسی</p>	<p>چه نسبت آن در کیا بھرصد دارد          بعاشقان نظر باز جگ صفت دارد          بریر دست چرا خوش طرف دارد          درین مانده رواج گھر حرف دارد          هزار مرتبه سگ بش آتشرف دارد          که پیش ناوکت او سینه پد دارد</p>



<p>بجوش آب لب بجز کف و بدست یار خج و مطرب که فدا چین باز دو دگر کلف دارد</p>	<p>ز حال مست شکایت نمیتوان کرد ز نغمه حلقه بگوش جانان نکند ز رشک حسن چنان تاب آفتاب خج</p>
<p>فلک مدد گر خلق است یک شاکر امید کوشه چشم از شه نجف دارد</p>	
<p>بر هم پوشش چشم که دلدار از دل خبر بیده خونبار از سر گذشت هر که بدست یار آخر طبیب بر بیمار آخر صدف بگوهر شهوار پلوی آبله بر خار</p>	<p>فیض سحر بید بید در شب هر چه ست ز ساعه غمت هر تی از خمارد گرمید هاشان از دولت وصال مایشان بی اشک غیت دیده حیران اشکم اگر بکوچه مرگان گذر کند</p>

<p>اکثر فروغ محسوس بدیوار میرسد          این می کجا ببرد همیشمار میرسد          غافل شو که مرگ پیکبار میرسد          بامشتری بگو که حسرت یار میرسد          شاید نوید آمدن یار میرسد</p>	<p>نعمت ز خاکسار محبت دریغ نیست          دیوانگان بنشاه راحت رسیده اند          ای عمره فریب هوسها زندگی          دل در دجوی و درد همان رسیده اند          امروز چشم من بره شوق می پرد</p>
--	--

افزون کنم شکر و بجز حال شاکر کم  
 هر چند غم زدست تو بسیار میرسد

<p>از نقش کار مردم دنیا چه دیده اند          در دمی کشان که چشم ز کونین بسته اند          لب تشنه اند صاف در روان بچشم          در بر کشیده اند زره بپایان نسیم</p>	<p>در خواب غفلت اند تا شاخچه دیده اند          در پرده های ساغر و مینا چه دیده اند          در پیشگاه آینه آما چه دیده اند          در چرخ و تاب موج دریا چه دیده اند</p>
---	---

<p>این ناکسان صورت دیبائی از کوه بند شهر برون میکشند رم میکنند شوخ نگاهان رشم دارند خنده صافد لا چون گل و سحر</p>	<p>از هوش رفتند در انچه پند دیوانخان بد صحن چه دیدند در حیرتیم انقدر را و ما چه دیدند از وضع بی ثبات جهان تا چه دیدند</p>
<p>پوشیده اند چشم خود از سیر این شاکر به من که مردم میا چه دیدند</p>	<p>بر عشق منه تمت ازین گاه و خج دریابی اگر صحبت صاحب نظری دل کی شود آراسته زین گری محرم تواند شد این بختی</p>
<p>از درد فحوان قصبه باین بی اثر جمعی فوق گم از سنگ درین بنات تدبیر عزیزان چکند با من مخزون کی راه بود اسل ریا را بخرامت در گوش صدف قصه دریاست</p>	<p>احوال غم عشق گویشی چند</p>

بی رهبرد اما شوان د قد می پیش خوردیم بسی غصه درین بای	درباد عشق که دارد خطری چند شاید که بگیرم بدامن گهری چند
	زین مرحله شاگرد و برگ سفت از ناله و آه سحرهای لایری چند
شعله حسش ز جام باده اشب فرو شوخی زلف تیان البته مشاطه حسن بی پروا کجا محتاج زیور شعله قامت میکشد چند که می آید حسن آشوب از هجوم سبز خطم نش	رنگ شوخی کم نبود اکنون کلی دیگر از نیم عشق خواهد بوی این غنبر فرو کی تواند رشته صافی بر رخ کوهر هر قدر آه هم فروشن باز مرد لر فرو صیقل این شعله شد هر چند خاکستر
	آب دیگر یافت اشکم از خرم دردی مشتی امروزشا کرد قد این گنج فرو

عشق تو هر دم بغمی مستیلا کند  
 شوخی که جیب ننگ شکافد <sup>فلش</sup> تغا  
 چینه بساط آینه اش دست گنگا  
 و پیاچه کتاب خرد میشودش  
 دارم امید گوشه چشم از غناش  
 بر آسمان بزدش با هزار نا  
 پر در شود چو ابر کرم دامن حکیم  
 دانه بر زبان بنه نام عاشقا  
 مارا همان پیام کرم میتوان شنید  
 جزو صل یا کلفت دل <sup>تست</sup> اعلاج  
 سچاره آسمان بسم شتم چرا

چشم خوک هوای تو صد جا تا کند  
 باخته اشارت ابرو چو کند  
 هر کس دمی بصافد لایق افتد  
 هر کس بنام دوست سخن ابتدا <sup>کند</sup>  
 حافظ که خاک را نظر کیمیا کند  
 صاحب دلی اگر عمل بپریا کند  
 بیمار را اگر بترحم دوا کند  
 و بر همان سهو مگر یاد ما کند  
 هر چند لب بشکوه ما آشنا <sup>کند</sup>  
 یاران کلید سعی کی این فضل <sup>کند</sup>  
 بر ما اگر بخاکند آن پوفا کند

قانع شود بانك و شك كبر بود كم  
بر هر كه عشق سايه چو بال جا كند

تا زيارم خبر نمی آید	غم حبه ان سبر نمی آید
دو فراق تو ای حیات آید	زندگی در نفس نمی آید
اشك هرگز اثر نمی بخشد	تا بدوشش جگر نمی آید
راستی سرور را بلند آید	کجی از تیرگر نمی آید
بمیانش که میرسد که نه آید	خبری از کمر نمی آید
بغنائی رسید هم ریش آید	که ز لعل و گهر نمی آید
عمر در استغنای سگدرد آید	اوه دلبر سبر نمی آید
عقد هکشايد از دل ز آید	تا ز پندار سبر نمی آید
ناوک جنبه بر نمیگردد	عمر رفته دگر نمی آید

زندگی الوداع سیگوید	دلبر امروز اگر نمی
گریه شد مانعم ز سیر جمال	دیدن از چشم تر نمی آید
بوی لفت گرفت عالم	از عجب اینست در نمی آید
چاره داشت گمان	هرگز از شیشه گریه نمی آید
استظارم که داشت همچو ما	آن مه نوسفر نمی آید

پر شکر کام شاکر از لب است  
انقدر از شکر نمی آید

هجر وصل تو در نظر دارد	شب من جلوه سحر دارد
آب باید شدن شرم نگاه	که خرس گریه از سر دارد
چشم عشاق پیر سستی	هر چه دارد و صدف گهر دارد
هر که زد غوطه در محیطه فا	کی ز موج خط خط دارد

<p>طوطی با بجزرت گفت هر که دید اقیاب رخسار نگدل در شمار آدم</p>	<p>کی تمسای بال و پر داد داغ شوق جوهر لب و د اگو میان کوه اگر کردار</p>
<p>عزم ندارم ز نامه بر شاگرد زنگ من سینر بال و پر داد</p>	
<p>هر چند در نقاب حیا جلوه میکند بوی سیان نازک او منظر خداست دربارش اشاره تحقیق مدعاست ز زخم خنجر که کج اقدام طلب در گلشنی که خون شهید نوریست سینه خیال کسی روی او نیست</p>	<p>حش حش در دل ما جلوه میکند پوشیده از نظر همه جا جلوه میکند در پیش طاق قبله ما جلوه میکند شرکان یار و رفقا جلوه میکند یگسر بهار زنگ خا جلوه میکند حیرتم آن پرمی بجای جلوه میکند</p>



شاکر بنخا بم آمد و دل برد صورتش

پنهان ز دیده زیر قبا جلوه مسکند

جان زن رسید هتبن باز میرسد

ببلن باشمانه زیر واز میرسد

اینه از بخار سپرد واز میرسد

گنجشک کی ببال و پر باز میرسد

آخر قیامتی سخن ساز میرسد

فهمی که ترک ما بچه انداز میرسد

چون سرور و خوشتر سرافراز میرسد

هر که پیادم آن بت طنار میرسد

شوان بغیر رنج سفر ذوق خانیا

از خط نبه میشود افزون جلای حسن

با عشق همسری نسزد عقل و شهنش

افشای راز غنچه سر گل باد دا

خنجر بدست چین بچین تیغ در

از تیغ عشق هر که چو منصور بخت

شاکر بنم مهر و ارادت دل مرا

فیض سخن ز حافظ شیراز میرسد

<p>خجر مرگان برای کشتن مینمیکشد چشم پناهی اگر داری شو این مینمیکشد سلک گوهر شود دل چون جانی مینمیکشد</p>	<p>مینمیکشد زار و زخوم باز دامن مینمیکشد عبرت روزی ازین دامن مینمیکشد حاصل گدایه آخر هاجر مینمیکشد</p>
<p>قطع شون کرد شاگرد شسته زیناز برندارم دست از و هر خد دامن مینمیکشد</p>	
<p>سیگد از در تغافل مینمیکند این چمن فصل خندان بی نغمه مینمیکند گرچه امروزم خون خواسته است آن هلال ابرو من و نخسته را عکس زلفش تا در آب افتاده است نیتم ممنون احسان هجر مینمیکند</p>	<p>دل کجایی او تحمل مینمیکند برگ برش کار بیل مینمیکند در بهاران فتنه گل مینمیکند زخمی از تیغ تغافل مینمیکند موج بگیر کار سبیل مینمیکند دامنم پر گل تو تحمل مینمیکند</p>

	هر که شاکر سخت دل زید چشم داسن مقصود پر گل میکند	
<p>دبر امروز بکاشانه مای چاره رفع خمار من تیاب وصال منقطع نیست ز چشم ترا موج سر</p>	<p>بر رخ افکنده نقابی ز حیای از صراحی و می ناب کجای می آید سپیل پوسته بوی رانه مای می آید</p>	
	<p>شاکر از صحبت زبانه جو حسن قبول هر چه می آید از تقویم ریای می آید</p>	
<p>صد خیل پری بشیشه دارد نخلی که در آب ریشه دارد جز ناله دگر چه پیشه دارد در دو توبدل همیشه دارد</p>		<p>یاد تو دلی که بیشه دارد غیر از مره ام نمی توان یافت دیوانه بچار سوی امکان شاکر ز طرب چه طرف بند</p>

مراد با خیال نوجوانی نمیشد دارد

بهار حسرتم با میوه نورس قرین دارد

بغفلت گذران بگم درین ایام کم  
مراجی کربقای دهر بی نباد که  
ز گلبن کسین اردیا عرض و سبیل  
اگر دل بر مال کاز هستی دیده  
ز ماه و آفتاب احوال روز و شب  
ز دست اندازی گردون نباید بچرخ  
نمیدانم بچندین زخمی باله چو ابله

که چون وحشی بهرانی رسیدن کمین دارد  
نمی باید بفکر این و آن خود را حزن دارد  
نهال جلوه اش از خوش خط هم آن کم  
بفسر باطل دنیا چرا خود را غمین دارد  
تیر این سفید آن سیاهی آتش این دارد  
که چندین تیغ پنهان در کمین استین دارد  
که در پیش نظر چون گل گزاری نماندین دارد

اگر غالب شو و نفس نا فرمان کسی شاگرد

سیلمان و ارطک عافیت زیر نگین دارد

گلرخام کی التفات کند	که ستم نیزی ثبات کند
سرخ خرمیت زلف و خطش	عیشها در شب رات کند
گر به پیختن شگان لب	ترک اندیشه فوات کند
جانگداز سیت شغل بیند	تا بتان محو مکن ذات کند
در خور تلخ کامی ضعف	ظالمان لب پر زبات کند
خوبرویان چو در سخن آید	سیرم از چشمه حیات کند

غزت شاگرد است اخی خسرو

گر گمان تو التفات کند

بدست خود برات گل اگر گل زمین دارد	بهار خون برین هم لاله دار است زمین دارد
دل عارف که می باد نشان گل از دل	خلوچ ازل مرقوم از نقش چین دارد
رنجشهای چو ز جاناتا تم سیر	درین رع هزاران پیر و خوشه چین دارد

<p>جهانی آرزوی دیدن آن چنین دارد  درینجا هر که سامان دل اندکین دارد  رموج شعله آه من بان آتشین دارد  نگار شوخ من امروز چنین بزمین دارد  نفس چون چار ماهی شتر درین دارد  که چندین فتنه خوابیده در زیرین دارد</p>	<p>نه من تنها چو ماهی مسطرم بی آب دیدار  چه عشرتها که در بختسرای خلده خود کرد  چو شمع امشب بودی صبا لعل حره کلنا  عیانم شد که بخرید و دغرمی نیست  بفکر خستن من نیست حاجت کوشش  از شوخیهای دور چرخ و آخر گشت معلوم</p>
<p>زین رنگ صفای شیشه کی منت کشد  ز نور عسل کامل هر که با خود دوین دارد</p>	<p>زینجا در جستجویی بایده کشید  صبرینجا نقش بر آب و پر چاره ام  جلوه فرماید اگر زوی چشم صورتش</p>
<p>زین سپایان خم چندین چارمی باید کشید  در جدایها الم با چارمی باید کشید  بر دو عالم از مرده دیوار می باید کشید</p>	<p>زینجا در جستجویی بایده کشید  صبرینجا نقش بر آب و پر چاره ام  جلوه فرماید اگر زوی چشم صورتش</p>

<p>             هر یک بجوش صد بار می پاشید              ز هر اگر باشد دست یاری پاشید              اندکی اندیشه کن سپار می پاشید           </p>	<p>             ساغر پر زهر اگر باشد دست آن گدا              بر گیر از دیگران هر چند جام زنده گیت              ساغری کم نمی پاید درین فصل بهار           </p>
<p>             زان پلاهای که چرخ از بار او می کشد              هر چه آید شاگرد از دلدار می پاشید           </p>	
<p>             تماشای بهار می ستون کرد              قد خم را حصار می ستون کرد              بچشم خود غبار می ستون کرد              گذر بر لاله زار می ستون کرد              مگر امروز کار می ستون کرد              درین صحرای سکار می ستون کرد           </p>	<p>             بنحاک ماگذاری می ستون کرد              به پیری ناشوی امین رخصیان              گذشت آن سمروت از بر با              جگرها داغدار حسرت تست              ندارد در خصی سنه دای محشر              مشو غافل ز دستکار مشرب           </p>

طواف خارخاری میستوان کرد	باین آرام لاف عشق تو صلیت
دل جان در سر تو عشق شاکر فدای راه یاری میستوان کرد	
بشنواز در دل ما حرف چند هر چه ماند بعد خلق افسانه است قصر و ایوان و سر از دیگران ای صبا از بسمل دل باز گو	با تو دار و بسمل ما حرف چند پس چه باشد حاصل ما حرف چند یادگار منند ما حرف چند ساعتی ما قاتل ما حرف چند
شاکر از خط حبیبین موج می خوانده شد در محفل ما حرف چند	
گر باین شمع رگ بر چمن ساز شود سخت جازا شوان کرد بر می تسخیر	دور نبود گر عشق دل باز شود عقد سنگ از مد و عیش مگر باز شود



خاک ناکش تیغان میت جمال <sup>مقصود</sup>	بغباری برسم کاینه پرداز شود <sup>شود</sup>
کشتیم باک ندارد ز شکست طوفان	کار دشوار چو افاقد خد سار شود
وقت آنست که مانند زینخا <sup>سفت</sup> یو	واله و شیفته آن بت طنار شود
هرگز اشش جهت ابواب طلب <sup>نشد</sup>	در اسرار آلهی بدش باز شود

بیعت کارگه شیشه گران کنشاکر  
تا بر آن حسن پی جلوه نظر باز شود

این زمان هم بت عشق تو چنانست <sup>که بود</sup>	دلم آشفته از لطف همانست که بود
دیده در راه تو از خون جگر خشک نشد	ساز این چشمه همان آب رود که بود
چشم غشاق که حیرت زده چون <sup>است</sup>	در ره شوق برنگی نگرانست که بود
گرچه صد دست تا شیر خا گلگون <sup>شد</sup>	زنگ در برگ بان رنگ نهانست که بود
دل را از جنون طوف حرم باز ندا <sup>شت</sup>	پنجهان شیفته مهر بانست که بود

<p> غشخوبان دل خسته چنانست که بود  تیر در قبضه این سخت کمانست که بود  آه درد شکنی شوخ من آنست که بود  شور لیلی بهمان نام و نشانست که بود  گرچه من پرشدم عشق جوهر آنست که بود  سنگ این که به پیک حال گرانست که بود </p>	<p> نیست در باغ محبت کذر باد خزان  برنگر دید ز پید دوستم دور فلک  شیشه شراب دل آینه سازا نشد  خاک مجنون جهان من و ما رفت بسیار  سوده شد پای طلب لیک نزد چاه  سالمات و دل از دور و نگر دید </p>
--	--

عمر باشد چو بال آن جسم فرو گران  
تیغ در دست پی قتل چنانست که بود

<p> بجنبش مهر چون کرد بی نشان گریه  که خاک گشتن این شعله آیشان گریه  سپند و نفس آخرین فغان گریه </p>	<p> زدور می تو تنم بس که ناتوان گریه  بشوق سوختم مفت راحت دل بود  بجوی او نرسیدیم جز بجان دادن </p>
--	---

بهار گشت خزان و چمن زلف است  
 صفای چهره دلیل نجات کونین است  
 ز پوفانی ننگ چمن چه می پرسی  
 ز هر دو کون گرفتار عشق ازاد است  
 ز بسکه قصه کیسوی اور سالی داشت  
 خیال با رسی سحایی بجایم کرد  
 ز برگ و ساز توکل نیافت بومی اثر  
 بخار استیم آخر نجا که کرد جو ع  
 فشانده سر به بجام نفس نه خاموشی  
 بغیر عشو و نخورد از بهار آتشش  
 کنون که جوشش ز اذیده موجش

جهان پریا بداد می جوان گردید  
 قبول و ست که مقبول انجمن گردید  
 بهار ما شره برهنم زنی خزان گردید  
 اسیر سلسله زلفت سوان گردید  
 سخن هنوز بلب بود داتسان گردید  
 که خاک مرده من دشتگاه جان گردید  
 دلی که در پی تدبیرین گردید  
 همان که ساخته بودند آزاران گردید  
 دلی که بادل آینه نهمان گردید  
 چو گل کسی که درین باغ میهمان گردید  
 وضو می زده نما آب جوروان گردید

قلم بسی غیر میسر نمیشود  
کارنگاهتست ز خنجر نمیشود

از موج گریه خط حبسین تر نمیشود	بر نقش سر نوشت ندست چه فایده
یک گل درین بهار معطر نمیشود	بی جلوه نسیم سر زلف آن گنگ
غول هوسن بسیکده زینتر نمیشود	باشد دلیل کعبه مشان صفای دل
موج شرب محرم ساغر نمیشود	ساقی پاکه پتو درین نم نشا خیز
پست بلند حرص را بر نمیشود	از سعی کوه را برین گرتوان نشاند
سیر بهار عمر مکرر نمیشود	ای خنجر نجواب مرو فرصتیت
یک ذره برخلاف تقدیر نمیشود	نیک بدی که در قلم صنع وقت
این راه سدا راه قفس نمیشود	از اذکان قلم امکان نشاند
آهوی دل بدام سخن نمیشود	کوشیشه که صید پری ارزو نسیم

<p>فرز انگلی کجا و حسن چون جوس کجا          یکتا سر درین زمانه پیمفر چون خبا          بیرنگی آنقدر که گلی از تصویر</p>	<p>هر قطره آب قابل کوه نمیشود          در موج خیز تیغ شنایور نمیشود          در رده خیال تصویر نمیشود</p>
--	---

شاکر ندارد از خم اسرار گهی  
 هر کس مرید نشسته و ساغر نمیشود

<p>یسته زلف تو صیدیت که بستان دارد          غافل آنست که از پاسبان نفس غافل          سنگ بر شیشه بی غمی در سنگ است          ثابت از خطا بر تان قدر حق          چند در محرم عشق تو کند ضبط خروش          فصل ستیبت ز ناموس که زهد بر آید</p>	<p>در دمنده است دل خسته که خستن دارد          هر دم این شسته بی تاب شستن دارد          گوهر قناد چوبی آب شکستن دارد          قلم صنع برین صفحه شستن دارد          دل شوریده سپند است که خستن دارد          در بهاران صنم تو به شکستن دارد</p>
---	---

شاکر از خوش برون آبی که وصل کرد  
ماه من قید فرنگی است که رستن دارد

<p>باده نوشان گلستان نغمه سری بگوشاید رهروان غمزهش پاگوهر سلطان دارد می دزدک گل و برگ فرو میریزد نونهالان چمن از ورق گل امروز محرمانه ترینه بدگر صافه لاله تا بوسه خط پیشانی من پای خمی احیایان طلب منظره ایوان بلند گلنیده از در عشرتکده دل ز بهار بیلان خاموشی اوست که گل چمن</p>	<p>جانب عالم دیدار دوری بگشاید چشم بر آینه در سحر بگشاید بلبلان بال فشایند و پری بگشاید قال اسید بدوق شمری بگشاید چون صدق چشم بروی کهر بگشاید در سیخانه برویم محرمی بگشاید دست رس کرد بدال و پری بگشاید بنشینید همین جا کمری بگشاید لب اظهار چرا پیش کرنی بگشاید</p>
---	--

وضع نشاکر بخش آمد طلبی خو گرفت  
لب پیوده پیش دگری بگشاید

<p>بسل شو قمنای طپیدن داشت دید شد زینجا محرم گیسوی بسفت عات چشم آید من از امداد نجت کامینا صبر تسلیم مبارکباد مانند هلا قطره اسکی گشت از ترکان و پرن روی دلداری که سوی او بان بخودی شاهد وصلی که عمری دید و پنجاه من</p>	<p>از دم تیغیت تماشائی که دیدن داشت از اینسای کلی هوای وحشی میدن داشت روی محبوبی که حنا شیندن داشت عالمی همچون گیل خمیدن داشت دل که در سر شور و مدی دیدن داشت طایر روح من آنک پریدن داشت در بخل امید ساعت کشیدن داشت</p>
--	--

صورتی ری که عمری شاکر مشایا  
تا سر کوشش تمنای رسیدن داشتید

دل‌باشیشه‌گری میداند	طرز تسخیر پری میداند
قیمت خون دل مشتاقان	آن عقیق جگری میداند
آنچه من بچشم از دست غمش	دود آه سحری میداند
در شکست دل ناپاکست	یار باشیشه‌گری میداند
آنکه طبعش بکجی خوگرشد	هر بد بی‌نظمی میداند
هر که از کوفت‌یافت خیر	همه را در گذری میداند
ناز نشناخته آتش و روان	صد جنون جلوه‌گری میداند
شورینای من آن شکنین دل	خنده بکاک درمی میداند
ابر را دل آواره من	چشمهای سحری میداند

شمار از مدت عمر کم و بیش  
هر چه بگذشت گری میداند



در مخی که حرف لب یار بگذرد	سج حلاوت از در و دیوار بگذرد
عاشق چه ممکنست بغیریدن قدم	از پیشگاه جلوه دیدار بگذرد
هیبت در محیط و ناهیت چون خبا	یگو اصلی که از سر و ستار بگذرد
پاک از که درت خشنو جهان شو	سیلی اگر بکوی تو یکبار بگذرد
منصور و ابرسر دارست سکت	گر بر لب تو حرفی از اسرار بگذرد
با در عشق او بامید دو ابر	روزی طیب بر سر پیا بگذرد
جوش غم و نشاط جان پایداریست	بیدل مشک که اندک و بسیار بگذرد
پر کشته عالمی مریدن شیخ جام	کو محتسب که بر درختار بگذرد
بیدار تا به صبح قیامت نمیشوم	در خواب اگر خیال تو یکبار بگذرد

ترک خبون ز پسمندست نمکنند

شاکر کجا که از سر این کار بگذرد

ز شوق دلستان بگوش می آید  
 بگوشم از لب مینار سید آوازی  
 بزنگ شیشه های زرشاه خالی نیست  
 بقافلان رضیعت چه بھر خواهد  
 نشان مسکن عشاق خبر ز نیل سپر  
 بزبزم سرحد لوا یان از می آیم  
 بمباشن خیر از آه سینه عشاق  
 ز خاک کشته تیغ حسنوا علی الم  
 بخوان بابل جنون نعمه که باد بها  
 ز فکر عاقبت خود مویز شوا نگور  
 عروج شاه و کد بعد مرگ گیس

صدای قلقل مینا بگوش می آید  
 که در هوای که خونم بگوش می آید  
 درین چمن مگر آن بنی پرش می آید  
 بخواب نیز صدای بگوش می آید  
 که خانه بر سر دسا بان دوش می آید  
 برون سینه فغانم خموش می آید  
 شرار مجرما گل فروش می آید  
 صدای رختن خون بگوش می آید  
 بغارت دل و تاراج هوش می آید  
 که فضل ساختن آبجوش می آید  
 بگور تخته هر یک بدوش می آید

<p>ز صندل بخود چه سر کنم یارب بهار در بهوس آبا و مفضل اسکان دلت بنوخت بحالم و گرنه صد کهناسا</p>	<p>دماغ سوخته گاهی بهوش می آید بطالع حمن پیموشش می آید به نیم ناله من درخروش می آید</p>
<p>گذاریا ز حیثانه گرفتار لب پیاله بفرماد نوش می آید</p>	
<p>بسوی دل نفسی گر گذار خواهیم کرد مرا بکعبه و بتخانه التجائی نیست اگر چه دست به امان محاش رسد بغیر از این دل حکار می آید مرا ز سجد و سجاده راه دل نشو برون آتش عتقم فحواه می صح</p>	<p>بیاد روی تو سیر بهن خواهیم کرد من از در خم ابروی یار خواهیم کرد خوشم که سر نه چشم از غبار خواهیم کرد نثار رگ بگذران سوار خواهیم کرد بوی زلف تو کفر اختیار خواهیم کرد سمندرم وطنی در شهر خواهیم کرد</p>

کمان و تیغ نشاید بخت من بشاکر  
قد خمیده خود را حصار خواهم کرد

<p>خواب را همچو زنگ دید کل میبرد یار می آید که چشم بی تا میبرد آتش خاموشی از معنای این من میبرد هوشم از سر زین اداهای تغافل میبرد زراغ و حسیطنیت از آواز ببل میبرد زنگ از روی کل و قضا ز ببل میبرد همت آینه که با بال توکل میبرد چشم شوخ حلقه های ام کا کل میبرد کیست شاکر از سیر جوی بی پایان</p>	<p>اگر بوخت زین گلستان آهیل می برد باعث پتایی سیماب وصل آتش است حسرت او برق عالم سوز دارد در دم اگر بخوابد که میدزد و نگاه آن مست نیاز چاهان از صحبت نیکان مغرور می کنند تا نسیم کو می جان بخندد در من گشتی غمخس ندارد آستین جابجا جز دل دیوانه ام یارب که خواهد گشت حایل فیض وصال او عمر بی تاب</p>
--	--

گر براهت سر سودازده پامال شود  
چشم داریم که فتنه خدگی آمال شود

جگر سوخته هم چشم بعنابل شود  
آه اگر آینه ام نامه اعمال شود  
هر که بونی برد از وصل تو خوشحال شود  
بیه که چون آینه در پیش تیان لال شود  
بر سر هر که قد صاحب اقبال شود  
پیر و سیرت طنیت و جال شود  
خضر این راه شرخیز کجا بال شود

دور نبود که در اندیشه نرکان بیان  
میکد از جگر مایه خط پیشانی  
از نسیم سر غنچه شکفتن گیرد  
بیزبان قاصد عشاق پامی دار  
سایه زلف ترا خاصیت بال است  
بشکوه هر که بیگ چشم بسوی بدو  
همی گر طلبی از دل پرسوز طلب

گر برانی ز طلب باز نماند شاگرد  
همچو گردی که پی قافله دنبال شود

عقل را از شر بنده سر برون بکشید	بر صفت علم و هنر فروغ جنون بکشید
صد فغان دادم برون اما گوشی ز نه	بعد ازین گرناله باشد برون بکشید
دل ز الفت تنگ شد یو خشت آگینی	تا دمی از قید هستی بایرون بکشید
پنج چرخ حجابوست و اند تاقت عشق	سنگ طفلان را بازوی جنون بکشید
الغفات دانه فال صید دم مقصدست	قرص نانی پیش از بهر سکون بکشید
بافس از دل برون آراه عم تا سیر	مار از این منزل غریک فسون بکشید

جوش ز دسودای عالم درد باغ آرزو  
شاکر از بنفش هوس بسته خون بکشید

صبح باغ طرب عم سپه خندان بود	آفتاب آینه روی دشمنان بود
صبح و تاب نفس افسون قیامت دارد	سر نوشت دل غمخواران ریسمان بود
اثر صبح قیامت بخون آمده است	شور محشر نمک سپه خندان بود

<p>دوش اسباجن کرمی بازاری داشت هر طرف شمع دگر آینه پرداخته است چمن شبنم گل جوش گهر دارد و بس</p>	<p>میر سامان بهار از پی سامان که بود مجلس آرا جی جهان چو تابان که بود اینقدر اشک فشان ید و گریان که بود</p>
<p>غیر نخت جگر از خاک فرار نشد میسر شما کر خسته شید از شهیدان که بود</p>	
<p>غنچه دهان من چو پیل سخن نمیکند شعله جبهه را بنگ فو قی اعاده ما بد رجنون دیم درد سبر لباس چند چون صد فی که گوش دشو ر محیط نشود بسته باز افستم فکر هایم خطا تشنه وصل آن صنم نیست قدح کش جو</p>	<p>قال طرب میفرزند میر چین نمیکند دل که رمید ز برم مسل وطن نمیکند بهر غرقین سپیچکس فکر کشن نمیکند زاهد خشاک فغش گوش ز من نمیکند میکند آنچه زلف او سپح دین نمیکند چشمه آب زندگی کار دقن نمیکند</p>

<p>بلبل بال بسته ام سپهر چمن نمیکند  یاریزید کشته و فکر حسن نمیکند  روز نشاط عید را سال کمن نمیکند</p>	<p>بهره بخش کی برد دل که گرفته شد غم  از می عشق بچهره که مرید شد  پرسیدیم عشق او چو بهار تازه است</p>
<p>گشت محال ندگی بتو فشا کر خرین  بسکه رسید روح او میل بدن نمیکند</p>	
<p>هر نهالی را که دیدم سازش نمیکند  هر که دار خود پرستی بت پرستی نمیکند  نیکنا می قیامت کارش نمیکند  هر سری که مرز او پنا میل نشی نمیکند  هر که فریاد از جودم ننگد نشی نمیکند  پای هر موجی بغیرش نشی نمیکند</p>	<p>سرو او تا در چمن ساغر پرستی نمیکند  نفس کاو کشتن رایش کز قیامت است  طینت اهل کرم از آفت مرگ است  نیکند فردا علم بر آسمان چون افشا  مستقر حق شد چون کدو بی طلب  تا کجا چشم مخمورت در آب افتاده است</p>



هر که تشاکر آشنای معنی تحقیق شد  
گر چه در تجانیه باشد حق پرست می کند

<p>هر چند در انزوه نبود خیر الهی چند خیر این که قاده است بر هر سوطی چند خفاش شوی نحر از خوشی چند زینده کشید از قلم مورقی چند هر کس که بگفت ارباب قدسی چند هستند در آینه معنی غنی چند کاینجا همیشگیست در اینجا غنی چند در غلقه کوسن بود زیر و بمی چند دیدم درین بسکده نظام صنیعی چند</p>	<p>بر دار سوی کعبه همت قدمی چند احوال شهیدان بقلم راست نیاید چون غشی که که چه باقیست ز عمرت بر صفحه زیارخ او کاتب اسما د در اهل سخن غار کش چپ ز کند انها که ندارند غیب از خورش و خوا در مکه و صومعه زین پیش پدیدم یکبار نباشد چه بلند می چه پستی از خائفه و کعبه پرید تشاکر</p>
---	---

آنها که در حمایت بخت کینند  
اندیشه کی زوادی خوف و خطر

کونین را برای تو زیروز کینند	تا کامیاب ز نرق شوی پس چو آسیا
دفع شر ز شعاب آب کمر کنند	دورست اگر قوت تدبیر عقل و شس
مستان بجز تم که چه بکاه کینند	پیمان مست ساقی و مینا و جام
طومار اشتیاقم اگر فخر کنند	از زلف یار هم بدازی فروزین
هر چند قرب بیش خد ریشتر کنند	دانا دلان که نسخه آداب خوانده
گر جمله بوی گل بود از خانه در کنند	آنها که ساختند بفر دوس از نو
خوبان اگر گلو شه چشمی نظر کنند	هر گل رین بهار چو بسمل بخون
شایان اگر تپه گنج دگر کنند	کی میرسد شکست خویش عاشقان
یار بیخاں مباد که فردا بر کنند	امروز سبز نرقوی سکر عالمی

شاگرد تقدیر نقش قدم موج گل دم  
هر که تیان پاک شیدان گذر

<p>هر چند که آذر در افراسیاب عارف نشود تلخ ز شوش علق در عرصه این فتنه سر امارک دنیا فرصت ز برت دور گرفته آجو امید که سر خوش کند جام حلاوت مرغان پرواز نمودند ازین باغ دخشش قحاج گشادست رحم فرقت میان کس فاکس بفرست گر کاربسان سدا ز هر یک</p>	<p>در دشت طلب سوختیم آخر نفسی شیرینی شکر نرود زین یکسی آسوده نشسته از درد عوسی زین پیش فغلت شمار نی نفسی گر کام تو شیرین شود از هوسی بیکار قاده است بر سقسی ای نخل برومندشان پیش چنی زین دم پشوت بود فرسی چنی پهوده مگردی بی امید کسی چنی</p>
---	---

فریاد که تا محصل مقصد نرسیم      از دور شنیدیم صدای جری خند

در بزم که قرب اگر بار بیابم  
شاکر ز دل ایجاد کنم طعنه خند

دل در کند زلف ز تندرست میبرد	دیوانه رفته رفته برنجیب میبرد
از بسکه سرد مهری عالم روح یافت	در هر مقام جوی طیبایش میبرد
تا خط بنمیزد نکشیده است لطف	آخر صفای حسن بشیکر میبرد
محکم شود گره چو سر رشته برکشند	کار جهان بسعی تدبیر میبرد
بر ما چنین تغافل و بردیگران کرم	از ما بخدمت تو چه تقصیر میبرد
وصل کمال سروی کمالست و بس	در منزل آن رسد که پی میبرد
در درون دل که پرست از تغافلست	بیرون ز حد فتن و حسرت میبرد
حیرت نگاه صنعت عشق چاره نیست	شادانی ما بسرعت و غم دیر میبرد

شاکر گداز در دبر اید اشرکند  
اشکی اگر ز دیده تصویر می شود

صید بانی قسح و شیشه می شود  
درس دریا و نماز چو مکر نشود  
تا مقابل نبود جنگ می شود  
حرف می بین بلند از لب می شود  
از نیکت جان هیچ کد نشود  
په خیالست که پیرین من تر نشود

دلستان بزوز و بر می شود  
جفا از آن تیغ دو برو که دوازم  
صورت کار بهم خوردن لبها دریا  
طرف متان بود قابل اظهار کمال  
خاطر صاف دلان آینه تحقیق است  
از غم دوری و جوش سر شکم چو جفا

ست و دیوانه برباد نبی شاکر  
نکت با گوهر و آینه بر نشود

بدر دوسوز پنهانی بنشینید

نه کفرونی مسلمان بنشینید

بشوخی دیدن حسش محال است

و فایمخواهد از خوبان دل ما

بجگر نگاه و صلمش کشکانرا

ز آه نمیشب غافل بپاشد

دو چار آن نگار نازنینم

مرا کشته است و میساید کف دست

ز دنیا در لباس دوستیها

در آینه بجسریانی بنشیند

خیال خام نادانی بنشیند

همان از چشم قربانی بنشیند

پی هر شکل آسانی بنشیند

بهار حسن یزدانی بنشیند

تماشای شیمانی بنشیند

فریب دشمن جانی بنشیند

بشاگرد گزیند اشکارا

حریفان کاش پنهانی بنشیند

گر پرتو از شک پری در چمن افتد

یگباره با فشانر سد را ز حقیقت

آتش بسایه پای گل و یاقوت افتد

از کرم عدم طفل برون منخن افتد

از دشمن همچنان ضررهاست نه  
 دیگر چه خیالست بند پیر نهفتن  
 بر اوج فلک سایه کند طرف کلام  
 دروادی عشقت همه لغزش دلهاست  
 شیدی تو بکدخت چنان که ز غم دور می  
 در معرکه هرگز بود منبجش  
 بجای کلیش نیست که نعم البدلی بافت  
 ایمان دل از حب وطن ریشه دو  
 تا خاکشن دیگرش از کف نکند ام  
 ز دل عاشق چه خیالست نهفتن  
 از تاب و تب حال دل خسته شاکر

زان غار بسیدش که در پیرهن  
 آرزو که از دل بزبان و دهن  
 از گوشه پیش بجای گریخت  
 گریوسف مصریت بجا و دهن  
 چون نقش قدم هر دم از صحن  
 آن مرد که در بند ز رو فکر زن  
 از کشور بند آنکه ملک دهن  
 خوشوقت غری که بفر وطن  
 کو بخت که دامان در خاک من  
 این آتش سوزنده به انجمن  
 در زلف تو هر روز شکن شکست

	چشمی که در سراق تان بار میشود صبح وصال مطلع انوار میشود	
دولت نصیب دیده پدار میشود ارسی شکوفه زلفت دستار میشود کارت ز دست چمن کار میشود مرهم کذار سینه افکار میشود چون صورتی که نقش بدیوار میشود گر ناله ملیند ز کسار میشود هر کس که دید چشم تو بیمار میشود		خوابیدگان کج باز شب قدر کنند اپر تو بنی سرعش سست تاج ریب در ما امید است حصول امیدها دارم امید کاخر کارم وصال یا محبت پیش حسن تو به سنگای پری عین از صد تیغ میخ فزاید هیچ تنهانه من بکنج و فزار گشته ام
	چون شته امید تو شاگرد ز ششمت از یگدگر گیسخت خدیار میشود	



صراط را بهم همیشه کار بود	صبر و رزم گر خستیار بود
ماله عاجزان اشرار د	نغمه در پرده پائی را بود
هر کسی دین مذہبی از	قبله ما حبال یار بود
اگر افیست زندگی پتو	تلخی مرک خوشکار بود
جزول عاشقان محزون	گر نقیر اک اژسکار بود
هست یکم بر قین نظر	گر خزانست و گر بهار بود
انفعالست نکمت فردو	در شامی که بوی یار بود
چشم عبرت موج سیل گشا	دولت تیر سیمیدار بود
در شش ناله میکنم اما	کو فغانی که در شمار بود
بدونیک جهان بنهند	در مقامی که خضرار بود
نیست پروی شکر افات	چشم حیران و حسابار بود

<p>نیست چیزی که پایدار بود          ز چهر شمت فروزن مار بود          گشت و پیر شیر خوار بود          عهد عشاق استوار بود          سر خود با حق چکار بود          درد دیگر چه دشوار بود</p>	<p>غیر جان اهل صدق و صفا          از عاقبت نیستون جان بود          هر کز انیست بهر معنی          جان فدای تو میکنم آخر          هر کجا نزد عشق درگاه          هر کجا در دول بعصر</p>	
	<p>آه شاگردان اشر دارد          که دل خسته شعله کار بود</p>	
<p>از زلف کسی پیام دارد          آن یار که عمر نام دارد          آینه می بجایم دارد</p>	<p>این فیض رسا که شام دارد          شطرنج و فغاناخت با کس          لبریز محبت است خشمش</p>	

بی صوت و صدایم دارد در دل چه خیال خام دارد اشفتگی تمام دارد کی کار جهان نطفام دارد صد حیل پری بدام دارد	از لوقن عمر کردش زنگ زاهد زجبادت ریائی دلبسته زلف تا بدارش گر شاهان را سیاستی نیست زان طره حسد غن می رسید
مردم ز طپیدن پیرید شاگرد چه کس و چه نام دارد	
این عمل را بخند خوب نکرد هر که پوشید بقا خوب نکرد عرض احوال مرا خوب نکرد هر که انداخت رد خوب نکرد	هر که کج باخت بما خوب نکرد سرو آزاد شد از عریانی ناله هم پیش تو با آنمه درد در چنین فصل زمستان از دوش

آن طبیبی که دوا خوب نکرد	نا توان باد چو طبع بیمار
نکند غیر بدی با شاکر آنکه با ما و شما خوب نکرد	
ذوق شراب و میل کباب نمبرد مکتوب اورساند و جواب نمبرد بشاکر گشت بر من خواب نمبرد از خانه سوی دشت شتاب نمبرد از راه و منکر و زحما نمبرد سنگینی دست که آب نمبرد	پیری ز سینه جوش شایم نمبرد بیرحمی نکار بگسو که نامه بر بر زخم دل دگر چه نمک نیت یاد مجنون شدم چه سود که دیوانگی مرا می نخورم بخاطر جمع و حضور عمریت گریه میکنم از درد دور
شاکر چه شجوه سر کم از عقل بخرد میکروز هم براه صوابم نمبرد	

<p>جفا ایشوخ بر ما اینقدرها از تو بس شد  نصیحت بدول خود کجا زنگ اثر بخشید  فغان طبع چون هم نباشد خالی از فیضی  همین دنیا هم می پرور و خیس کس کس</p>	<p>شده برداشتن کم نیست تقدیرش با شد  رسد فریاد با جانی اگر در خانه کس با شد  بش بگشت ز خضر آه جزین شد  شکر خانی بود آنجا که پرواز کس با شد</p>
	<p>سراپا ناله ام شا کر بظا هر چه خاموش  قیامت میکنم بنیاد اگر فریاد رس با شد</p>
<p>نگاهش بی بهره چشم اود میگردد  تماشا مفتدل عالم موهوم بچا صل  نباید داد هر گز ناس اوقات حضور  بجیرت فغان کاروان چو د  جسمت میرسد نفع خسر لیکن بامید</p>	<p>فدی تیغ او سزا گراو خشنود میگردد  تجیل خیالی هم اگر موجود میگردد  بخلت هر که را خوشد همان معهود میگردد  نه از زمین بایان شده رهبر سود میگردد  درین ره هر که را دیدم پی به سود میگردد</p>

چسان تقیر و وضع شوخی او را بگویند  
مرا از ذکر محمود و ایاز اینجکه شد رو  
دروغ و راستی عجلست با کی دگر آه

ز هر پیمان که می بندد با شوق میگرد  
که صید عشق جوان عاقبت محمود میگردد  
ز مصون باشنا دت باطل و مردود میگردد

باید شاگرد وضع مرث چشم پوشیدن  
در رحمت ازین کردارها مسدود میگردد

دل غیر یار با دگری آشنا نشد  
تجربید پیش گیر که درس کلیم را  
چندین سحر گذشت و ز دل بستگی  
چیزی علم گشت بغیرت که عاقبت  
در عالمی که چرخ بکامد آفتاب  
روزی که حسن یو ما گرم جلوه گشت

راه کسی در آینه شوق و نشد  
سر خط بشوق معجزه غیر از عصا نشد  
صد چاک گشت برهن و تکه و نشد  
پایمال نقش پا چونی بوریان نشد  
هر خیز بود تیر هوای خا نشد  
کس در جهان نماند که اول فدا نشد

و اصل بود کسی که ازین بگر چون جفا  
عمری گذشت حصه نصیب نکند

در موج خیر بخت به بیکدم جدا نشد  
با قهر این محیط کسی استشنا نشد

شاکر دین بساط حسد خیر خویشیم  
ایک کس را مهر میا استنا نشد

صدم بگلزاری ناله بگوشش آمد  
شمع ماسود تابان رفته میشود با  
تا توانی ای غافل از جناب دل  
چشم عبرتی نگشود زاهد ز خود غافل  
یار میرسد شب ساغر طرب کعبه

چاک بر قبا ز گل زخم دل بگوشش آمد  
یا دزلف او کردم آه شعله پوشش آمد  
اگر جدائی مینا باده در خرویش  
اگر چه از شراب اینجا خاک بگوشش آمد  
وقت بی ستا خجش دور نامی بگوشش آمد

بسکه شد مرید می یافت ز بهر شاکر  
به چو غنچه در گلشن دل سو بدوشش آمد

خرابات مغان خوش محفل بود	بشیرت تر ز خبت نمزلی بود
حریفان سبزه بیت تازه کردند	که شیخ جام پیر کاغذی بود
ز درد عشق و سوز دل چپ گویم	که آسان یافتم گر مشکلی بود
دو عالم از شراب شوقیست	قدح دل بود هر جا محفل بود
هلاکم میکنند یار از تغافل	منی گوید که بر در سایلی بود
اگر پیدانمی شد دزد دل	دو عالم خرمن بچا حاصلی بود
طیشت نامحوشد آسوده یتیم	برای ماکتبر ساحلی بود

جدا از جام می امروز شاکر  
نفس در سینه پال بسملی بود

بی غشق از نیجهان برون باد	کر لاله بود که غرق خون باد
بی یار قطره پای باران	نقد در شک من خون باد



در پیش نهال قامت او	هر جا سرویست سزگون باد
هر گل که تنی بود ز بویت	از گلشن رنگ یابرون باد
در عهد دلی که بی ثبات است	چون در دایره خج بی سکون باد
قربانی خلق من دارد	گر گشت مرا باوشگون باد

بیتابی عشق و شوق شاکر

هر نقطه طبع من فرون باد

انجا که زلفش کم و بسیار شمارند	هر چند نجوابی تو که پیدار شمارند
اترا که بگویند شد چشم هوشیار	و اصل شدگان قابل دیدار شمارند
انها که عطا یاقه محنت عشقند	راحت طلبانرا همه بیچار شمارند
خامش نفسان با غفلت زدگار	بیکار تر از رشته زمار شمارند
هر جا بخیال تو روانست سرگم	نظاره کیان کوچه گلزار شمارند

<p>غافل مشو ای خجاکه گنجا هم نه بزرگست          خفگی بشمار آمده در میکده سپا          حیرانیم انیست که این مردم مجبور</p>	<p>در روز جزا هر کم و بسیار شمارند          ما را چه شود و گر همه گیب ار شمارند          بستند بترس و دستار شمارند</p>
<p>شاکر بنفش مهر زدم پیش حریفان          تا یک نفس قایل اسرار شمارند</p>	
<p>از ابر بصد مرتبه برتر شده باشد          نیزنگ سترسیت که چون آب نمنا          البته که از نامه خود شسته بیا          در تبگی کار تردد توان یافت          با خایه بی سقف کسی کار ندارد          دیگر طلب وصل بود شرک نهانی</p>	<p>از گریه اگر دامن کس شده باشد          آن سفله که همنام سکند شده باشد          پیشانی کس ز عرق تر شده باشد          اسوده همان قطره که گوهر شده باشد          بنفکر همانست که بی سر شده باشد          در خاطر اگر یا رمصور شده باشد</p>

نفس که کشد دست ز پیاپی دنیا زنگی ست که با آینه گردید بمقا	هشدار که مست از می شود شر شده با با اهل دل آن بسف که هم شر شده
	امید که پوشند گنکاری شاکر چون کهنه قبائی که معطر شده باشد
نقاش جهان پیش تو تصویر ندارد از رنگ توان یافت که در چینه دارم از حال دل گشده دیگر چه توان گفت بویته نگر و زگره بستن غنبر هر غم طربی دارد و هر درد دارد	گر دل کشم سومی تو تقصیر ندارد درد دل من حاجت تقریر ندارد خواهست و خاموش که تقصیر ندارد سودازده را فایده رنجبیر ندارد غیر از مرض عشق که تدبیر ندارد
	از کوشش بیو و پی رسیدن عمریت که می نالد و مایر ندارد

گر چشم تو سر حلقه خمار نباشد	در میکده با جام میم کار نباشد
در موج خامو تر از نقشن جا پیم	از آده به بند سرو دستار نباشد
ما محو جالیم ز اسباب گویند	دیوانه او را بجهان کار نباشد
از آینه دریا نبرد خشک لبیا	کس چاره گزشتنه دیدار نباشد
در هر سخن از بستن لب چاره ندیدم	بی ساز گره رشته کشار نباشد
اگاه ز کیفیت اسلام نکردم	تا پیش نظر عبرت ز نار نباشد
جانی که طیب دل مخرج لب او	ظلم ست بر شخص که پمار نباشد
از پر تو همت بستر دو گاه	یگذره ندیدیم که در کار نباشد

عشق ست نصیب دل دیوانه شاکر

هر طرف با تین نزار و ارباشد

یا قنبرت ز جهان شور مبرد	چشمیت دماغ نشاه زانگور مبرد
--------------------------	-----------------------------

<p>از برق جذب تو بسوزد خدا کند  هر کس دلی را محبت خدا کند  از وصل یار هر که بعاشق خیزد  مارا کجاست طلاق آن بانفس کشم  پیری بخان دل بجان اهل کشید</p>	<p>بال طپیدن فی که مراد دور میرد  گوی که راست از سر صورت میرد  از می پیام نشاء بنج مور میرد  از محبت باری اگر مور میرد  آه این بجان خدنگ مراد دور میرد</p>
--	--

شاکر در گریه سر ز جوش حلا و تم

یا لبش مرا بشکوه پور میرد

<p>صورت مکران که صورت خوبان کشیده اند  دیوانگان که بادیه پیمای حشمت اند  مژگان بخون هر دو جهان کرده اند  ای نازنین ز ناله دل خیر مباش</p>	<p>نقش ترا بنجامه مژگان کشیده اند  در کوی دوست پای بدمان کشیده اند  نقش ترا به صفحہ آسان کشیده اند  مردان آه سبک بر سپان کشیده اند</p>
---	--

شکار ز نقش معنی خود خیر مباش  
بر صفحه تو صورت جانان کشیده آمد

<p>مگر آتش پیاپی از بردل در می آید اگر از کفر و دین تنی بصل دوست پیوستی زین بانی کباب دل بیک پهلونمیدارد اگر در جام عالم نشاء تحقیق می ریزد گراز گقطره میگردود و عالم مست جاد بصحرائی که آن غما خزان بگذرد نجات پیشه صد سودا زینانی میکند دل بی کینه را با آزار از افلاک جابا ز آفتاب میشود اعمال تا راج ریاشا کر</p>	<p>که جان لب رشوقش نفس صبر می آید بکار مدعا کی سبزه و زار می آید نمیدانم که این آتشین رخسار می آید کجا انکار صوفی بر سراقه می آید که صد طوطی یک آینه در کفار می آید هزاران عشوه سر و از سر خار می آید بنا هر گری از دست شد پارس می آید گل افیض شکفتن بر سر دستار می آید بکار ما همین کردار بی گفتار می آید</p>
---	--

بر لب حدیثی از نگه یار میسرود  
موج شربت تا سر دیوار میسرود

و قمر تو از حکایت پیا میسرود	با آن اثر ز کثرت خود آب کم به است
دیوانه در بهار بگلزار میسرود	گر عاقلی ز عشرت پیوست شرمدا
هر خنید آب پیش تو هموار میسرود	بی دست و پا زدن بکناری نمیرود
کارم ز دست و دست دل از کار میسرود	در کار با بغیر خدا اگر کنم نظر
دیوانه انگست که بشیار میسرود	در شاهراه عشق که باریکتر ز نموست
گر سز بحال ماند که دستار میسرود	در خازن غارت دنیای پیچ و چوچ
بشیار دست و خفته و پیدار میسرود	در ملک اعتبار نیا سید همکامس

صایب ز فیض مولوی روم گفته است  
اینکه است آب چو هموار میسرود

<p>خبر از آمدن شاه می می آید  نوحه قمری و بلبیل نگدازد دل ما  هر که رفت از نظرت باز نیاید هرگز  قسمت حاتم طی بود کرم پیشه شدن  ست مدجوشن بصحرای خون مینارم  زان علما که سزاوار قبول اثر است  از خرابات چنانم کندم دل کاجی</p>	<p>سایقان است بگویند که کی می آید  این اثرها همه از ناله فی می آید  نه سلیمان نه کاوس و نکلی می آید  اهل بهمت نبود هر که ز طلی می آید  باز در گوش دلم نغمه می می آید  هر چه خواهی همه از روزه طلی می آید  بوی لار از لب پیمانه می می آید</p>
---	--

در پی نغمه فی میروم از خود شاکر  
که بگو شتم خبر یار ز پی می آید

<p>کسی که الفت اهل جهان بهانه کند  چنان رسد بسوی نار نامه عاشق</p>	<p>به پیشگاه در دوزخ آشیانه کند  زرنگ رفته مگر قاصدی وانه کند</p>
--	---



دور در گشت از خمای پرستش خشر	کسی که عیش درین مپنمانه کند
سیاه باغ بجانی در گرد و بلبل	بکوی بار مگر عاشق آتشمانه کند
بنغمه بایش از ساز اختیار گشت	کسی که گوش بحقیقت ترانه کند
آن حال حسد او حسن دلبر ما	کجا بخشیم کند سر نه زلف شان کند

ندیده ام بجان اسل همتی شاکر  
که خستد از این بحر پیکرانه کند

دل زاهد شهر دار و دنداد	ز سوز ما خبر دارد دنداد
نیسان جنون طاقت گذار	پلنگ اینجا جگر دارد دنداد
قبا بید شدن در معشوق	تما ز آنجا اثر دارد دنداد
خبر از متنی میانه عشق	دل زاهد اگر دارد دنداد
چو اشک شعله بر چشم شاکر	دل دریا کبر دارد دنداد

پوشید ز ما محپیره و پیغام فرستاد  
این نیز دعا نیست که دشنام فرستاد

دارد سر لطفی دگر آن شاد بدست  
دل گوشه چشمی ز بتی داشت تنها  
کز نیکه عشق بیاجام فرستاد  
پوشید ز ما ز گس و باد ام فرستاد

ایضاً

شفق قیام از بسوی گلزار کجگاه که میخرا  
بتیغ ابر و قیر مرغان بخشم ناز و عتاب  
ز شعله خونی اندام آن بون گیاره که میخرا  
ندانم آن کیه تا ز شوخی بقصد گاه که میخرا

ایضاً

شوخی بسوی دل نگر نیست بهینید  
هر شک که غلطیده چشم تر عاشق  
البتة که آن جان جهانست بهینید  
ر شک گنج شهنشست بهینید  
ان یوسف مصری که نهانست بهینید  
در گوشه لب خنده او پرده نشین

<p>این سلسله از موکرانست به در هرن مودل نغناست به اتشکه شوق تباست به</p>	<p>توان زخم طره دلدار کند دورم ز دوش چند گم ساز خموشی این سینه که در هر فشن بر تن چو</p>
<p>صلاست باده پرستان که یار می آید بچشم مست و سریر خمار می آید</p>	
<p>نوید مقدم آن نوبهار می آید که زیر پای چنین شهسواد می آید تساع داشته روزی بکار می آید بعمر خضر کجا در شمار می آید</p>	<p>لباس تازه کن ای گلشن چون گم بلرزه خشک فلک گرفتد عجب نبود غان باز نگهد ز نادلی ببری نه شوق من نه سهمای بجز خجریست</p>
	ایضا
<p>با لیلی خونی همخانه می توان شد</p>	<p>فصل گل رست امروز دیوانه می توان شد</p>

جانی که او چرخست پروانه میوان شد	جیفت در ده ما غافل ز مهر با شد
از عقل ساعتی خند پیکانه میوان شد	اگر فیض عشق خوابی دیوانگی مستی
اغوش نوبه های مستانه میوان شد	از جوش باد رنگش با غیبت اعوا
هر چند خاک باشی پیمانه میوان شد	دارد پیاله می با لعل یار ربطی
راهی ز عقل نکشود دیوانه میوان شد	در کوچه بند عالم گم کرده ایم منزل

شاگرد اگر چه شهرت بسیار دارد  
در فن عشق بازی افسانه میوان شد

ز خط کند بنظر عرض کیمیا کاغذ	چون نقد یافته از دیدنت به کاغذ
بسوز سینه ما کرده آشنا کاغذ	ز سر نوشت وفا چشم سرمه دار کاغذ
بجا بود که کند ما ز بر حن کاغذ	ز خون نشانی اشکم به خط گل کرد
که خواند غنیت پیام ترا ببا کاغذ	از آن بچشم نبود سپهر سر فرو

الم ربود خاطر و صول نامه دوست  
 پیام عشق چو کردید مشک سطر  
 مشو ملول ز خشم که از روانی اشک  
 هزار بار چو آتشوخ کرد خط و فا  
 مجای زدن طایری نداد رش  
 مرا از آن بخت یا الفت جانی  
 نبرد که از من مجبور نقد جان خواهد  
 پیام چاک دل عاشق خربین باشد  
 بر از داری مردم بچشم میکوشد  
 بجزرت خبر دستان شسته بسر  
 بجز مفرج جان بخش کی توان خواندن

بدرد دوری لدا رشدد و کاغذ  
 کشاده بال سپهر از بر هو کاغذ  
 بود سیف در هر عرض مد کاغذ  
 قشاده است به راه جابجا کاغذ  
 مگر لطف رساند با و خدا کاغذ  
 که داده است باین ناتوان شفا کاغذ  
 بشرد خبر دوست رونما کاغذ  
 بوقت باز نمودن کند صدا کاغذ  
 نبرده سوی زبان راه از جا کاغذ  
 نمیکشد بسفر فتنی ز پا کاغذ  
 بهجریا ربود بک غمزد کاغذ

وان مشایده معجزات کرد از تو	گر از زبان کند اینک حریفها کاغذ
خون بسلت ایشوخ نامه شد بیکر	بنخوان که بشم دشمن به خونها کاغذ
وان خط تو پی بردنا حسن را	که میکند بدل چاهازها کاغذ
زود شوخی لعش ز سبزه لب او	ز جوش خط بنظر گشته خود نما کاغذ
لذوق آنکه هوادار بوسه دستی است	نمود جلوه معشوق دلربا کاغذ
فشا دامیه چو مقصود هست از دست	فشاده است از آن روی گلش کاغذ
غیر شمع به پروانه مرجعی نبود	نمیکند بکسی سیر توالتجا کاغذ

زگریه محو چه مکتوبان شاکر	
کجا باشاک شود همسر وفا کاغذ	

درفاق تو نمیدادم چو قدم بر کاغذ	ترشد از اشک من بر سر سر کاغذ
چاک چون چاک دم گشت خط از تحریر	او خواند که نه کس خواند مکرر کاغذ

قاصد خسته شرح غم دل نیست حرف  
 چون نوشتم بیکر کامل مشکین تو خط  
 بوی خاک تنم رنگ خط احوالم  
 شمه تحریر چو کرده است غم دوری یا  
 شد نسوا و از بنطاره گلزار وصول  
 کردی خط میر است کم از فتح الباق  
 پی به منزل مقصود برد کس طفر  
 گرچه در وادی عشق تو یکی تجا برست  
 دیده ام ساخته روشن خط آن باجهین  
 رقم نامه ام از مد نگاه شوق است  
 نامه از شکوه زلفت چو تحریر آمد

ای که پرسی تو را حوال بود در کاغذ  
 شد سراپا همه زین بوی معطر کاغذ  
 کیمیا ی نظریت ساخت به از زر کاغذ  
 در ره سعی بر آورد از این کاغذ  
 بسکینه باد صبا تاخت برابر کاغذ  
 نگرانست بامید تو برد کاغذ  
 گشت از بوسه دست تو منظر کاغذ  
 با خطم بر دو جانم شده جابر کاغذ  
 خانه ام کرده چو حساب منور کاغذ  
 یافت زین بار رسا رشته مستور کاغذ  
 گشت چیده تر از زلف معبر کاغذ

<p>دو زبان خامه زانست که احوال دم          بدو چشم تو کند عرض کز کارگاه</p>	
	<p>خط شا کر طیش دل برساند بر بار          نیست محتاج به سپهر و ز کجور کاغذ</p>
<p>در دیده نیست نقش دو عالم اسوئی          منظر روید و یاز بود فی جفای یار          بر آرزوی ماست مقدم رضای یار          دل میرد ز شخص محفل ادای یار          تا دیده ایم حلقه دوستی یار          روزی که می شوم محبت فدای یار</p>	<p>ناگفته ام پرده دل آشنای یار          محو حال از عالم دهر فارغست          ما را بغیر خواهش او هیچ کاریست          خود داریم بجزو که او چه ممکنست          جانی دیگر چه حلقه آزان در غمروم          ایام عید و فصل گل و ساعت خوشیت</p>
	<p>شا کر تلاش کعبه بذوق وصال او          صدر نج می کشیم دین ره برای یار</p>



وان شست بی می و پچانه در بها	باید شدن بخودی افسانه در بها
هر چند سوی دشت عنان میکشد چو	افشوده ایم پای مهنجانه در بها
بر قطره های اشک چمن موج میزند	زنگین قفاده گریه ستانان در بها
ز دانش قامل و سر زانگی و هو	شد آشنای عشق تو پیگانه در بها
و آزاب تشنه باز اقیامت	هو شمر بود جلوه جانانه در بها

شاکر بغیر نفسی میکشد خون

آخر کشد ز خاک سر این دانه بهار

ز حال خسته و لیهای ما ترا چه خبر	تکلفه بغلط هم ز آشنا چه خبر
لسی که در دند و ده عشق محرم نیست	بطینستی که بود چس از هوا چه خبر
رمیدن اینقدر از آشنا چه خبر	ز لطف یگد و قدم بیشتر یا چه خبر
از هر حرص نباشند فاعان	به غیر خصل و استمان مدعا چه خبر

زنگ سبز زوید با لها تشاکر  
بزا هان یا پیشه از خدا چه بر

دل برد و میکند طلب ازین دلی دگر	بازلف او قاده مرا مشکلی دگر
چندین هزار انجمن آراستند لیک	عشر تسری وصل بودنری دگر
عاشق ز کوی یار بخت نیرود	خوشر ز محاش نبود محلی دگر
هر کس کنار جوست ز طوفان این	اغوش او نمود با ساحلی دگر
از تنغ عشق شاه و گدای بسلت و ما	جوینده است شوخی او بسملی دگر
با عقل نیست نسبت دیوانگان در	تخمیر عاشق ست ز آب و گلی دگر

بایا جانقزای تو سر سبز عشرتم  
در کشت عمر کو به ازین حاصلی دگر

ز بهار و در پی حرف گل پزار	طوفان عبا راست چو شد فافله پزار
----------------------------	---------------------------------

<p>درد دل همه دم نقش تو چون ماه در آست شوق تو رساند بدلم مرده منزل چون بق بود فرصت آسایش امکا</p>		<p>در ما تو هر خند بود فاصله بسیار چند آنکه کند پای طلب آبله بسیار بر خویش محسیند درین حله بسیار</p>
<p>شاکر همه دم زاده من محممت در کار ندارم هوس حله بسیار</p>		
<p>ز بد عهدی پمیری بد ز موج بحر غیب از آرین ز درد دل نیا سودم ز طانی طریق عشق خضرش خود بیست</p>		<p>بد اغم غوطه زن مانند انگر تمنائی ندارد آب کوهر از آن غمای پهرت سگر نشاید رفت این هزارا شهر</p>
<p>بخشرم شاکر امید ی دگر نیست شفاعت چشم دارم از منیبر</p>		

ای صبا بونی از صواب پیار  
 عرض رنگ شکسته کنش  
 بی تعب نیستم ز بهیاری  
 گره دل و اعطان نگشود  
 در نستان بحر میلزم  
 فانی از حال خویش خواهم دید  
 سایه در آفتاب میجویم  
 نسبت نیک و بد کن پیشتر  
 تا کشم سرمه بدیده  
 کار دیوانگان تا بل نیست  
 بر عمل گیسو تا کی ای زیاده

زان چمن بگی انتخاب پیار  
 خط نوشته را جواب پیار  
 تا شوم خیر شراب پیار  
 دف و چک و نی و رباب پیار  
 مرده وصل آفتاب پیار  
 زان خط مشکا کتاب پیار  
 تشنه ام کاسه پر آب پیار  
 اگر حسابست و حجاب پیار  
 خاکی از راه تو تراب پیار  
 ساعز باده بچاب پیار  
 خط از آدمی از حساب پیار

ل

از برایم می گلاب پیا	رزق انسان بود حرام و حلال
----------------------	---------------------------

شاکر اشب کباب میشد می

چون رود مخسب نجاب پیا

خنجر پیدا تو خوریز تر

غیت ز قد تو دلاویز تر

گشت زنی هم شکر آینه تر

بسکه بود بومی تو گلین تر

ای است از قد شکر خضر تر

نقشه از لاف شیرین تر

از همین شره ات تیز تر

نیزه خورشید اگر کشد

خامه جی فی از آن لثب

سیر و آواره نسیم من

از سخت موج حلاوت زخم

میرسد از شور قیامت بد

گر یه شاکر زب و تاب موج

در غم بحر است جلوریز تر

<p>ای نسیم سحر از دست نشانی بن          پناختی گل رنگ بدختران          اگر م رنگ بهاری نمانی بادی          سایه مستی آنچشم سیه عین بلاست</p>	<p>از میسای لبش شمرده جانی بن          قاصد ز نامه ولدار توانی بن          خبر از عالم بی رنگ خزان بن          از دعای قدح حزر زامانی بن</p>
	<p>آتشکارا اگر م لطف نخواهد کردن          زان دهن شمرده اسرار نهانی بن</p>
<p>بیعت پاک نکردیم درین فصل بها          گل دریده آبتن جابه و پا خیران          سر هر سبزه زبان بده هر گل کو</p>	<p>سیر افلاک نکردیم درین فصل بها          سینه چاک نکردیم درین فصل بها          حرفی ادا کن نکردیم درین فصل بها</p>
	<p>صاف شد آینه دشت و در آما صد          مادی پاک نکردیم درین فصل بها</p>

شد ز گل کاشانه ام دریا و آن رخسار	فکر لغش خانه ام را کرد از زمانا
نیست جانی که خروش عاشقان باشد	از شکوه جلوه اش شد خانه و بازار
از شراب آرزو تنه ام جام دل پر است	کرده از گل حرف لعلت در کعبه
از ازل لبر فیض اوست طرفه	در نمجده طهره در پیمانه سپار
از ملامت پرده پا بر روی کاخ خود	کس نمی آید چون گردد از نگار
که بصر اکره دریا و جمالت	گردد از موج گذر تا دامن سپار

شاکر از شک و شکایت کنی بود خالی

گلشن امکان نباشد از گل نچار

من بدم خبر تو دلسوزی و غمخواری	غیر همت در دل من نیست دل داری
زاهدانیکه بر کردار خود کردن خطا	کز ریاها سجد کرده است از نار داری
دامن افشان از سر ماگذاری ابرها	سبز کن بار درین گلزار یکبار داری

هر سوسو دای دیگر هر کس کاری	هر زاهد سبوح و زمار بهترین
-----------------------------	----------------------------

بیخواری شا کز یکشتی کفرست و کفر نیست چرخشش بحال زرم خاری گر
--

آدم با حلم باشد اعتباری شتر گر دیبالد بس گام سواری شتر زان تقایم در دست امید و آری شتر سرفرازی شتر خندانکه خاری شتر در شجاعت هر که دارد خبر ناری شتر تیغ صاحب حلم دارد زخم کاری شتر گرم جوشی هر قدر سپاریاری شتر میبری زین زرم خندان که آری شتر	میفراید قدر مرد از بردباری شتر آه میگردن میان وقت رفتنای دل از برای صید و ششی دام پنهان میکنند در خور پستی بلند است آب از فوارا گیس و گردن چون نیره و صفها بلند در گلو چون بند کرده آب از آتش کم گیر همیشنی دوستمان را از یاد افگشت در خور دامن توان از باغ لطفش چید
--	---



میشود سر سبز شاگردان امیدوار  
چون زمین در هم کمر باشد از دوری

نود کشت فروغ طبع چون گلگیر  
فروغ چهره تابان و بشی که نداشت  
ز موج خیر شناور شناخت  
گذشت یا ز پیش رقیب گرچه بسو  
ریشگی بد آمد چو گل شکفته شود  
چرا ز اهل محبت طول میگردی  
ز خط سبز لب او طول کی کرد  
بهار رفت و ندانی بگوش دل سپید  
بجای گل سرسبز شاخ او گزیده

برنگ آب روانیت از سفر دلگیر  
نشت ماه در آن نرم تاسحر دلگیر  
نمیشود که جری گردد از خطر دلگیر  
شده است خاطر عاشق از زمین دلگیر  
نمیشود نفسی صاحب نهر دلگیر  
که طبع نخل نمرود ز برک و برد دلگیر  
نگشت طوطی خوشخوان بال و پر دلگیر  
چو غنچه بیبل این باغ شد مگر دلگیر  
چمن با پدرخ او شود اگر دلگیر

<p>غمی ز عاشق و دلخسته نیست طبع ترا چو دام خفته کسی جان منی بر دانه گرفت فدی مکر ردلم و زان لب فیتا</p>	<p>کجا ز کشتن پروانه شد شرر دگر شده است بسکه نماند آن کمر دگر حلاوتی که نگشتم ازین شکر دگر</p>
<p>نگاه یارگر شاید چو این گر تشاکر تمام عمر نگردد دلم دگر دگر گیر</p>	
<p>دل از همه غیر دوست بگیر پشور خون مزوحه گردوق سراغ بی نشایت تا چند دماغ سبکند تا تیغ هوس بسیر نیاید دل بود کباب آتش عشق</p>	<p>تصویر خیال او بگیر دیوانه ره دگر گیر از خود بد را ز ما خبر گیر گر تاج نیست ترک بگیر از پرده چشم خود بگیر امروز از آن رشته تر گیر</p>

ز نهار رکاب یار گذا درد دل مجبش تبی هست	گر منع کنند شتر گیر آتش شود از هوش بر گیر
--	--

شاگرد چونید هند بارت  
خاک ز درشن خشم تر گیر

ای محبت اشک گرم بر سر مرغان تا یکی سوز دل از بی التفاتهای سایقان اینجا بعد رطوف صبا میدهند تا کجا چون اهدان خشک کاوشین شاید درد دلم در پیش یار میرسان دقاب از ماکای خون بهار نختن نیت حاجت اینقدر نخی شکار کرد	یعنی از دل شمشیر پر رویان به گر حجابی مانعت باشد پنهان در خور دردی که دارم دلزدان بسته زلف تبی شولذت ایمان گوهر اشکی که غلطانست در دامان تیغ ابرو را بنرم عاشقان بمان جان عاشق چون نفس لب و آستان
--	---

کجاست غیر جناب تو ام پناه دگر  
برین سخن تو کواهی دل گواه دگر

بهر ولایت و هر کشوریت سلطان بشوکت تو چه نسبت شکوه شایان بهر رهیمی با تحسین و روبرو کردم بمخنی که نباشد فروغ رخسار کسی سار که کبریا نبرد غرور	بعالم دل مانیت خبر تو شاه دگر تراست خسروی دیگر و سپاه دگر بجز وداع دلم نیست روی زده دگر نماید منظر شمع برق آه دگر به پیش همچو تویی عاجزیت جا دگر
--	--

غروب جاه ندارد کلاه گوشه فقر  
بسست بر سر مانشا که این کلاه دگر

نقش و نگار منظر اقبال دیده گیر اگر مدعای ساختن قصر و منظر عرض مکر از لب دولت شنیده گیر دینار کرده گیر و دار و امید گیر
---

هر جا و هر مقام که قصدت رسید  
 بر خیر دیدنیت نگاهی کن بر آن  
 هر بوی نوحه رسیده درین باغ رفته  
 اگر مطلبست سراسر عالم دویده  
 هر شادی که هست در آغوش فزون  
 هر غم و هر قماش که دارد دکان  
 خامست هر چه پیش خیال تو نخته اند  
 جز انقطاع غایت درین نسخه مطلبی  
 دنیا است زهر مار فاعلت فسون  
 چون شمع آنچه در نظرت جلوه داده اند  
 شاگردین بساط و صالت میسر است

منزل گزیده گرو با نجا رسیده  
 از مدبر که خط نسخی کشیده گیر  
 هر رنگ آرمیده در نجا پریده  
 چون آفتاب گرم هوش دویده گیر  
 هر گلرخی که هست لبش را میگیرد  
 زین نقد را یگان که نذر خرید گیر  
 تا نخته تو خام نماید چشیده گیر  
 پیوند پاک بسته و الفت بریده گیر  
 پیش از گزند آتش افسون میدیده گیر  
 اگر چشم عبرتیت همه آب دیده گیر  
 فرصت شمع غنیمت دیدار دیده گیر

	<p>باغ امکان بنظر نگست از الوان بار صبح مستی فیت خیز گل کردن مایان بار</p>	
<p>میفراید شعله شوق دل از دایان بار تو تیا حی چشم عاشق دیدن کایان بار آتشاب فیت ابرو فیت از دیوان بار عاشقان روانه اند اینجا همه همان بار</p>		<p>خوش تسی موج درابر بهاری نیست عالمی بر سر مرده ارد دیده امید مصرع بر جسته هر گاه نورون میکنم کار جاننا زیست پیش آتش شمع خوش</p>
	ایضاً	
<p>موج خیر نشاه او هست سیلاب در لیک در روی عرق ناکش بود آب در جسم او دارد درین راحت سر خواب در حلقه چشم تو کردید دست قلاب در</p>		<p>ساغ چشم تو دار دباد دانه ناب در گرچه آب تاب گوهر دل فریبی مسکند خواب مغل فرس را غفلت آرائی بود دام زلفت در کین صید دل پیچیده بود</p>

در خیال آن کز ارباب سرور و قیام	همچو عقاب نامور گردید نایاب در
از بجای چرخ در عالم شناسنت	می تراود از شفق هر شام خواب در
سجده گاه عشق تابا شد در ضمن کعبش	از خم ابروی ثانی ساخت محراب در
ایکسر نمونکر روزان خوش کمر بجز عینق	میشود پید در آن جاده پایاب در
اعتبار پر تو نه را فروغ یار کا	از صفای روی او شب و قیام در
خستگان چون گردون گرچه بسیار یک	بسمل آن تیغ ابرو هست قیام در
در خیال آن نگه قیام چون رقص پیما	چشم من در گریستان و خواب در

در خم ابروی او نذهب پرست عشق را  
 بهتر از قیسم کشتن نیست آداب در

جز روی نیست گلی خوشتر گداز	این گل یقینی ست و درین نیست گداز
در وصف قامت تو جانیت یکنزبان	سروی نیاید ست با و مشترک گداز

از یک نگاه سیرگردید جان شوق  
 راه محبت تو چنان مقام بدل  
 در بوته که از ناز و طلا غش  
 بردی لم بکوه و جانم همی طید  
 دیروز برون دلم از گوشه نگاه  
 چون برگهای غنچه که همجوش القند  
 تا یافتیم لذت جور محبتش  
 جز خون عاشقان گاه و غمی خورد  
 تا اشخاب کرد دلم را محبتش  
 تمازت هست ابر بهاری ز بهر نیم  
 شاگرد وای خشن یافتش

دارد دل آرزو گنگم ترک و گریه  
 یک آید نخست ز خار و خشک و گریه  
 در دل وای الفت یا رست و گریه  
 از بهر رفتن آتی تو در مردک و گریه  
 امروز سومی من تو پیا به ترک و گریه  
 خوش خلوتی بود که نشینم بگریه  
 در دل سکایتی نبود از فلک و گریه  
 آمد برای نشاء این می گزید و گریه  
 این نقطه نقطه که نشد هیچ و گریه  
 همزنگ او کجاست بجن و گریه  
 صبر برد و میردم در محک و گریه



گل به چشمی نرسید بال لب خندان یار  
صد بهار از گلشن افزونست

<p>میکند پامال نازم گرچه شوخیهای او چشم ابرو بهاری در سرخ دانه پاست دود در نشو و نما محتاج رنگ شعله نیست موجودی درین گلشن که بی فتن بود تا بمشتر کشکانش در خموشی گسشد پرس و جوی حسی خود را بفرود آفکند فاکریز آند توج از نیسی بحسب آه اگر گیرانی لغش میدان سر کشد کی تواند رفت دل پر و نبحر عشق</p>	<p>گرد من آفرینند گوشه دامان یار جز متاع دل نمجویند در دوران یار منظر قبابی دل کاملن بچان یار ابر و عدد و شعله و دود از آرتسیان یار سر مه ریزد در کلو می عاشقان کان یار گر شود امر و زیاده و عده همان یار دل چو صید دام برگردن آفرینان یار دست بدمی طرفه دیدیم در چوکان یار جلوه صد موج دارد گوشه دامان یار</p>
---	---

جلوه انشوخ شا کر کمتر از خورشید

میکند تخیر عالم در دمی جوان یار

صد قیامت میدد از یک گاه نیز

بی گناهان هم ز پیرویش جان نبرد

طرفه بونوعی ششام جام مشبیه

کشته اودم ز خاموشی زند در خشم

چشم با آهنگ جلاشن و شن تر

بی سبب خالی ناگوشش گره زد بر دم

باز پرس محشر آمد حرف شور انگیز

قیامل میکشد تیغ ابروی خمی نیز

چون گل شب بوست یاد زلف غنچه

سره افسون بود مژگان حج آینه

همچو موج باد در قاربت این شد نیز

اگر کیس کند سامان دست آویر

میخراشد چشم او شا کر رنگ

میتوان گفتن نگاه سدا چینه

بالا از اهل الفت آشنای بیشتر

زنگ شربت داد گل را خود نمائی

سعی هر کس ننگ میگیرد و تقدیر طاقش  
 کربجارت مغلق افتد کرد تندی  
 دست از تیر دنیا بپوش تواند کشید  
 چون تواند شد پایت چشم شوم آینه  
 پله نیزان حسنت خوش گران افتاده

سوی بازرقن با هم تو ای شتر  
 کار چون مشکل شود و در وای شتر  
 بخشد از کار جهان غفلت با می شتر  
 ای که تو پایسته ز ننگ خانی شتر  
 همسر خورشید گدایی برای شتر

شاگرد جو لا نگه نازت نذر دگرگی  
 در دلی با جان بنیدانم کجای شتر

حسن و آزار عاشق میفرماید شتر  
 از اتفاق خطا بر حسن و آزار او جدا  
 بجز خورش کاهش دل میشود و مردم زیبا  
 دست زلف او درین قوی افتاده

غنچه را باد بهاری میگشاید شتر  
 نور ماه نوشب سوم نماید شتر  
 چون خورد دندان هم بی توم ساید شتر  
 کوی لاله از خم چوکان رباید شتر

<p>یسر در یک نصیب خویشین مقدار آخر          میکند رخسار نچو صید دلبهار          بی بخاری صقیل آینه کردن تیار          نینجامی آشکارا حسن خلقت میشود</p>	<p>و آن چون سپار باله خوشه آید شتر          ماه اگر ابری تشدید بر آید شتر          رنگ دل رخسار نچو مینر آید شتر          آشنائی آشنایان همیشه بد شتر</p>
<p>شاکر اظهار محبت میکند الفت زیا          سر کشد گر ناله از دل رحم آید شتر</p>	
<p>نمیشود بفرق تو اشک و آه آخر          ز سوز سینه ما باورش نمی آید          بزور توبه توان قطع انعطاف تو          چرا بجانب عشاق چشم می پوشی          و می که جلوه بگیر رنگ منع غیر کند</p>	<p>از صبح جان طلب آمد نگشت آه آخر          برون دوید ز تن جان شد گواه آخر          نهایتی است باندازه کناه آخر          ضرورتست بشاه از صف پناه آخر          شود پیش نظر رنگ استباه آخر</p>

<p>بغارسوی چه رخ که بر چسپن دارد          به بند خواب گران غفلت بود ما چند          حمایت تو ز بسجرم پوش آمده است          بشی که جوش خیالت بود خوام را</p>	<p>چو آینه نهادی تو رو بر آینه          گشای خشم که شد دور صبحگاه          لباس کعبه شد از دست مایه          رسید شوق تجدی که گشت ماه</p>
---	---

مکن ملامت می مدعی که عارف پاک  
 نوشته است خط نسخ حب جاه آخر

<p>خبر کوی یار نیست چه دارا لایمان          رخ نامود هفت دلم هر نفس بود          فرقت در میان ضیای سها و ماه          هر چند خسته شد دل و جان از غنا          خشن بد لغیر بی عشاق کم نبود</p>	<p>زین راه میرویم همان سودا وین دگر          صدا بار برده است و بردار یگان          خوبان بچپ اند چو گل لیک آن          کوشیده ایم در ره حشمت بجان          افزوده است غازه بهار بی آن</p>
---	--

<p>با جاپان چن نسبت اهل سنی  یک ابروی تو کرد چهار اسخ  زانو که کار هر دو جهات تو</p>	<p>حسن بهار دیگر و رنگ خزان  باید بباروی دگر تیک جان  در شکر بایدم که بود یک لبان دگر</p>
<p>شاکر ز زهد و عشق بود فرق شک  سج سرب دیگر و آب روان دگر</p>	
<p>کی خبر تو ام مراد بود قصه  از متسی و خون چه نمایم گفتگو  ای راه روشکایت طول سفر  بایار پیوفا کن ای دل شکایتی  از وصف گلرخان دگر بتی  ختم شکایت بدعی تو میسکن</p>	<p>غیر از تو گریه بود قصه  عشق از همه زیاده بود قصه  گر بهمت تو زاد بود قصه  این گفتگو بیاد بود قصه  حسن تو پر زیاده بود قصه  عمرت دراز باد بود قصه</p>

شاکر ز طول روز بر غم چه بچوید  
غشوش که با عباد بود قصه مختصر

ببینم سیر گد مت آهسته کن گذر	بگیدم پا و بر سر این خسته کن گذر
در دیده آرزوست که پیوسته کن گذر	در دل خیال اینکه بر این خسته کن گذر
هم رنگ باد بر من دست به کن گذر	تا بچشم لباس شکن بر کند
در باغ دل که مست چو گلده کن گذر	گلهاست از خیال رخت جمع دردم
از آرزو شدن دل و ارسته کن گذر	تا چنبد پای بند تو گردد و تعلقات
در باغ دل بصورت شایسته کن گذر	شایسته نیست پای ترا گلشن دگر
انجام دادم بال بچون پسته کن گذر	سوفار تیرناز ترا دل ای ف بود
در دل تجی بروی پیوسته کن گذر	شکن بنگ تفرقه دوریت دلم
انجام بوجه حسن شایسته کن گذر	اینکه دلم که بود جلوه گاه نما

<p>عصیان جریف روزند امت نمیشود          درند رفتن تو مرا پیم لغزش است          گرد دل تو نیست که هموار بگذری</p>	<p>از جرم مابسوز دل خسته کن گذر          فی هرمن بجز خود هست که گذر          باری پا و باقد بر جسته کن گذر</p>
<p>گرمست در هوای تو بازار عاشقان          بر شا کر شکسته درین بسته کن گذر</p>	
<p>محبت تو بدل میکنم بجان اظهار          زبان الفت و لما سخن کند با هم          رنجی که بدل میکند تعاضل تو          زبان سیره و گل شکر آب پاشی          نشانه زجای پایار سامعه حبست          ز درد آنکه بین اهل شعله نرسد</p>	<p>منفید آنچه بود کرده ام همان اظهار          ز حال دل نکنم پیش دوستان اظهار          نمیکشم تو بگویم هم از آن اظهار          کند بدشت و صحر او بوستان اظهار          از آن نمود دل خسته ام یگان اظهار          ز سوخش کند سینه ام چنان اظهار</p>



اگر چه بود ز درد لیم زبان خاموش  
 ز سوز سینه دل از روانی تقریر  
 ز راز عاشق دلخسته میکند در باغ  
 ز پنداری پرواز دل بواهی سحر  
 بود خموشی بچشم صفت جانی  
 نمیکند نظر خویش بر کسی شمش  
 امید آنکه ز عالم دلت خبر یابد  
 رسانده عرض محبت بیار خاموشی  
 نشد بگوشش کسی گوشواره مقصد  
 شعله ای که بس راز دلشین ترا  
 با نچه میرسد از دوست شاکر است

بگوشش یار نموده است آه از آن طهار  
 چو ابر میکند اشکم بگلر خان طهار  
 بگوشش بگل گل آهنگ ببلبلان طهار  
 نموده طایر شو قم با شیشان طهار  
 کند فغان گله جان با شیشان طهار  
 نمیکند نجشش حال مردمان طهار  
 قاده است چو پیکانه از زبان طهار  
 خضولیت که سازیم با فغان طهار  
 نساختن و قبح بر بار هجران طهار  
 نه آشنایست بگوشش نه بازبان طهار  
 بود بند هب غم کفر عاشقان طهار

	نمود وصف رخت رازبان تن مکرر چو بلبل که کند حرف در چمن تکرار	
<p>که کرده زلف چلیپاش در شکن تکرار بخط یار بود چون کنی سخن تکرار کند بجز باین فوق جان تن تکرار بنفشه لب او نیست در سخن تکرار که کرده با قد لجوی یار من تکرار</p>		<p>بیشینه دل با صدها از آن گل کرد ز چشم بد خطرش نیست شد چو راز بر بجز وصال تو مارا هوای نیست هر آنچه سرزند از حرف تا زده می شنوم از آن قاده مکرر بھر خیابان</p>
	بزم آن صف ترکان خموش شد مشاک که راز دل نکند کس در انجمن تکرار	
<p>نکرده است ربا نم بجز وفاند کو رخس دلکش یارست پیش ماند کور</p>		<p>از رنگ او چمن هست با صبا ند کو فضای سامعه گردید جلوه گاه بیا</p>

صفای سیند مار اندید چشم غبار  
 چو ببلان که بر شاخ گل فوا خوانند  
 بکوی یار مگر بوسه زند بنجم  
 از آنکه اشک بهارست غصه ننگار  
 ز وصف رنگ خای قو خون بسمل باز  
 بنجر خیال نوشتست دردلم نقشی  
 نگاه گوشه چشمش ز لطف داد خبر  
 نشان منزل مقصود یافت یار <sup>لیل</sup>  
 نگاه لطف تو اکیسر هر مراد بود  
 ز مرزدلکش لعل نگار ما حرفی  
 پیام ما بجهت ز گوش غیبه نهان

بزم دل نبود غیبه آشناند کور  
 نیکم غم عشق تو با بجا نماند کور  
 بخار حبه من کرد با هو اند کور  
 نمیشود برش خوبی خاند کور  
 نمود زلف سای تو پیش ماند کور  
 که با وفا شده این حرف بار ماند کور  
 نکرد الفت او گرچه از حیا ماند کور  
 نمود از لب او جام می ماند کور  
 نکرد سوخته ات حب کیما ماند کور  
 نکرد قفل جی حبشیشه ماند کور  
 بزم خلوت دل هست بی صدمه ماند کور

نموده دل پیش نگاه و خانه چشم	نویدم مقدم یارست جا بجا مذکور
------------------------------	-------------------------------

نهفته بود غم یار را دم شاگرد	
ز رنگ کاهی من گشت مدعا کور	

ز گلشنی که در آنجا بود نگارنگ  
در انتظار تو دبستان قطار قطار  
تکلفت مثل تو عاشق دمی کن کن  
شکفته است ز گفزار با بهار بهار  
بگیر در دل بیتاب باقرار قرار  
ز طبع تند تو الفت طمع مدار مدار  
صد بلند زهر شود شکار شکار  
پناه برد ز برفش که ای صحرای

بیانیم صبا و خبر یار بیار  
نشسته اند بر استب و بگویی بخشم  
چه دست و پا تو دین بگریم زنی زنی  
رخ چو گلشن او را بخشم دل دیم  
ترا اگر سر تنیابی ست از شوخی  
مدار چشم تو قع بدوستی از شیر  
چو چشم خلق بقبر اک آن نگار نقد  
بحوم ناوک شرکان او چو دیدم

چشم مست تو پیغام دل خرابین نبود	که در فراق تو ماندم در خم رخسار خاک
ز بسکه خاک کف پای او دو عالم شد	نماند عالم دیگر مگر غبار غبار

از آن زمان که شدم دوز بر ششاکر  
 شده است و در زبان دلم کنار کنار

از نگاه عالم آرا عقل و هوش جان بجز	چون دلم آخر تو خواهی برد با سمان
شاهد در دل این جسته در باغ خسرو	ای صبا اشک و آن سریت دامن
تا بگذرا دولت در محبت گل کند	نقش خواهشها ز لوح سینه در مان
ای مراد زیل هشیما را نغمی نماند	نام این دیوانه آن چشم درستان
فرخ نقش اشکباری گلشنش نظاره کن	در تراد دامن چون گلهاش در دامن
ای صبا در کوش امدم نمک زاجر فانی	وز دل چاکم بان لب پسته خندان
در رضای گلشنش ای ابر گریانی تو با	پیش یار از موج اشکم کو غیر سلطان

نهوش اهل نرم را از جلوه رنگین ناز  
 برگ گل از نگ لازم هست در خوش بها  
 پرده دار از عاشق خدیو معشوق باو  
 ایدل آجانی که کم شد در هوای اندک  
 محنت صیاد احسن قوفش کم کند  
 صید دیگر را ندارد تا بدست ناز  
 پنجه از آشنائی گرچه مردم کشند  
 ای خم زلفت درین شب زلف داند  
 هفتس ناخوانده مهمانی ست پیش

مانگر و فاش را رختی من گیسوان  
 تالب او سرخ کرد و بهرین گل یان  
 تافتد چشم غیری بر دلم نهان  
 جان دیگر گر تو داری بهرین ماون  
 نیست مشکل بر دین شوی آن  
 جان دل در خم قراک ای جانان  
 ای صبا از ما خبر کاهای مین باران  
 کوی دل پیش پای زین چو کان  
 نعمت فیض حضور می این جهان

می محبت کنس پند چه مقصود  
 اگر ترادردی بود شا کبریا دران بر

در وصل و بجاست سر شک روان هنوز  
 زان ماوکستم که بچین داشت آبش  
 حرفی زهوی آن کرم بر زبان گذشت  
 بر لب فسانهای شهیدان نماز او  
 صبر بار دل گذشت بر غم لیک  
 هر چند ره باغ و صالم نمید  
 پد گشت قند خواهد شش جبه  
 اتم اگر چه در دل نختش اثر نکرد  
 آید بخواه که چویم ز رفتش  
 سر شد غبار راه و غبارم با درت  
 شاگرد ز حال زار من آفاق اگر

عالم بهار گشته و ز کم خزان هنوز  
 غبار شد دل و بست این جهان هنوز  
 شب رفت ماند قصه آن در میان هنوز  
 بانگ جبرنجاست از آن کاروان هنوز  
 دارد خیالش آئینه آستان هنوز  
 دارم بشا خسار امید ایشان هنوز  
 و این چشم قند ساز بخواب گران هنوز  
 دارم با عثماد قبولی گمان هنوز  
 رنگین نکرده بود لب از پرهان هنوز  
 دل مالیت جاب و چنان هنوز  
 هر چند نیست از دلم بر زبان هنوز

	بدل گردیدی رهبر امروز من و سیر بهاری دیگر امروز	
ز روش نیست چیزی تهر امروز بشوید کاش اشکم دهر امروز نمی باشد بعالم خجسته امروز با وج حرم میامی امروز بیزد سعی غنقا سپهر امروز نستب جای مومن کافر امروز که میریزد ز کلکیم شکر امروز		ز ماه واقفایم چند پرسید ندارم تاب نخلتهای فردا بشویهای آن ترکان خوزیز نصیبم شد سجود خاک پیش بجست جوی وصل دورگردش بهجوم طارخ دلدار پوشید مگر حرف لبش بگذشت در دل
	وله ایضا	
نشا حاصل شد از شیشه و جامه		عمر درخیزاره رفت امامی اشامه



<p>عمر گزشت و نیدانم سرخجام هنوز شب پایان آمد در خواب آرام همچنان خوش رشیدسان و لیس کام من درین صیرت سزنی نخته فی خام دودی از تاشیر دارد اگر بری نام با همه آراهگی در حلقه دام هنوز</p>	<p>پی نغفلت کنی بم عقل خیال اندیش صبح پیری بر دید و طغی غفلت بجا سوده شد پای طلب آمانیا سودم هر کجا نخلیست بار چو دار الفص و کام از تب و تاب محبت گریه خاکشیر بافت دل همچو سوزم طوق قهری کشته</p>
---	---

خاک شتم شاگرد و شوقش نرفت از منم  
عشق چنان میزند جوش از در و بامم

<p>محتسب محرم میخانه نگر و دگر تیره از گرد و پر میخانه نگر و دگر مست این ساغر و میخانه نگر و دگر</p>	<p>عقل گرد دل دیوانه نگر و دگر در نگر و بدل مست نصیحت و اعط خبر از در و دل زاپدیار</p>
--	--

دژه از هر جلدی نپسند و بهیوس گرمی پر شش عشاق ز معشوق که دژ پیت معمور دل از عشق تبان آباد است	دل سودای تو یگانه نگرود هرگز شمع گردد سر پروانه نگرود هرگز دارم امید که ویرانه نگرود هرگز
کی می ذوق محبت چشید این شاکه عقل محذور که دیوانه نگرود هرگز	
دل عاشق زرد آسود هرگز زولفاشت سراسر محبت دل عاشق کین ناله دارد صبا هر صبح می آئی ز کونیش	که دید این شعله را بی دود هرگز نشد پوشیده بوی خود هرگز نیتان بی شرر کی بود هرگز بگو یاد می ز من سر مود هرگز
دل شاکر که از بهر تو تنگست گشاید نغمه داود هرگز	

<p>بگو سلام من خسته دل زرومی نیاید          دلم بسوی تو بی بال میکند پرواز          خیال تست مدام چراغ خلوت را          هنوز در وجدانی نداده دل بگداز          صفای آینه در را تست پرا انداز          صفای وقت طلب میکنم بجز و نیاز</p>	<p>سبب پادشاه شیرین او اچمی کرد          پس از نیاز بگو کای نگار بی پروا          ز خدمت نفسی خند گرچه هم جو رم          پیا که گوهرم آینه صفا گیرد          پیا که خانه دل بی غبار زنگ نیست          در صبح فیض غنایات شاه محی الدین</p>
---	---

بیخ عشق کند خون خود بجل شاکر  
 بفهم هر که رسد معنی مباح و جوا

<p>شکسته رنگی من گشته انقدر غمناز          خاب سید کیودر از بنده نواز          بیار و دلکش دشمن کن از دوست نواز</p>	<p>برون نداده غمناخ نوای پرده راز          قبول بندگی در گم کند چه شود          صبا پیام امیدم بصدد ب برسان</p>
---	---

<p>اگر نساخت کسی تا تور و نخود در ساق گشاد کار نه در روزه بود و فی بخار بر روی ناده کسان مسکین ندین در با</p>	<p>لطیف عشق بر در صد وادار دل شکسته ارادت شیخ جام آورد فروغ جبهه زاهد ز طوف کعبه گجاست</p>
<p>زبان حالت مجنون خسته بشاکرد که بهره یاب حقیقت شوی ز عشق مجا</p>	
<p>بجام و شیشه نقل و کباب و می در سا ز سر و فیت نهالی درین چمن متا نموده ام غزلی نذر حافظ شیرازی فسرده گیر چو آواز نغمه بی ساز کجاست مطرب لایا بن شود و نسا بشکر آنگه ترا کرده اند محرم را</p>	<p>رسید موسم گل سار عیش کن آغاز بمطیع نشاء ازادگی بلند بهاست همین همت آن مشوای اهل سخن عبادت می که رسوز جگر بود خا پله هوای وصل چونی جوش نغمه دارد نگاهدار سر رشته و ناساکر</p>

بی او نشد دل غمناک آشنا هنوز

خالیست بی بهار زمی شیشه هنوز

در گردش است روز و شب این ایست

نمود یا رگوشه چشمی با هنوز

دارم ر عشق سلسله را بپا هنوز

شهرت نواست قصه با جا بی هنوز

خاکستر بیت بال فشان بپا هنوز

روشن نگشت سوز دل با ترا هنوز

دارد غبار گردش بگریه بپا هنوز

دارد دفت شکوفه رنگ خا هنوز

اگر نشد ز حال دل پشوا هنوز

بیکدانه دل غمناک نشکست زیر چرخ

از درد آرزو دل بیمار خاک شد

بمجنون کند شست ساز خون بخت و ش

چون انگر فسرده که گرم ست جای او

در آرزوی دامن وصل که ختم

هر چند سوختم بداخت چو آفتاب

گلها بباد رفت زدم سردی خرا

بر باد رفت خون شیدان در چمن

شاکر زدم شیشه بکبار لیک یا

خرمی گل کرد و خبر باغم نیسازم  
در چمن آمد بهار و رنگ میسازم

دایغ سودای تو روشن شد لعل از این	میفشاند شعله خاکستر بر آرم
گشته ام خاکستر و در سهوی حشتی	در نیت بال و پروی با قیست بر آرم
رفت دلارم چو صبح و من چو آفتاب	در پی آن تن جوان گرم میسازم
در نه خاک شکست دل قیامت میکند	بعد مردن شو محشر دارد آوازم
رفت منصور روز داشت هم اثر باقی نهاد	من درین پنج پسر با صید فرازم
دل بسوی او پریشان رفت و دیگر	بر سر دستم نیامد باز این بازم
از نظر نپایان چو بوی گل معنی زنده است	حافظ صاحب کلاه شاه شیرازم

دایغ انجام وفا شاکر کجا باید شبرد  
دیدم محرم نشد از رنگ آغازم

مستحب شد بھر شکر و وضو کردن نماز  
 غیر ابرویت بعاشق نیست محراب گنبد  
 بحضور دل عبادت نیست بش آتش  
 میشود واجب ز عشق جانفروای گلرخان  
 عشق ابروی نگونی ساز محراب حضور  
 میکند باطل نمازت جلوه تصور غیر  
 دست از جان شست هر کس خم ابرو  
 و کرد دل در حلقه زلفت خم کشتن بود  
 عاشقانت از عبادت نیست فاضل  
 هر که از پیش دوستدین جماعت نیست  
 رفتن دل سوی دنیا مصل اعمال شد

لازم آمد از برای آبرو کردن نماز  
 در شریعت کی بود خبر قبله رو کردن نماز  
 چند خواهی از برای گفتگو کردن نماز  
 عاشقانرا از برای ننگ و بو کردن نماز  
 گرم را در خاطر باشد نگو کردن نماز  
 نیست جان زجر حضورش و برو کردن نماز  
 میتواند عمر با این وضو کردن نماز  
 کشت زان تحصیل حاصل از رو کردن نماز  
 در خم محراب ابرو موبو کردن نماز  
 شد نصیب کشته او و بدو کردن نماز  
 نیست جان ز وقت مشغی حبت و جو کردن نماز

ذات واحد و جبهت چو شد جان زود	رو بروی چار ابروی دور و کرد
چون لعل و جبهش نطفه شد جلوه	بی گمان گردید جان ز سو سو کردن
<p>در غمخش را چاک سینه خود چاره ساز</p> <p>نیم بسل داشتن بر دور بخوش ز رهم</p> <p>آیت ابی بروی کار و عشق تان</p> <p>گر کند شوخی میدان نطفه نماندنی</p> <p>در جدا افتادنت نهی بزم وصل یار</p> <p>صید دل کردی بوجه حسن و رویت سفید</p> <p>باد لب جان تن بادست و پا چشمت</p> <p>دور باز نزدیک نزد عاشقان بود</p>	<p>گر گشاد کار میخوای گریبان پاره ساز</p> <p>جلوه بی پرده کن کار و لگیم بار ساز</p> <p>گر بود جوشی درد و آشک خوار ساز</p> <p>بر رخ از پشت چشم خوشی تن شتبار ساز</p> <p>صفحه جان ز درد و ویش سپار ساز</p> <p>سیرین هتاب در آینه رخسار ساز</p> <p>در طریق جفتش با سبغیار ساز</p> <p>گر تصور صادق اقد بر رخ نشان ساز</p>



اجتماع لفظ به تائید دارد و در کلام دوره مطلوب اگر رعیت بخیر راجحی	نفس را اگر زور باشد دور از بازار ایدل از تحریک دست پانجمی که هوار
گرتبان دایم همین با جور کردن سبزه باجهای لبران شاگرد تو هم همواره	
از جوش بیار قدست گشت چمن سبز در وصف خلعت جوشن بیار دست سبزه بگذشت چو حرف قد آن نو خط خسا در فصل خزان سپهر چمن نیز توان کرد از باد خزان نخل بهشتی نبرد رنج در راستی و خوبی آن سپهر چمن شاگرد تو نماند نیشین ساخت خنجر	ببل نوا آمد و گردید سخن سبز بالید زبان بر سر گوشت تب سبز گردید زبان سر بلند می و دهن ز آن روی که گردید بدیل یاد وطن سبز در فیض حق الطیف نبی هست دکن در آینه صدق نگردید سخن سبز امروز که صحرایست از طرف چمن سبز

دادند تا بدست تبار خستیاران  
زنگین بر از بهار گل آمد بهار ناز

<p>از شتریت گرمی باز هر قماش نتوان تبرکماز جنایت حریف شد از گرد جلوه گاه تبار دیده را پیش جان دلی که یافت توانائی ظهور نازت فزوده است ز نظاره رو پیش صحت چو شد بر ز کجا منقطع شود تخمیر جلوه تو ازین روست دلفریب شد ناگزیر از پی باران جو دابر طاهره را بعالم دیگر دوچار ساخت</p>	<p>در عالم نیاز بود داشت بهار ناز هر عشووات بجلوه گاه سوار ناز بخشد صبا چو سر نه خیم این غبار ناز در صید گاه جلوه داشت شکار ناز کاری مکن چنانکه سباید بکار ناز یارم شود چگونگی که او هست یار ناز حسن تراست نشو و نما در کنار ناز بر نو بهار حسن تو باش در مدار ناز در روز کار خیم تو لیل و نهار ناز</p>
---	---

عشاق را چو آینه حیران نموده است  
 از ابروی سیاه و خط سبز لبت  
 او بیشتر پیروده ام ناز میکند  
 از زاهدان پرس ز این عاشقی  
 تا دوش او بکشد و از ناز پایش  
 تا جلوه کرد یار در آئینه و لم  
 جز خون عاشقان که پیامیزدش بجا  
 خاطر کجا شکفته شود از بهار گل  
 شایسته گمی بود گل پرنگ در چمن  
 از حلقه زار کاکل بچیان مادر  
 شاگرد خود وضع شی محبتش بود وضو

تا شد تغافل گنبدت رازدار ناز  
 پیوسته چشم مست تو باشد و چار ناز  
 چند آنکه میکشد دل با اشعار ناز  
 با عاشقان خسته بود کار و بار ناز  
 کردن نهاده ایم از آن یار ناز  
 حیرت فراست در نظرم کارزار ناز  
 کی بشکند ز باد گلگون خمار ناز  
 در دل شکست زلف تیان خار ناز  
 از حسن و لفریب بود اعتبار ناز  
 دارد بدست دام رسا گیر و دار ناز  
 جز کوهری از زرتید تا راز ناز

چنان افتاد تیغ ابروت تیز  
که از هر سوراخ فریاد خونریز

میا لادست نازک را بھر صید  
بدل جولان بنا از چشم یک سو  
به پشت مست چون اینه دل  
نه هر بیداری از تحسین خورد بر  
نزد پیغمبر جام دل بدست  
کشد مرگان خو خوار تو عالم  
فصاحت کتر از کوه سر نباشد  
ز دود می شعله غم اوج پرداخت  
مکن ایشوخ منع چشم از قتل

بقتر اک دل آوزت دل آویز  
ز پیش مردمان باید که برخیز  
صفا گر بایدت از حرف پرور  
دهد آرام خواب فتنه انگیز  
لب نازک بھر ساغر میا مینر  
برای عاشقان خنجر مکن تیز  
مگر در حلقه گوشت پای و یز  
به تسکینش دما دم اشک میریز  
باین پمار رو آر د پیر مینر

بهار غزه گلشن فروشت ز بهسی کی شوی وصل بدلدار با طیف مولوی روحی جامی	بمیدان نظر آید جلوریز غمار زده تویی از راه برخیز بسین شاگرد جمال شمس تیریز
راه طوف مدعا چاک گریبانست و بس آبروی دلگذازان چشم گریانست و بس	محرم کو تخی بس در وضع عربیت و بس باد و عرفان همین در ظرف انست و بس
هر چه دارد کسوت آرائی حجاب مدعا هر شربلی ساغر و پیانه را در خور است از دم طرز نگاهش همچو کس آگاه نیست هر کسی از خون قیمت روزی خمیخورد ایشان در هر کجا بسته نیم نمر حشمت نور ماه و مهر پکار است شاگرد زیر خفا	اگر سراغی هست در چشم غزالانست و بس رزق غفلت پیشگان اندوه جانست و بس گوشه آرام ما چاه ز نخدانست و بس مشعل ظلمت سری کو ایمانست و بس

کعبه نیکان دل پاکست و بس  
طاق آن در سینه چاکست و بس

غیر انسان قابل آن جلوه کیت گردش سر نیز چرخ دیگرست نشاہ تحقیق اگر ساغر دهد سینه عاشق نشان درد اوست	منظر چون همین خاکست و بس این صفت فی خاص افلاکست و بس لخت دل هم بر کی از ما کست و بس ناوک اینجا آه غمناکست و بس
--	---

بر عمل شاکر ندایم اعتماد  
کوثر ما چشم نمناکست و بس

باغ و هر گونیت با و ز گرس ز سیر لاله گل با هو س خجل نشود زبان طعنه حاسد مگر تواند بست	شه و گدایم دل بت اند بزرگس بیاد کار نگاهش ز باغ بزرگس ز غنچه بته شاخ قلم مرنر گرس
---	---

<p>در خمین دلی از حب جاه خالی نیست          برای گرسنگان یک زردچوبه          نشسته چشم بر آواز خیر سرشار          ازین طرب که بان چشم بستنی دارد          ستاده است پیکار انتظار کسی          زمین این چمن از خرمی ندارد رنگ          ز خاک رست همان خاک در نظر دارد</p>	<p>نهی نساخه پهلور نیم وز زر گیس          نظاره کن لطیفهای نقره دزر گیس          مگر شیده آزان خوش نگه خبر گیس          بتحکا چمن چیده کرو و زر گیس          نشانده ایم ازین ره بفرق سزر گیس          بچید نیست هر گل شکفته تر ز گیس          ازین چیاست که افکند پیش سزر گیس</p>
--	---

فروغ باغ زر گیس و آزان شاگرد  
 که هست از همه گل صاحب بزر گیس

<p>چنین که پر شده جامت ز آب و زر گیس          چه دیده که بحیرت چنین گرفتاری</p>	<p>نظر بچشم که افکند ده گو زر گیس          مگر قاده نگاہت بچشم او زر گیس</p>
---	--

ازین جای که ز شوخی بچشم کس نخند  
 دوچار هر که شد از شوق کرد حیران  
 اگر تیغ جفایش قلم کنی گردون  
 ز پیر و ستم این زمانه جلاد  
 بسا قی در گرم احتیاج باد نه  
 اگر بچاک رسد جیب گل درین گلشن

بگر دیده ز شرگان نجات  
 بغیر دیده فریبی نداشت خوگر  
 برنگ نی نکشد ناله از گلو زگر  
 نشسته بر درت سلیم سرفروزگر  
 گرفته است پیک دست ده بسوزگر  
 ز درشتهای نگه میکند ز فروزگر

ز خلق سر نکشد صاحب جاشاکر  
 بهر که گشت دوچارش رساند بوزگر

دنیا که بغار است تماشا چکند کس  
 با خضم که دانا بود البته توانست  
 چون نیست در امروز جهان رنگ وفا

چون میروند از دست تماشا چکند کس  
 با حاسد بیقیل مدارا چکند کس  
 پیغامیده اندیشه فردا چکند کس



<p>از آتش سید و دود محابا چکند کس  در جوش دود و دام تبنا چکند کس  اندیشه پیوده دنیا چکند کس  از سعی جو بگذشت دگر چا چکند کس  شرمندگی انت که فردا چکند کس</p>	<p>پروانه لعل لب آنشوخ جهانی  شرطت یافت بخرنیان موافق  این بهت قماش که توان بهت خرید  رنج طلب آینه شوش بهت  از زشتی اعمال درین نشاء المیت</p>
	<p>شاگرد خوش با سوده دلها  در بهت این خند نفس و اچکند کس</p>
<p>ز دبان شوقش پانی کامست و بس  چشم میگون تو گویا گردش جامست و بس  مانع منز لکه مقصود آرمست و بس  منزل آسایشم این حلقه دامت و بس</p>	<p>در عروج سعی جوش عمت نامست و بس  غیبت نسبت چشم خو باز اچشم ناز  سده وصل خرتن پروریا کی بود  زلف گیریش بدسی ملز در سا</p>

<p>نگر گس شهلا و جام با ده گلگون بود  غیر تندی کی بود خورشید رطوبت در  عافلان از قید حسن آزاد کی باشند  عیش و راحت ابقائی کی بود هر</p>	<p>نی همین چشم تو هم ترکیب باد است  قسمت ما از لب معشوق شاد است  پیش مردم عاشقین بچاره بد است  مقصد از تحصیل دنیا دولت است</p>
<p>شاکر جزو ضعیف باشد چشم کم بین  مایه عمر جهان در دست ایامست و</p>	
<p>آسوده زان دست هر سود و زبان  نگشای لب شکوه نیزنگ نیک  که ابر گهر ریزد و که زاله سنگین  شاید سری از منبر مقصود بر آید  شاکر اگر مینه دل زنگ ندارد</p>	<p>چون آینه از عالم حیرت ز دگان  چون دیده تصویر بحیرت بگران  حیرت زده نیک و بد کار جهان  یگچند دین با دیه از راه روان  حیران کاشای جهان گذران</p>

از گزند طبع دو چشم سارباش  
اگر از آسیب زخم مارباش

گویند ظاهر صورت زنا رباش  
نگین نفس کردار بنی گفتارباش  
دردمند خسته و بیمارباش  
مردم هموار در اسوارباش  
در چین چون بوی گل سارباش

اهل دل باطن خریدارزند  
پس عمل تا چند باشی لاف  
هر کجا رخت راحت میرسد  
با بگوشه سختی و اجاست  
این جهان تنگ جای غایت

شیشه را از سنگ باید دورداشت  
شاکر از نام شتم پزارباش

چو بوزرنک پرستان هم نهان باش  
چو صبح از نفس خوشی تن گزین باش

انگومیت که برون گردین گلستان باش  
صفای آینه دل اگر بهوسل باش

<p>بقد رسا غزل چو باغ خندان باش          چو چشم دام درین دامگاه حیران باش          بدوق باد کشته ساز صبح خیران باش          بیا دگوشه چشمش ز گوشه گیران باش          پیاله گر نبود هم لب گر پیا باش          مرد هیچ طرف گوشه گیر دانا باش</p>	<p>بغیر براده کشتی چاره خمار کجاست          بغبار شوق بهر شش جفت پرافشا          اگر برای عبادت نیشوی سدا          بره عشق گر ایدل خود میگذری          درین بهار که بی فکرت شاه نتواند          تلاش معرفت خویش از این غلط</p>
--	--

اگر ز دست نیاید عبادتی شکار  
 همین بست که از کرده ایشان

<p>یعنی ز پنجدان خبری میگیر قبّه باش          از دشکستان خبری میگیر قبّه باش          گاهی زد و ستان خبری میگیر قبّه باش</p>	<p>ای ز عاشقان خبری میگیر قبّه باش          ای غافل انقدر چه زنی شانه لطف          از ما غافل نیمه کردن چو دشمنی</p>
--	--

از حال دستان خود ای شوخ خیر  
 گریه آنجهان به حسن خاطر بود  
 چند آنکه آفتاب مقامت شود بلند  
 با خواب ناز اینم الفت و مادر  
 غافل مشو رخا کشینان چون آفتاب  
 ایدل چنین بستر راحت نخفته  
 شکر آنکه قبله صاحب دلان شدی  
 ای گلستان جلوه بشکرا بهار  
 سرباپای سر و زبان اشارت  
 چون داده اند زور و توانایی ترا  
 زخم جگر با بروی او دار و التماس

بر رخم دشمنان خبری میگرفته باش  
 از گرد زلفگان خبری میگرفته باش  
 از پا قاذگان خبری میگرفته باش  
 ای شه ز پا سببان خبری میگرفته باش  
 ای صدر ز آفتان خبری میگرفته باش  
 از غم کشندگان خبری میگرفته باش  
 از حال پیدلان خبری میگرفته باش  
 از حالت خزان خبری میگرفته باش  
 کای گل ز رستان خبری میگرفته باش  
 گاهی ز ناتوان خبری میگرفته باش  
 کای تیغ زین میان خبری میگرفته باش

<p>چشم برده قامت تو باز مانده است  چون عاقبت ترا به خاک رفتن است  جان لبست تشنه دیدارت از جزا  بر مار و امداد فراموشی اینقدر  طاقت گسته محل مالدور مانده است  غافل نشسته است ز پیری جوا  ایینه بجمال تو افسرده خاک شده  برگ گل است محرم بوی بهار و بس</p>	<p>زین حلقه ای سنان خبری میگرفته باش  عاقل ز آنجهان خبری میگرفته باش  ای بحر بیکران خبری میگرفته باش  از آشنایکان خبری میگرفته باش  ای یار ساربان خبری میگرفته باش  ای تر از این بجان خبری میگرفته باش  از دل فرودگان خبری میگرفته باش  از دل بر زبان خبری میگرفته باش</p>
	<p>پر خنجر آمد و رفت نفس بمش  شاکر ز میهان خبری میگرفته باش</p>
<p>مار آهنگ فراموش</p>	<p>از دل بحد کن فراموش</p>

بر مانگی بگو شه چشم بر خیزد خزان شکت سازا از خرقه ماسته زنگار محمور نگاه التفاتم ز نه از دل بیاش غافل ای صبا به پیش دلدار در محفل افساط ز نهما	بیل ز فواکین سر اموش ظالم ز جاکین سر اموش ای لعل فاکین سر اموش ای مست ز ماکین فراموش قرآن فاکین سر اموش از زاری ماکین سر اموش شاهارگد امکن سر اموش
شاکر خاکت بهار گل کرد احسان خد امکن فراموش	
بر آب نهادند جهان را و بیاش ز نقد دو عالم تجمل صفا تی	از نقش فوشته بر آن آب بر آش آینه دل میطید از جلوه دانش

بر دست حسد سوخت جهانی و چو پیمان چون صف توانم که کنم زان لب شیرین جان بخش زبانش بود از طسزد تکلم محتاج بر شمشیر حیوان نبود دل	پروانه صفت باز یابند بر آتش کفار را رست همان تا رنایش کم نیست ز پر شمشیر خراب ترش با تار سر زلف تو بستند چاش
از صرف بمناقصه یابی ز سرغیش جز دادن دل نیست بهر توز کاش	
طالب دردم درمان گرن باشد کو باشد دانه اشک از کد ز دل بخود بالیده نیست خبر تسلیم آئین ناداران عشق دل بر است غیر خون کشتن <sup>سطحی</sup> مذرود اگر محبت با پریشان حالی دلهما خوش	پرس و جوی از طبعیان گرن باشد کو باشد کشت مارا بر و نیسان گرن باشد کو باشد از بخا آند پشیمان گرن باشد کو باشد بسکت را خواهش جان گرن باشد کو باشد عاشق زلفت بسا مان گرن باشد کو باشد



<p>سویج شمشیرت حیات جاودانی دیگر است      تا که نقد دل تبارج نگاهست داده ام      پر تو مهرت بدلهام نور پاش افتاده است</p>	<p>کشته است را آب حیوان گریناشد گوشتش      از برای ما نخبهان گریناشد گوشتش      بزم ما را شمع ما بان گریناشد گوشتش</p>
<p>دیده خونبار ما <b>شاکر</b> خنجر خون      بعد ازین ابر بهاران گریناشد گوشتش</p>	
<p>ای سخن در وصف خم بان لب امید باش      بسمل من بر سر تو مگر غلطان رسد      در غم او انتظار وصل می بخشد شعر      رومتاب از جوهر محبت چون سپند      اشپری رود و عده کرد امشب که آید سوی من      جز محبت نیست امید دگر در خاطر م</p>	<p>از فروغ این معانی کوکب امید باش      ای طمیدین بهر جانم مرکب امید باش      از برای صبح عیدش گیشب امید باش      در شب چرخش ایدل کوکب امید باش      در حرم پیکر ایجان امشب امید باش      ای محبت در دل من مطلب امید باش</p>

در سحر گاهی که دیدارش طلب سازدم  
 ناز او هر جا که رنگ جلوه آشوخ  
 تا بفهمی مغنی اشک محبت را که  
 هر کجا مینای چشمست یارم با ده رخت

هر چه آید بر لب من یارب امید باش  
 ای نگاه شوق آنجا قالب امید باش  
 همچو طفلان بر زرشب در مکتب امید باش  
 ایدل آنجا همچو لب هم مشرب امید باش

ای نگه لا تقطعوا من رحمت الله  
 از برای دیدش هم مذهب امید باش

بغیر حرف نباشد نشان چو از کمرش  
 تا مل تو نه پسند ز عشرت دنیا  
 سوای کرد خرامی ندید چشم کسی  
 بنحاک سوده پای او بنجواب رود  
 بشوق کوی محبت ترددی دایم

از آن ز وصل دلم ساخته است با خبرش  
 جز اینکه در سر غم نیست بیشترش  
 سراغ در رم آشوخ نیست جز از رش  
 اگر قد بتمام سراغ ماکد رش  
 بشی بود که پاید چشم ما سحرش

ز موج گریه دل عاشق است سدم  
 برنگ آینه دارد صفار وانی شک  
 نیافت سود ازین کمیای دیگر  
 ز تنی نگه چشم تو توان دریافت  
 دلی که بگذرد از خوشی تن برنگ جان  
 برنگ آینه ازینک و بد غیر نجد  
 چه نسبت است گمرا با شک چشمم  
 عیان چشم کسی صورتش نمیگردد  
 ز چشم مست که با او سخن نمیگوید  
 بهال شوق پی حبت جوی دردم  
 دلی نشد ز کند گاه یار برون

کجاست دوزخ خوش بچشم ترش  
 گرفته اند مبارک از انجمن سفرش  
 جبین باست که امروز گشت خاکدش  
 که داده اند درین نشاه عالم دگرش  
 در نیحیط نه پیدا ملاحظه طمش  
 کسی که حیرت دیدار کردی خبرش  
 باب و باب گریه میزند گهرش  
 مگر بوجهم رسانیم دست بر کمرش  
 بود خموشی و از لب پراز شکرش  
 ز رنگ قه خود یا قسیم با خبرش  
 چه صیقل است در خوش دام هر نظرش

<p>هزار ناله کشیدیم و فیت یک اثرش  هزار جان و دل آونجه است دگرش  بهر وفایده نگه دم زسیم و زرش  کسی که نام محبت نکند بر جگرش  که حلقه حلقه دامست پای تابش  مگر که سایه بان بری بود فطرش</p>	<p>فغان که یار فبسر یاد مادمی رسید  بیدیده بگسرمو آن پری نمی آید  چو ز گس آنکه درین باغ چشم حیرا  ز فیض نقش فسر و تر بود از دوشی  چگونه از خم زلفت دلی تواند دست  ز یک نگاه خوشش عالیت دیو</p>
	<p>نهال صبر نشانی اگر بدل شاگرد  بقدر حوصله یابی حلاوت از مرش</p>
<p>دیدم خونبار تر از چشم بلبل بایش  در تماشای جهان قدیمی بغافل بایش  در فضای کیه تقدیمی از توکل بایش</p>	<p>هر که از سپهر رنگین تر از گل بایش  ز مرد کس بود نظاره آرام دل  عاشق تپا بر اسامان بد فیت</p>

برجهای باز آن بی باک وضع او قیام	شانه از چاک دله چون بجا کل بایدش
در خمین بهره دل یافت شاخ میوه	هر که دارد ذوق نعمت تنزل بایدش
ابله گر عقده در پای ترودا فکند	آشنا با خاگردن بی تا مل بایدش
از ثبات طینت استوده در غربت	هر که از یاران جدا افتد تحمل بایدش
دو صیادی سد با ما اگر آنزلف را	در خم هر تار سومی او تسلسل بایدش
سیر دول که طرف نشاءه شرار او	در چین فصل بهاری نشیئه مل بایدش
کشته گرد عالمی از یگ نگاه مندی	گوشه در چشم سوار از تغافل بایدش
انقدر با خون دم ریخت چشم آن نگار	کز صف مرگان درین بهشتن مل بایدش

شاکر آن طبعی که آمد هدم فصل بهار

از شختنهای دلهاده گل بایدش

یگمان بگشای چون کو بهار باش

در کشت زار خلق چو بر بهار باش

انگور فکن بکشتی دل در مقام صبر  
 خواهی اگر موافقت دل با آن نگار  
 در دست کوشش تو نباشد چو طاق  
 بیدر دارد می نبشاط آشنا مکن  
 صد بار پیش پرده گوشت خراش  
 اندیشه مال ز راحت فرو تراست  
 خواهی که پیروت دل هر سالگی شود  
 مرغان را مانع اوج نگاه اوست  
 نیست کجا که مرد مک چشم لاله گون

در موج خیزند هوس برقرار باش  
 در پیش حسن آئینه بی غبار باش  
 عقد و اگر بود نفسی شرمسار باش  
 ز آه و سیده مروتوا زین کوه مسار باش  
 آهنگ اختیار که بی اختیار باش  
 از شاه پیش در پی فکر خمار باش  
 در رخ آبی و کوب شب زنده دار باش  
 قانع ز گلشن حسین جاز زار باش  
 دارد اشاره که بدل اعدا باش

غنیمت است اینکه آرزوی پیش ازین کنی  
 شاگرد یک تبسم از آن گلزار باش

دانه ریزد بهر صید ز خال بر رخسار خویش  
 سیرکشتن با لپها را چرخش نکند آشته است  
 چشم منبت کی برد ازهای و هوئی با سببان  
 بعد ازین لاف گهر هرنگ هم خواهد بود  
 هر گره در مار موی دست اغاشق  
 در طریق عشق او شوق روانی میکند  
 شست و شوی نه خود را توانی چشم داشت  
 از خیالش غنچه دل بیدد رنگ بها  
 میدد پتیا بیم دست رسای لاف را  
 خاکسارای من بوی نقش پای یا  
 عذر را نهنگام خاموشی زیاده بجزم گیر

بسزد دارد دامن را از کمال پر کار خویش  
 چون قلم محرم نشد فهم من از کفار خویش  
 هرگز ایاری بود از دیده پیدار خویش  
 گر شود زاهد بزرگ از کفید و تار خویش  
 پنجه آنزلف دارد نقد دل در بار خویش  
 پنجه افاده است طفل شک من در کار خویش  
 گر چنین ناله عرق بخت کرد از خویش  
 سیر خبت میکند چشم درین گلزار خویش  
 میفرایم رشته این دامن از لپها خویش  
 خواب راحت میکنم در سایه دیوار خویش  
 صاف از آینه دل را دستغفار خویش

	شاگرد آن چشمی که پنا نیست در دوش کی پنهان شود از شوخی بسیار	
نیش	نیست خون عاشقان کرد سخت مشکل گشت باز آورد باز می آید بدوق برنش شوق ناوک میکند پر کردش	پس با جور باید کردش دل خیال در جست و جوش برگ عیش خون دل بر دوش تیر مرغان و کمان ابروی مار
	دلخوازی چیست شاگرد این از طریق جسم باز آوردش	
	از هوس گسوی باید گشتنش راخی دیگر بود در خستنش اختلاط عاشقان پیوستنش	آنکه دارد ذوق آزادی در کشاد دل تقصیر لازم است از دو ابرو جان دل تاراج



برگ عیش عاشق آمد جور یا	افت پگانگی در رشتنش
می تواند کس بر آتش بوزد	گر خط چاکست در پیرایش
آنکه دارد ذوق آزاد چو شمر	از بهوس پگانه باید شش
کشت دام از دانه سبزی کند	گریه آتش در دامدایش
ناگزیر آید گواهی در حد و	داغ دل خورشید سازد روشنش

شاگردم گر صید دل آنزلف کرد  
عین آزادی بود در بستنش

طرح گلشن ریزد از خندیدنش	غنچه بار او کند بالیدنش
کی بهوش آیند اهل این بهوس	ابر شد مایوس از پایشنش
بایدت از لب زکوة بوسه	میفرزید حسن گل از چیدنش
در گشاد سینه سیر گلشنی بست	گل بود هر غنچه از بالیدنش

نش	عاشق آسود است از نالید سیرگاشن در فضای دید در چمن آب روان گردید کعبه را می کند بوسید	نش	نیست رنج شور و شر در آتش گر نگردد بود چون غنچه از خجالت گل کند پیش عرق زنگ می لب آن گل که هست
شاکر از عشقش نسوزد چون دل داغ گردید است ماه از دیدنش			
باش	باد هاش آشنا شو غنچه اسرار باش گر بگفتند جانی یک محو یا رباش کم ز برگ می نیتی ای دل تو هم شیار باش گر جانی نیست مقدر از بدن پزار باش	باش	در خیال گلزار می می کلزار باش همچو بوی گل که در گل هست پروان تر چشم حیرانیت ز کس در تماشای جهان بودن دنیا ضرورتا دانا دل منبد همچو برگ گل که خبش از نی می میکند

منع خوابان شوق صادق میفراید هر نفس  
 نیست جز احسان خانی صاحب احسان  
 سده راه عاشقان رنج سفر کم میشود  
 راحتی از کس بدجانی بھر صورت بجاست  
 گردل پاکت بود یا ملن تسخیر قلوب  
 از شکر صغیر فزاید غافل از زگرش شو  
 سیر عالم نیست یا بند بهمن یا سودنی  
 گر نیند چشم تو حسن جهان آرای  
 گر خبر داری ز اقرار لسان تصدیق قلب

گرچه راه آنجنابانی طالب دیر با  
 گز ترا غمخوار میگرد تو هم غمخوار باش  
 جاده پیمانی کنم کو خوار خوش بسیار باش  
 گریانی از تو کار میساید دیوار باش  
 بزم شو چون آب در کام جهان هموار باش  
 خواب شیرین اکرم از مرگی ملن سید باش  
 گر خیال تو رسائی میکند سیار باش  
 اینقدر خود کن که در نظاره آثار باش  
 در چین زار سپان گفت ربا کردار باش

خواب را کمتر بدان شاکر ز مکر دشمنان  
 گز غفلت اینی جوید دلت پیدار باش

ترا دادند هوشی در هنر گوش	بدستت ساغر می چون بودوش
ندارد شوق من خبر وصل رنگی	اگر با جذبات گردد هم آغوش
چو عجبی فی الحقیقه نسبت پیدا	اگر عیبت نماید چشم از آن پوش
ترا مستی سزد گر عشق دای	چو ابر نو بهاران باش در جوش
فلک را چون توان بی نشا خواند	جهان از گردشش گردید مدحش
لباسی تا کی و ما چند بودن	ز عریانی لباسی هم دمی پوش
بخاموشی مکن نسبت که خام	که دیگر نخته را خوانند چوش
اگر خواهی دلم غافل ربا	ترا یاد و مرا باشد فراموش

براه خیرش اگر سعی میکن  
ترا تا قوتی باشد بجان کوش

جلوه تا گرم کرد بازارش      نیست جز جان و دل خریدارش

دل مار از دست ما امروز  
 کی خیالم رسد بو حشت او  
 سخنش نیست کمتر از صیفا  
 در نظر هست موج آب روان  
 جای در شیشه دلم دارد  
 دل که دیوانه محبت تست  
 چکنم پیش یا عرض شای  
 دل قیاب ضد صبر اقاد  
 فارغ از کدو دکان بازارم  
 گر کند داغ عشق گل برت  
 هر که را جگشت را هنما

میبرد آرزوی دیدارش  
 غیرم نیست دیگری باش  
 حلقه گوش باست گفتارش  
 یا نیم است طرز رفتارش  
 جلوه مازک پر یوارش  
 بخت مجوی بازارش  
 نقد جانرا که نیست مقدارش  
 فاش شد همچو عشق اسرارش  
 سرباست و سنگ دیوارش  
 میتوان دید جلوه بارش  
 شد و چار مراد دل کارش

حرف و تلخی جفاش بود  
شا کرم از لب شکر بارش

کس ندیده است عیان هیچ مگر روپوشش	آشنا گشت همین با نمانم گوشش
جز بنیانه میند ز قفاش دل را	رایگانیش تو بهر جامی بر سر مغروش
در بهاری که دلم بوسه داشت	آشنا گشت بجام آن دلباشش
دلم از عقل نشدم چشم مستی	سایقامی بد آنسان که کنی مدحش
اگر کند میل تا شای گلستان یارم	بیتوانم در بگل و بر دوشش
ببل خسته که در ناله بود گرم چوما	کس ندیده است بگلزار دمی خاموش

شا کرم از حرف زیادت بر رنج

اگر خوری باده باندازه نیابی جوشش

شداران آشنا با اخلاص

در دلدراست چون آه

خرد دل پاک نیست جلوه بخش  
 در محبت خلوص می باید  
 خرم محبت کجاست در آن  
 نفسی چون مجتنبش نبود  
 هر یکی رهبرد در کوشش  
 مدعی بگرد نیست اگر  
 محرم راه عشق خضر کجاست  
 میتوان چه پسر وفادار  
 خضر در وادی که در آن  
 شرفتم بود و وصلت  
 القتم بکینه نیست از تو جد

میکند ناز با بجا اخلاص  
 میکند حبت جو وفا اخلاص  
 داد سپار را شفا اخلاص  
 دل طلبکار از خدا اخلاص  
 پیش دل یاریافت با اخلاص  
 در دل ماست مدعا اخلاص  
 شد درین جا ده رهنما اخلاص  
 هست آئینه صفا اخلاص  
 رهبری میکند مرا اخلاص  
 بمنست داد و وفا اخلاص  
 پیچور روی تو خوشنما اخلاص

<p>بر زبان ورد یا با اخلاص زاهدان در کجا کجا اخلاص مس تن راست یکمیا اخلاص چشم یعقوب را جلا اخلاص</p>	<p>در دعا بال و پرند آمد فرق باشد در آسمان و زمین چون محبت کجاست آ داد در پرده چشم تا نرسد</p>
<p>هست مینای پر زخمی شکر بادلی شد چو آشنا خلاص</p>	
<p>بالد از بال و پرش هم از سر نثار قصص مینماید رشته تبیح باز نثار قصص بر لب خوبان نماید شوخی کفشار قصص می کند لک در پیش آن قرار قصص مینماید جای اینها گوشه دستار قصص</p>	<p>می کند بلبل ز جوش و جد و کداز قصص بست تا زلف دوامی او دو عالم قصص همچنان عشاق در وجدند از ذوق سخن آب شد سرو چمن از رشک حقان قصص بنی نصیب از وجد و حال افتاده اند</p>



عالمی در رقص آمد از نگاه آن ری  
 الفتنش هر چند در دل فخر استم باشد  
 دست خود از جام می دیگر نمی برد  
 می کند بازی باز نمی گشتنیش  
 در جلای کار پا پرداخت دست پا  
 نیست ممنون کسبم از نقد رنگ گل  
 میکند تحریک کار آرزوی ندش  
 غافل از نیست تدبیری بغیر از جد  
 در گرفت طبع سیر گشت آمد چاره

لیک صوفی کمتر عاشق کند بسیار  
 می کند از عشق من پیش او اظهار  
 در خراباتی اگر زاهد کند گیار  
 میکند رقص سنگ و شوخ را هموار  
 میبرد از آینه دل ظلمت زنگار  
 سیر گلشن میکند در دیده خونبار  
 میشود آینه دارد دولت دیدار  
 میکند خوابیده را از پای هوشدار  
 میکند بنیاد غم سهار با پای مسمار

عالمی از دوق متسی میرد شاگرز جا  
 از نگاه یار دارد نشاء سرشار قص

<p>در وصل ندانم چه بد که کنم عرض          اگر عرض بختل هوس مقصد دلهاست          کم گفتن درد دل اولیت نیست          افسانه دردی که ز بهر تو کشیدم          خار ره ختم هم گر بگذرد آزار          گر چنین بچین افکنی از بهر عتابم          افسون ادب با نفع حرفت و من زار          ابرام تمنّا نرود از دل عاشق</p>	<p>جز آنکه خراش دل افکار کنم عرض          من پیش تو یگچشم گهر بار کنم عرض          باشد ز ادب دور که بپا کنم عرض          در دل هوس انیت که یگبار کنم عرض          بفرست که من رحمت آغاز کنم عرض          چون آینه بروی تو ناچار کنم عرض          پتتاب خونم که بت کرا کنم عرض          گونش نوی از من تو صبر کنم عرض</p>
<p>با مقدم بهار ندایم با عرض</p>	<p>در دل بود رسیدن آن شاعر جن</p>
<p>اگر خلق نشد محرم عالم نبود پاک</p>	<p>شاکر بهینم که بدلدار کنم عرض</p>

سامان موج شعله دل در فراق  
 در در افراق دوا عین آرزو<sup>ست</sup>  
 در دام آرزو چون گردید دل آسیر  
 زنگ شبا تراشوان جست بزخمین  
 نادم شود حریف چو یابد خبر ز کار  
 ایینه دلت که درخشان چو ماه بود  
 تن پروران با گل و شراب قتل  
 مقصود از اسطار جمال تو دید  
 می شرم اگر چه صاحب خنثی دل<sup>ت</sup>  
 و لها سبب دانه بگردش قفا داده  
 غیر از نظاره ات بدم نیست مطلق

دارد برنگ غنچه گل با صبا غرض  
 سپرد و را همیشه بود باد و اغرض  
 فریادست هر طرف از دست ما غرض  
 دل میرد از آنکه بود سپوفا غرض  
 دارد بصند سحر بلا قبل اغرض  
 امروز ساخته است چنین بصف اغرض  
 زانرو که آشناست با بیهوش اغرض  
 در خویش دوا نبود بنه شفا غرض  
 افتاده است از نظر میهن اغرض  
 در سخی نیست هیچ کلمه از آس اغرض  
 از آوده را کجاست سرو کار اغرض

<p>گرد و قباب بنگ کف دست و پای یا          اندک و رنگ نسبت رنگت خوش آیدم          هر بسود که خام بود بی حلاوت است          اشکم که شست نامه پر شکوه مرا          اهل غرض چو زلف درازند زیر پا</p>	<p>اورا بغیر از این نبود با خاغن          براه و ناله نیت ز صوت و صد غرض          حرفت بی اثر میمانست تا غرض          رفع شگافیت ازین ماجر غرض          در عالم ست اینم بی اینها غرض</p>
<p>بر درگش که نیست بخاری چین است          شاگرد کجا فاده و باشد کجا غرض</p>	
<p>تا بر دید بر لب گلگون یا خط          صحبت آرد با تو شد از خط کشیدنت          سبیل نوید شود و نمایش نو باغ          غمخیز بد و ساغر آیت شاه آرد</p>	<p>در جلوه گاه تاخت گلگون یا خط          در دل امید آنکه دگر هم بر آرد خط          تا موج می کشد لب و چو پیر خط          پیش لب کشیده می خوش کور خط</p>

<p>عشاق قلنا خود خوانده اند از آن      ناموشدم ازینکه بسبب جایدل دهم      تنهانه موج گل زلف ساره نیند      از پنجه دیو یوزی صیدی خلاص شد      گلگون جن بر سر شکیله آمده است      در قتل عاشقان مکن ای سادّه رو</p>	<p>بر صفحه رخ تو چو شد آشکار خط      تا بر کشید دور دل من جبار خط      دل از فریقت مست بزمگ بهار خط      دل را نموده همراه زلفت شکار خط      گردید جاوده بره آن سوار خط      بچل کرب که تا نماند انتظار خط</p>
<p>شاکر بحیثیم ز رغانی خلش      در دیده سر به گشت و بنجا طر عبا خط</p>	
<p>تا بنام سربه تیغ ابروت جان را خط      چون بجایش شاه در سزار دبا      ساحت دل خرام یار او گردید</p>	<p>کفر زلفت گز نزد راه دایم از اچه خط      چشم او کز بزم آرا نیست متا از اچه      گریه یاران سواراناز مید از اچه خط</p>

<p>در رضای جلوه گاه یار کر کلبار است عیش با خبر پرس و جوی لطف تو آما<sup>نیت</sup> تا بند در کره زلفت دلم را خوش</p>	<p>گر نچنید دل گلی زان باغ دانا نرا<sup>خط</sup> گر نباشد مینر بان خورش خلق مهانرا<sup>خط</sup> چون نباشد مملکت مضبوط سلطانرا<sup>خط</sup></p>
	<p>نال بدین بجزر گل کی کند شا کر طهو لذت در روشن بدل گرفت در مانرا<sup>خط</sup></p>
<p>در دولت تا غم نباشد غمگسار انرا<sup>خط</sup> رخت بیماری ز تن افکند پیرون<sup>خط</sup> چون رود افسردگی از چمن بی لطف<sup>خط</sup> ای غم جبرست ز دل تنگیم جا خوشی<sup>فت</sup> جز خواب مست کی آید بچولان آ<sup>خط</sup> شهرت گل از شکفتن جلفه کوش و<sup>خط</sup></p>	<p>بی امید یاریت آید وارانرا<sup>خط</sup> ای ز در عشق تو پر پیرگار انرا<sup>خط</sup> جلوه پیر اگر مگردی خاکسار انرا<sup>خط</sup> گر نباشد وسعت میدان اسوار انرا<sup>خط</sup> خودارین دولت نگاهه یوشیار انرا<sup>خط</sup> از تعاب آری خود گلغذارانرا<sup>خط</sup></p>

لذت احسان زناشکران نمی بایم	گر بیار دبر زمین شور باران را چو خط
در دعضوی سپرد اعضای دیگر از کا	که بود یاری اسیر رنج یار از را چو خط

تا غمناغنه دل ننگ شاکر غیر از این  
زین روار و در جهان باد بهار از این <sup>چو خط</sup>

دلها چو غنچه ساخت خم زلف یا جمع	مردم شوند بهرامان حساب جمع
زلفت گره بهر سرو از دلی زده است	اوراق این کتاب بود زنتش جمع
هم رنگ گوهرت که است شکست	هر غنچه که ماند بفصل بهار جمع
تا دل علم بعشق شد ز خویش میزد	کی ماند است میوه سر شاخ جمع
تا ایمنی زلف و زنگ بود بود	باید دلی در چمن آینه وار جمع
زار و که کی تنی طرف مردمان شود	در دور چشم آمده مرگان با جمع
پنهان ماند است سرو کار عاشقان	پروانه گردش شمع شود آشکار جمع

<p>ایکدل نکشت هم بهوای بهار جمع کی دید گل بدامن خود کو بهار جمع در چشم خلق آمده لیل و نهار جمع در دور چشم او ست خزان و بهار جمع زین بزم کرد پا گهر شاهوار جمع در دور تو نیست دل سقرار جمع</p>	<p>آگاه ساخت غنچه که در دهر بی ثبات در صفی سیاه نشد آشکار خط از پر تو جمال و سواد نگاه او زان شیوه عتاب که دارد نگاه ما چون قطره با محیط گهر نیست مخلوط چون موج کز جدائی بحرست مضطرب</p>
---	--

شاکر امید شد که کشد دامن دل

تا که دیار از مره اشخار زار جمع

کجا زلف چه رخ زمار و توانست درو  
بهار لاله خون شیدانست درو  
زنخاندن هم بچشم من نمیکد انست درو

سرپایش بهار کفر و ایمانست درو  
درین گلشن شفق گلگون قبا آید بچشم من  
سرپایش روی زخم دل دارد نمیکد



هر جا گشته نشان بساط آرای میثه	تخت پنازی شاه شایانست دروا
چراغ عالم افروزست شاکر عارین	جیش بگجان خورشید تابانست دروا
<p>پیش از خسار تابان گهر سمر نام شمع</p> <p>لودم صبحی که صید از روی دل کند</p> <p>اشک در چشم دلیل استعاشی دیگر</p> <p>چنبه از گریه بردل داغ آبی منجم</p> <p>همچو ماخلقی ست حیران و غاب</p> <p>نیست خبر باد فتنه در چاه</p> <p>بی ثباتی روشت از وضع سباب</p> <p>بلبلان جمعند چون پروانه در زم</p>	<p>آتش خاموشش افند در زبان کام شمع</p> <p>سز بجای دانه هر شب میفشانند دام</p> <p>خواب راحت نخشن باشد روغن بادام</p> <p>در طلسم خنوتنها بسته اند آرام</p> <p>کی بود پروانه تنها اسیر دام</p> <p>غفلت مارا اشارت میکند انجام</p> <p>رشته کار جهان پییده بر اندام</p> <p>عاشق سپاس دارد و عارض گلغام</p>

	بیش ازین تاثیر شاگر کنی در سوز دل شد ز بانم در پان عشق او پیغام شمع	
غ فکر من شمع دل افروخت ازین دو چراغ ایشان ساز شود بیل سودای مرغ که در آن بادیه گرد پرغ قاسمیت گنج معنیست بهت من این گنج مرغ سعی شاهین توان یافت بال پر ز غ		تازه شد از خم گیسو تو سودای مرغ در بهاری که جنون دامن صحر گیرد وحشتم راهبر بادیه کنایست خم نشینی فلان سببی داشته است همت عشق مجاز دل را باب هوس
	شاگرد نیشه ز صهیای دگر مستغنی قوه ام نشاء ره بوده است ز سر خوش	
پیرین پرخت از یاس دریدیم باغ ساقی چند بهر رنگ دیدیم باغ		بهوس چون حسد ندیم که رسیدیم چون گل آخر ز جهان قطع تماشا کردیم

<p>باغبان گرچه زمار از چمن پنهان داشت ست پزنگ شدیم از اثر شاه اشوق</p>	<p>روغن از مغرول غنچه کشیدیم باغ ساعی گرز می رنگ کشیدیم باغ</p>
<p>شاکر از خاطر طرقت خیال و جهان دلربا ناله امروز شنیدیم باغ</p>	
<p>ناله زارم نشد هم بگوش یا حرف در هوای ابرو جوش سبزه فصل بیا چون نمی آید بت سنگین دلم سو می در دل سنگین یارم ناله کی دارد اثر برهنه و رمی کند تقطیل ظلی آشکار هطره اشکست محرم از طریق حسبت بارها بر جوگردون بی محبا آمدی</p>	<p>می سزد گفتن بجای ناله صند بار جلوه پیرانی ندارد قاتلش چسار گلشن آراسی کنم کردیده خونبار گرفنس را سوختی درد امن کهسار تاوک مرگان او باشد اگر چسار گر کنی جز دلش را بی سزیکار در تغافل هم ندیدی سو می بن بکار</p>

جز بدل شاگرد نباید گفت را عشق او  
آشنا گردد اگر گوشه یابین استرار

میتوان رفیق منبندل یار رفیق  
ورد جانم شد از ازو یار رفیق  
جذبۀ عشقش بدل شد یار رفیق  
تا دمی شاید شود آسب یار رفیق  
از طلب فحشین بود پاتا یار رفیق  
گر خیال او بود با یار رفیق  
در رفیقان یاد او تحار رفیق  
چون جنس و نم کی بود انا رفیق  
شویش شد یک بیک صد تبار

گر شود شوق طلب با یار رفیق  
بهر از شوقش رفیق نیست کس  
جز جمالش نیست زنجی جلوه گر  
پاس انفاسم درینجا شد خور  
گر نفس باقیست یاد یار کن  
میتوان بردن بسر و زرق  
ایمان زشی کند شوقش عیان  
دور من از رنگ طغیان باخت حسن  
نیست حانی خالی از جولان یار

با تحمل نیت جوشش عشق را	محل نشد بادا من خار از نیت
-------------------------	----------------------------

غافلیم و یار در آغوشش ماست	
نیت شاکر چون نفس پیدا افتی	

نظر بلطف تو دار ندیگ جهان مشتاق	همین منم بجایای تو بجان مشتاق
عل شکفته کجایی نیاز از است	بروز وصل بود چشم من همان مشتاق
نذیده ایم چو خورشید چشم پیا	نیافت رنگ ظهور چی من بجان مشتاق
منم بطاهر و باطن زیاده او معمور	بذکر یار دلم هست باز بان مشتاق
مهرنج گردیده رقیب از درش تر اند	که نیت هیچ خدیی بی میان مشتاق
رمان زمان سرت سایه شوقش اندر	تو هم شور سر انصاف بگزینان مشتاق
چه منع یار کنی ای قیب الطفم	کسی چگونه نباشد بدوستان مشتاق
نسری او که هم آغوشش با خزان	کسی که نیت در بنجا بگلزار مشتاق

چو نعمت تو که مشتاقی است از لطفت  
بود بشکر تو شاگرد عاشقان مشتاق

یا شمع است و دل سوخته پروانه عشق از شکست دل بیا دقومی بالذوق زاهد از شیوه پستان نمانی انکار برد دوست گدایت ز شاهنشی	داغ کافیت همان چاره دیوانه عشق دل صد پاره بود بسجده صدانه عشق گرد می سیر کنی بر در میخانه عشق گنج دولت همه فرشت بویار عشق
--	--

چه خیالست بخور فلک از جابرود  
شاگردی است مقیم در کاشانه عشق

گر شود تشویش دنیا خار دامن گیر شود زنده دل ارتباطی نیست با فوکر کا اختیاری نیست پابند وفا گردیدیم	تخلع اسباب موانع میکند شمشیر شود خامه دشوار است گردد محرم تحریر شود میدان چون سبزه در کوچه نازن خیر شود
---	---

در شهادتگاه نازت گشتگوار بار می توان کردن نگاهی جانب حیران تا ماه را که هر نام شکر نیت زیبا تا توانی منفعل از بزم قریب کرده است بسکه جوش آرزو در دل سا افتاده حلقه ها از دیده پدید باید ساخت خبر باید افتد اینجا بصد منت کند	جز طپید نهایی سبل کی بود تقرر شو باشد گرا آرزوی دیدن تصویر شو تا لب من بوسه دگر دید کاغذ گیر شو ورنه صد فرسنگ دل دور است از هدف زار اجابت بگیرد تیر شو صید دام خونباکان کی شود نخچیر شو باده من شد مشب رهبر گیر شو
--	--

جز شاورد گیری شاکر حریف بحر  
غیر دل بر گزنی آید ز کس تقرر شو

رید غم زدم شد چو او بر نزدیک ز قرب وعده و جوش عشق افرا	ز شب اثر نبود چون شود سحر نزدیک ببال کسب به چون نقد سفر نزدیک
---	--

با اتفاق جهانی اسیر خود سازد  
 بسوی کوی قوی پوینده چشم من باز ست  
 غرور نماز کجا میدهد اجازت حرف  
 زده است فال مرادی دل از بزم چشم  
 بعشق موی میانش چو ناتوان گشتم  
 نمود مقصد دلخواه عشق او ورنه  
 هیچ سز ز تعجب کرد وصال میجو  
 بکوی بار نموده است جذبه و بهر تم  
 وصال او ست اگر مقصد زین طرب  
 ز خود گذشتن با مرده وصال بود  
 از بخت سختم نیز گشت دو عالم

فدا زلف چو با گوشن سیمبر نزد  
 بزمک حلقه که دایم بود بد نزدیک  
 بسوی کف آید لب اگر نزدیک  
 بود سکوفه سایمی که شد ثمر نزدیک  
 رسید دست ازین بان که نزدیک  
 مقام درد کجا بود در نظر نزدیک  
 خرم عشق بود از ره خطر نزدیک  
 دگر نه کی شود این زبان و پرنزدیک  
 که هست کوی محبت ازین مجز نزدیک  
 که هست منزل جانان ازین گذر نزدیک  
 که آه خسته دلانست با اثر نزدیک



دعای صاف دلان تسجاب میگردد	در آن زمان که شود شیر با شکر نزدیک
ز حیرت آینه شد روبروی جلوه یاب	رسیده ایم بان بزم چنبر نزدیک
نماند قوت یسعی درین محیط مرا	رسد بکشتی من ساحلی مگر نزدیک

چو شکر نعمت او را دانستم شاکر  
شود اگر بسوی نعمتی دیگر نزدیک

بقتل عاشق مسکین ز کس ندری پاک	بخیخ ناز ز چشم سنندری پاک
ز آه خسته دلان تپه میشود عالم	تو داری آینه و از نفس ندری پاک
برق غمره جاگاه سوختی دو جهان	چو شعله از الم خار و سنندری پاک
بخصوص دانه چرمی روی ز زده بلبل	مگر ز آفت دام و نفس ندری پاک
دماغ نازک یارم ز بوی گل گیر	بناله گرم مشوای جرس ندری پاک
چون من جلوت گیرین زریان نمکند	شکر نصیب تو شد از کس ندری پاک

فدای مصرع بر قبه ام که ششم گفت	هزار جان بلب آری نکند آری با
ایضاً	
سخت تیر سازی از بر شکسته دل سنگ هر چه زین کسار پاشد بجاری میرد با وجود سخت جانی نسیم پویش اشک از هجوم سختی دور آن بناید شکوه کرد	کرده این پنه فولاد را حاصل ز سنگ بیشود آرایش دیو و حرم کامل ز سنگ در محبت کرده ام ائینه حاصل ز سنگ شیشه و پیمانه جوشیده است ای غافل ز سنگ
چون طفلان نیست شما که نفرت مخنون چون فلاخن باز دارد خویش را غافل ز سنگ	
پرست شیشه و پیمانه از می پرنگ نگاه او بعدم ز نخت می شیشه من غرق عشق ز تر دامن می نذر بادک	نکر دجلوه درین تسان گلی پرنگ فروع حسن پریداشت جلوه در دل سنگ باقاب چو شبنم رسید شد مگر رنگ

توکل ست همان بادبان کشتی ما  
 بذوق نغمه بنه گوش بر طپیدن دل  
 هوای گلشن و سیر بهار بی دل  
 صفای شیشه آبی دگر مانده محتاج  
 ز حال بسلم ای خمیره چه میسری  
 بسرد و گرم مزاج زبانه یگر نگیم  
 لذت لیلی و محزون هم از پیش رفته است  
 بیاد داد طپیدن کف غبار مرا  
 شکست شیشه می محسب ز پدید آمدن  
 زینتان گذری کرده مگر روزی  
 زیاد عاقبت کار در بدایت حال

که فی زموج خطر اکیم و فی زیننگ  
 گرت هواست که از پرده بشنوی جنگ  
 هزار تعب و فروختن بود ز قیود رنگ  
 بخار دل توان شست بی می گلرنگ  
 دلم فریاد دلبریت چابک و شنگ  
 اگر بصلح بخوانی مرا و گر بر جنگ  
 نماید است درین گلستان بوی چه  
 باین امید که دامن او قد در خاک  
 رسیده بود و دماغش مگر ز کائینک  
 که زرقه خواب از غوش خشم داع پلنگ  
 بزنگ غنچه درین باغ مانده مدالتنگ

نمود هر قدم سخت تر ز صد فرنگ	از کوی بارشی خواستم روان گردم
گدا ز درد ره بی واکر در دل سنگ	فغانم آنست پر حرم پیچکه نشیند
نظام سلسله نعمهاست رشته خنک	هنر فروشی صیاد از خم دست

اگر عشق شاد است طلب کنی شاکر  
گواه درد دلم نیست خریدن رنگ

بکجاست خلد چه عشرت سری کرناکت	باین نشاط که دارد هوای کرناکت
که صبح جامه درد بر صفای کرناکت	چه شرح آب و هوایش هم نمیدانم
سواد گلشن بهجت فزای کرناکت	گشاد بشکی طبع عالمی دارد
چو جوی شیر بود کویچه های کرناکت	ز آبشاری حسن تباران با حبسین
چه گویم از عمل کیمیای کرناکت	بخار او همه ز رخس تر ز اکیست
که دوختند ملایک قبابی کرناکت	عروس ملک باین نوب دیدنی دارد

ز کوس نصرت دین محمد بیست بلند  
 ز فیض سایه عدل محمدی امرو  
 کرا تجمل کاین در نظر آید  
 گشودن در فردوس هم همین باشد  
 ز عاشقان نظر باز میرد دل دین  
 بین چشم تبان میسر چه سر به کجا  
 فروز بود بر تاب ز خسروان عجم  
 عجب در کار ز شوق بسته ام زنا  
 دل شکسته و روی های تازه گلچین است  
 ز سبب فدا بهشت آرزو چه بهره  
 کسی نمانم اینجا شکش افلاس

اذان بمنبر تنای کرنا تک  
 گرفته خواب عدم فتنای کرنا تک  
 دمی که سایه فلک شد بهای کرنا تک  
 در چه وصف کنم فتنای کرنا تک  
 بزرگ خطبتان سبزه های کرنا تک  
 بغار کشور کو هر صفای کرنا تک  
 بطمطراق تحمل گدای کرنا تک  
 دلم ر بوده بت خوش ادای کرنا تک  
 باین صفت چمنی کو سوی کرنا تک  
 مگرد و باره خندان بهای کرنا تک  
 فلکند سایه بعالم بهای کرنا تک

<p>درین طریقه آمار غنچه نتوان یافت گلی در نیچین از رنگ ناز خالی نیست یکی ز صد نتوان گفتن و صدی ز هزار ز جنس بافتنهای و مشعر زرباف ز کشت زار کرم میدهد بحسب امید</p>	<p>که یک گلست سر سرفشای کرنا پرست جلوه گرا ز شیشه های کرنا بد وریل و نهار از شای کرنا تک کشیده سر بفلک خیمهای کرنا بجای دانه کبر خوشهای کرنا تک</p>
<p>بنشاه طرب افساط شا کرما فزون ز باد دانه ناست لای کرنا</p>	
<p>اینجه بهر دیدن بر گلخان مبارک جوشد نوای بلبل ازین مقدم گل چون بر کها که آید در غنچه فراهم هر غنچه در گلستان خندید از نشاطی</p>	<p>دیدار خو بر ویان عاشقان مبارک سرو قدت که باله بر برستان مبارک بودن بهم یگی بر دوستان مبارک بشکفتن ریاضین بر بوستان مبارک</p>

از جان و دل گذشتن عیدست <sup>لا اله الا الله</sup>  
 رویت که ماه عیدست تا در نظر درخشد  
 رخسار غازه دارش بخشد نشاط <sup>لا اله الا الله</sup>  
 جوید خون کامل مردم ره پیابان  
 اشک روان چشمین مراد باشد  
 گرامی میزبانست و قنست خیر مقدم  
 غفلت اگر نشوند چشم تو خوش تماشا <sup>ست</sup>  
 ظلمست وضع هر شی در غیر موضع  
 اینک حضور جای حضور حسن  
 اشفته شده تنها جانم با تو گیسو  
 اجز یاد دار دیاری بکس نمودن

دل راز ما بودن بر دلبران مبارک  
 بی اختیار آید بر هر زبان مبارک  
 ز گنجی کستان بر بلبان مبارک  
 بر ماهتاب هر شب چاک گمان مبارک  
 در جو که آب آید بر باغیان مبارک  
 خوشنوی بودن او بر میهمان مبارک  
 اینک کستان بر ناظران مبارک  
 عرفان چو رونماید بر اهل آن مبارک  
 دیدار یار دیدن حاضران مبارک  
 این وام دلفری بر سن و جان مبارک  
 پیدار بودن با پر یاسان مبارک

ابروی مار و مکرگان گویند بچشمش  
این تیر بی خطایت هم این کجای مبارک

آمد بهار شا کر هر شاخ پر ز گل شد  
بر بلبلان پدل این آشیان مبارک

موج آبی تازه می آید بروی کار گل  
بیر باید بپوشن بلبل شوخی و شاد گل  
در پر بلبل توان بستن مگر طومار گل  
گل توانی چید اگر پنی چغای خار گل  
کی فریم میدهد بی جلوه است دیدار گل  
محرم متی کسی باشد که گرد دیار گل  
نیست بی مدد باران خنده شیر گل  
هست هر رگی زبان خامش کف گل

در بهاران میغزاید رونق رخسار گل  
جلوه حسن حسن کم نیست از خون  
قاصد مکتوب اسرار محبت غیر نیست  
رنجها باید کشیدن احتیاج نیست  
مشنه لب تسکین نجات از موج  
با جنون مساز گشتن نیست ممکن بی  
گریه همچون نقاب ناز لیلی میدرد  
نیست آسان محرم راز ادب سخنان



فکر کلر و یان کند شاگر اگر جاد برم  
 میشود ستار من رنگین بر ز دستار گل

<p>شو بخون فکند در آفاق بودی          حیران جلو به باشی چو آینه صاف شو          ایگموی قدر چینی فغفور بشکند          گر سیر جلو به دو جهانست بود هوس          جوان کس بجا لم معنی نمیرسد          مینا زمی بهی کن و ساغر بنگارن</p>	<p>تسخیر کرده سر دو جهان بی هو          هر تیره دل چه بود در گفتگوی          غیر از خیال طول مل نیست موی          مصروف کن توجه خاطر بسوی          سعی قدم کجا و کجا جست و جوی          بریز راز کن ز محبت بسوی</p>
---	---

وله ایضاً

<p>حرف پست در نرم ادب گشتار          غنچه اشعار آن چشم میکند</p>	<p>ثابتست از رنگ روی عاشقان آوار          کی نیم صبح بگشاید گره از کار</p>
--	--

ای خریدار محبت از تناع درد و داغ بسکه در فکر میان او بخود چیده ام دیگر از اصلاح حال نا باید چشم داشت انسو می خشر مگر بای سوغ نامه	هر قدر خواهی میا گیسو در بازار دل می توان بستن بچ تو ماب من ستاره فکر گیسوی تیان شد رشته ز تار دل مذرفی برده است از دست مظهر
	در لباس دوستی با قنیه ایجا دست عقل شا کر اینجاست خبر دیوانگی غمخوار دل
تا خیال این بر روی رنگ دارد در بغل کوتهی در کشتن کم میکند آن در سبک زاقضه دور گردون بر هم از راهها از دل زاهد کجاستی برون خواهد شد لی بحسن قهوه طاروسی مایه سرد	شیشه دل صدمه زان رنگ دارد در بغل تیغ ابرو را نیام زنگ دارد در بغل میکند سامان خنک و سنگ دارد در بغل شیشه قلبی ست کاین بی رنگ دارد در بغل پنجه گردون که خیزد رنگ دارد در بغل

<p>فاضل بمعنی این عصر از هر جدیل نیت دست ساقی این درواختی تا کند و صوم بابل عالم اندک ارتباط</p>	<p>خشت جای نخه و نهنگ دارد در نخل شیشه را از سیم زاهد تنگ دارد در نخل کل بجای خشت بهر تنگ دارد در نخل</p>
<p>عالمی شاکر ز جوش مستی دنیای دون میشود دیوانه گویا بنگ دارد در نخل</p>	
<p>بخوبی نیت چون روشن در گل نمی بیند کس آن مو کمر را نگاهی کرد درستی بسویم چو قاصد میرساند هر سحرگاه درین گلزار پی آن قهرمان بدینا بسکه دل بستد یاران</p>	<p>کجا این رنگ و بو باشد بهر گل بجز باغی که باشد تا مگر گل بفصل نو بهار آمد بهر گل زیار پوفای ما خبیه گل جمال آب و رنگی نیت در گل شکفته نیت یک خاطر مگر گل</p>

<p>مانند آب و رنگ از شکست گل چو ز گس ششم نگشاید بزر گل که انجمنیت پر رنگ خطر گل ز رنگ بوی دارد بال و پر گل</p>	<p>گلشن گرفتار از رخ گشائی قناعت کیمیای سرخ رویت درین گلشن کسی راحت چه جوید بطبع این بهار آسودگی نیست</p>
<p>چو شاگرست تسلیم رضایش بزرگ شاخ گل شد سر بر گل</p>	
<p>گم کند کردن شوق آمده است معیت گل ز آبیاری او منظر نیست طینت گل نفس ز مستی عهدت زند طبعیت گل برای جلوه بود و است صنعت گل بر آگر چه با این بار صحت گل</p>	<p>شام عالم امکان اسیر نهمت گل همان نیست که در بوستان نموج دار سحر بسمع پیام رحیل چه آرد چو آفتاب غنایت نمیتوان دیدن با اتفاق توان عالمی مسخر کرد</p>

بناز هستی موهوم بر نفس آمد  
 محل الفت او نیست جوهری  
 حیات تازه نبخشد کلم شیرین  
 بیا در وی تو دل میرود بیشتر  
 برنگ بوی دو عالم سحر است اینجا  
 درین بساط هوس غیر نفس گداز نیست  
 وجود عاشق و معشوق تو ام افتاد  
 بجلوه از نظرم سپهر باد بگذرد  
 نیم بوی بهار کسی شده است اینجا  
 برنگ چهره گلگون یار می ماند  
 ز کلاک صفحه شود آشنای نقش و صورت

بدوش ناله بلبل شسته منت گل  
 فضا باغ شامست طیر فحمت گل  
 دماغ تازه و تر میشود ز شراب گل  
 برنگ عکس درین آینه است الفت گل  
 بدوش شاه و کد امیرند ایت گل  
 بدطر اشی بلبل بود سماجت گل  
 بود سلامت بلبل همان سلامت گل  
 مشابه است و فایش برنگ فرصت گل  
 محرک چمن آرائی باشد گل  
 زیاد ازین چه بود طمطراق دولت گل  
 زبان برنگ چمن گردد از حکایت گل

جز مهر او سرغ نیابد ز کوی دل

این باده رنجت دست وفا بر سوزید

همدوشن باد سیروم از خود پیا داد او  
چون غنچه که بشکفت از ابرو بهار  
آمد علاج عشق تبان منحصر بدرد  
این آینه که حرف ظهور و صبور بود  
آن جلوه را چو ماه در آئینه نگرد  
اینه خیال صفا خیز از آن قفا و  
هم رنگ آینه که هم غمش صورت  
اشکم زد در دهر بجز نه استاد یک نفس  
ز انزو شکفت غنچه آن لب که از چمن

در پرده رنجت زنگ طلب جستجوی دل  
از چشم اشکبار بود آبروی دل  
جز اشک نیست آب ای مضوی دل  
سوی همان گلست سیرای وی دل  
بگشاید اگر رجوع کند کن وی دل  
از بسکه پیغبار بود گفت گوی دل  
در بر گرفتن تو بود آرزوی دل  
پیش نظر چو سیل روانست چو دل  
در هر شام جانی میکرد وی دل

<p>سیران مشو چو آینه از عکس صورتی          کز الفت علی است بجات چو آینه          جز آینه صفای تر نیست محلی          از دست بجز پاره نگردد روی وصل</p>	<p>نفی خیال غیر بود رفت و روی دل          از کوثر قبول کنی شست و شوی دل          آب از ره دو چشم باید بجوی دل          گر رسته نگاه تو سازد روی دل</p>
	<p>طبع یارم گلشن است و صفی رخسار گل          بلکه در پیش نجالت میکشد صبار گل</p>
<p>کز متنی کنش ساغر نگیرد در حین          میتوان شک بهار گفت کوی آن گنج          همچو رنگ روی او یک گل نیاید جلوه گر          ببل از رنگ نگار و رنگ گل شمعین          برگ برگ گل زبانی میدمد از بهر آن</p>	<p>می نشیند گوشه چون ابدن بکار گل          میدد چون سبزه آنجا از در و دیوار گل          در حین زار جهان دیدیم ما بسیار گل          پیش آن حسن بهار از کند آفرار گل          کز ادای سوز فایها کند از اطمینان گل</p>

<p>در چمن هر کس که در گل دید رنگی از رخت گردش چشم تو در گلشن اگر سنا غزل</p>	<p>از ره تعظیم منیر دبر بر سر تبار گل تایامت هم نخواهد شد چو ماهی تار گل</p>
<p>از دوام رنگ دار حسن او نسبت حق جلوه گر شا کبر سالی مشو دیکبار گل</p>	
<p>چو شد تعمیر بهرت خانه دل کشد سر در جهان بهر شارت سرم از شاه عشق تو لرزید ز بوسی آن کف پای خانی دو عالم در نطفه مستانه غلطه بوجد آمد زمین و آسمان نیز درین آینه غیر از جلوه ات نیست</p>	<p>از آن گشته ام دیوانه دل بهین حاصل مرا از دانه دل وزین می پر بود پیمانه دل بود رشک چمن کاشانه دل یک قطره می خنجرانه دل بذوق نغمه مستانه دل بجبر مادت همه یگانه دل</p>



محبتهای او نهجانه دل	مرابا آشنای دوست یاری
----------------------	-----------------------

بسیار د خواب مرافسانه شاکر	
مرا پیدار کرد افسانه دل	

<p>از لب اینینه یعنی چیزی از دل بشنوم          با ادب از دوزشینم مقابل بشنوم          محو اگر دم صدای حق باطل بشنوم          با خیالی فانه کم کربانک محل بشنوم          پند جانخشی مگر از صاحب دل بشنوم          این سخن را اگر امان بزم ز قائل بشنوم          نام او را از زبان لال بسط بشنوم          بختش از خود دروم شاید که غافل بشنوم</p>	<p>خاطر م دارد هوس تا حرف مشکل بشنوم          از زود دارم که رمزی از لب جانخش ما          این را دها جلوه نزنک شوخیهای          عجب آخسن بی پروا میگرد و عیان          و اعطای پدر را از افسونهای چشم میکشد          یار میگویند دار گفت و گوی قل من          کشته عشق چه زنگ نیست معلوم مگر          محرم رازش نمیکرد و تیر معقل کس</p>
---	--

پدل صاجدل تشاکر چه خوش فرموده  
هر چه لیلی کویدم باید ز محمل بشنوم

<p>پچالت ز چمن جام تنانکشم تیغ و خنجر نشود سدره الفت من سر کشیدن بجادره عشقم تنگست شمت گر بزم آره پیدا کشد پتور لاله گل چشم نخواهم واکرد عالم آواره جدت ز پتایی حرص کاش دایم گهر مقصد دل نایاست غم بگذشت و تو در فکر مائل مرد گر بمحوره کند ضبط ادب منع خرو</p>	<p>گر نمایند بهشتم سری آنجا نکشم محو تسلیم تو ام کردن ازینها نکشم همه کراتش و عارست ازوپا نکشم نقش ازلی که بدل مست بلها نکشم یعنی این صا و بر فرو تماش نکشم بصر اگر یار شود ز حمت وینا نکشم تا بر اطلب از سعی خبا نکشم چند کونی که غم عشق کشم یا نکشم حیف از آنجا نروم ناله بصر نکشم</p>
---	--

<p>در نه زمین بگد نفوس منت پشام</p>	<p>عشرت زندگی انیت که دلدار اینجا</p>
	<p>بچه کارایم این دست معطل فردا شاگر امروز اگر دامن نکشیم</p>
<p>گوشه حیرتی از این سپید بچا کنم کاش دل را بامید بگهی شاد کنم کو خوننی که بطور خودش استا کنم شود آنجمله نه امش چو ترایا کنم باید این نکته ز صاحب دلی استا کنم صرف دل می شنود بر چه فریاد کنم</p>	<p>وقت آنست که دل محو پریا کنم عمر و کلفت اندوه بغافل بگذشت جستجوی خردم پایه خامی دارد گرد بد در سرم فکر و خیالات در رنگ نیز رنگ جهان جلوه تحقیق ای تناباد بباش که آن محرم را</p>
	<p>صبر در دوری دلدارم شاگر سپیل اشکم همه را بر وجه بیا دکنم</p>

<p>شوخیست در دین از ازل          رنگا هم آشنای آن شرر کان          سوز درد عاشقی هر چند پنهان          ما تو انم کرد یاد شوخی مرگان یار</p>	<p>راحتی گرد خیال آید شود بار دلم          یگشاید غفده های مشکل از کار دلم          رنگ و نیم فاش میازد که چار دلم          در هجوم تیر باران چایا ر دلم</p>
<p>تا چند امتحان فصول نفس کنیم          ما که از حقیقت موهوم خود شود          بر شب در انتظار عاشای جلوه          چون کاروان عمر بسا مان قنبرست          جان با ختن دمی که بود اصل مدعا</p>	<p>بوی زلفی برده ام شاکر ز عشرت پیر          نیست محتاج نسیم صبح گلزار دلم</p>
<p>خاموشیست اینده را ز بس کنیم          اینده را متقابل روی هوس کنیم          نظاره را بگرد حیرتش کنیم          آهی ز دل کشیده بچرخ جرس کنیم          حیفت اگر مشورت سعی کس کنیم</p>	<p>خاموشیست اینده را ز بس کنیم          اینده را متقابل روی هوس کنیم          نظاره را بگرد حیرتش کنیم          آهی ز دل کشیده بچرخ جرس کنیم          حیفت اگر مشورت سعی کس کنیم</p>

بر نفس که ببلستان وحشت	آن به که از خنودل خود نفس کنیم
وله ایضاً	
بسکه شوق بدل زدم ایام نسخه دل نقوش او دارد گاه دل خاشست که بغیان ترک جان کرده ایام زاد سفر عشق کافیت ساز عشرت ما	نفسی غیبه کم زده ایام بر خیال دگر قدم زده ایام حرف با او بریر و بم زده ایام در طریقی که ماقدم زده ایام غم دینا و دین بهم زده ایام
شاکر از کوسه او دگر زوم پشت پا بر سر قدم زده ایام	
نخواهم دمنردن آشنای نفس دارم آشنای بخاطر نیت هرگز خبر وصال او	بدریایم خاکوش بقدر دست دارم بغیر از دیدن ریش کجا دل هووس دارم

در نیعالم گوار اختیار خویش یابدم	ز شرکان سیاه یار سامان قصدم دارم
بامداد قوی حاجت نمی باشد مزاجم	همان عجز رسائی خویش را با خود دارم
بمشعل احتیاجی نیست چون رخ رشید طالعش	اگر او یاری کند بام من کجای پروی کردارم
گفتی لطف و گاه بی تغافل گوشه چشمی	عصیب میوه از باغ نازش نمی دارم

دقیق کاروان شوقی از خود میروم شاکر  
راه و ناله ایاب سامان بر سر دارم

لباس آن پیر از پرطاس می بدم	ز داغ دل شمعش کمر ته فانوس می بدم
متاع فرصت ایام شد تاراج غلتهای	ردای روز و شب را کف افسوس می بدم
بشهرهای عشقش حلقه هر گوش گریدم	ز کفر زلف او ما پرده ناقوس می بدم
بدوش از پد پاره بار دیگر بسته	ز تار سر زشت تا خرقه سالوس می بدم
منافق میشد تا آگاه از بد باطنی کرد	براقش قسری از زبره معکوس می بدم

دین گلشن سرتی تنگ رنگ بدمی ام  
مکر در دلم سازد خبر سپیدی او

ببین نام او پیر این ناموس بخی نام  
ز تار ناله خود خرقه جاسوس بخی نام

### دل ایضا

تا تماشای بهار پشمالی میکنم  
جوش ز دماغی هستی در دلم جوش  
تا خیال شوخی چسبی بدل جا کرده است  
تا بسوق وصف انجمنی میان بستم  
تا ز جام الفت چشم تو شمشاد یا  
چون گنجایش جانی ناکردم بر پیش چشم او  
تا خم بروی آنکه شسته محراب دلم  
و از غمش همچو دنیا راست نقش سینه ام

خانه دل را فکری غیر خالی میکنم  
استین خویش را از دست خالی میکنم  
نزد کارینه نارغ غنای میکنم  
جد ها در وادی نازک خیالی میکنم  
صد ملاست بر شراب پر کالی میکنم  
نزد مردم دعوی صاحب کمالی میکنم  
و جد ها از خواندن این بیت خالی میکنم  
کی می غفلت دین تحصیل مالی میکنم

خوش حو اینا دین پرانه سالی سکیم  
 زین قماش از بهر تاش فرش قالی میکنیم  
 طرف دل از خاکساریها سفالی میکنیم

میفراید نشاء شو قم ز سیر مانتاب  
 محل دپا بنجواب خاکساری کی رسد  
 خانه بهتر در اینجا ز بنای عجزیت

وله ایضاً

بی نام او نشد بسخن آشنا بهم  
 در موج انجیط نماید شنا بهم  
 جزر کوش او نخت سخن هیچ جا بهم  
 دارد و گرنه گنج سخن پیش پا بهم  
 ای که جبت از دل خون کشته تا بهم  
 زان شکوه با پرست ز سربا پا بهم  
 چون خضر یافت عمر ز آب بقا بهم

چون غنچه بی نسیم نگردید و ابهم  
 گویم سخن ز جوشش طوفان شک  
 گوهر بجاوه گاه صدف ناز میکند  
 اینک حضور خموشی پاد داد  
 راهی گشاده است بکوی محبتش  
 از جور زلف یا ردلم آنچه دیده است  
 در وصف خط او سختم سیر شد مدام



ناز کتر از نسیم چو افاد طبع یار  
 با کس مگو جواب که دارد از زریا  
 سازد زنگ زرد پان جال زار را  
 گر خاک پای یازم گشت چشم زار  
 طاقت باد میروا گفتگوی عشق  
 گر خامشی بچشم سخن سرمه می کشید  
 نامت گذشت بر لب و نقش بر کشید  
 زخمی ست گفتگو که بود در همش سکو  
 نگذاشت جوش در دلبسته نفس ما  
 در اتحاد عاشق و معشوق شبهه  
 ضبط نفس داشت کمی از هلاک

اظهار حال زار کند سپید لبم  
 در خامشی پرده کند کار با لبم  
 دارد زبان حرف دیگر از حیا لبم  
 چون شمع میگذاخت ز رشک خالم  
 بنیاد خانه ریخت بروی هو لبم  
 نقدی بکیسه داشت ازین که می لبم  
 زار و نمیشود نفسی هم جدا لبم  
 در خامشی ز کیسه برآورد و لبم  
 آخر کشید کار عشق تو با لبم  
 آمد ز وصف چشم تو درج حیا لبم  
 ز آینه ات از آن طلبید خونها لبم

<p>جنر و د نام او نهو دار زوگر پتو خو شیم بحساب حیات نیست</p>	<p>بادل موافقیت دریند عالم ای موج زندگی بنگاهی شایم</p>
<p>شاکر درین دکان هو شستجو جنسی نخید است زیگ مد عالم</p>	
<p>مرا چون زندگی پروی او نکست مینام فغان ببلان ننگ گل هرگز نمی باشد صدای این نوید از کوه می آید گوش دل فغانم بی سبب کی میخراشد پرده کوشی بوصل و بحر کی پروی و دقیا بی انجام در آن گلشن که باشد از نیم جلوه است حال بامیدی که روزی گوش او را لاله ام بود</p>	<p>نفس در سینه میزدوم دلم نکست مینام مگر من تنو گلشن بسکیر نکست مینام بامید جوابی گردلت نکست مینام چو از بار تغافل فایتم خنکست مینام اگر آن یار صبح است و بر خنکست مینام برنگ غنچه حال دلم نکست مینام مقام خست اگر بر نیکست مینام</p>

<p>فغان بلبان قیاسم ز رنگ بخت          ظهور عاشق و معشوق جز ربطی نمی باشد          مرا بایر باشد صحت چون آتش را بپا</p>	<p>دل از فیض انبختی که یگر نگشت می نالم          چو آه شب شنیده زلف شبنم گشت می نالم          دلم شد آب و او هموزن با سنگ گشت می نالم</p>
<p>ز تاهم تا بدین باشد موافق کرم فریادم          دلم در ناله ساکریست سنگ گشت می نالم</p>	
<p>تا یاد یار را بسبب خود گرفته ام          یعنی حضور یار مشامم بپر کشید          شربت کند خون من از رنگ کبود          هستم چو طایرست و سر کوشش ایشان          از فیض بخودی زده ام بوسه برداش          در کیش خاکساری عاشق دمی کجاست</p>	<p>خوش میوه ازین شجر خود گرفته ام          از رنگ زرقه تا خبب خود گرفته ام          این بازار از آن بسبب خود گرفته ام          این آستان ز بال و پر خود گرفته ام          فال مبارک از نفس خود گرفته ام          آن نقش پای او اثر خود گرفته ام</p>

<p>تسليم شده ام که سر خود گرفته ام          در فکر آن ميان که خود گرفته ام          زانرو از چمن نطفه سر خود گرفته ام          زان خورده ها که بر نطفه سر خود گرفته ام          زانرو می پسو حلقه در خود گرفته ام</p>	<p>در دور عشق نیت طالی بخانم          دامان سحر بر زده ام بر کمر از آن          چون غارت می خردم برگ گلگی          بر هر گلگی که پتو نطفه کرده ام زدم          از چاک سینه سیر بها تو میدد</p>
<p>از جوش فیض دیده پیدار شاکرم          خال مرا ازین سخن سر خود گرفته ام</p>	
<p>باین چراغ درخشنده راه می بینم          که رنگ تفرقه را در نگاه می بینم          بچشم خود همه رنگ گیاه می بینم          که از پیش ز دلب دو گواه می بینم</p>	<p>بحال مقصد دل از آه می بینم          به بند چشم ندانیدنی چو غنچه گل          از شکوه خط نبرش که میزند لبش          سخن بقاعده گفتن ضرورت افتاده است</p>

ز حلقه حلقه نفس نمود عارض او	چه سحرین که شب تار ماه می شوم
بوصل چون گل شب بوئی شدم قانع	باین قدر که ترا گاه گاه می بینم

امان بجوی ز فیض غنائی ل شاکر

که صد فریب درین حب غایه می شوم

پادشیم شمش آغیان به هوش شوم	که نخبه نشاه شرار در آید شوم
صفای جبیه یارم دهد عرض بهار	بود آینه خورشید دولت صبح اقبال
برنجریخ و ما نرلف خوبان کی توان	که موجی میرود موجی دیگر آید بنالم
ز خاکم بتوان آرایش جهان دید	که در راه وفا آئینه روی کرد پامالم
اگر خواهی کنی محوم پای در جلوه ابرام	که در در فراق نفس شد همسالم
بگردون کی بود اگر دشت و لای پام	چه غم اورا که میگویم و کز هر چند غلام
ندارد گلشن الفت بابر و باختران کار	پرسند کمر مرزوری و گریه پدید خوشام

<p>بر جانگرم دیدار آن خورشید می بینم          اگر آن گلشن خوبی بهار جلو افروزد          مرا نسبت مده با جوشش و نوازش          بخود گرداری در خویش بانی بارش</p>	<p>سر پرستم از شوق او شد همچو غراب          چه گلهایش کف دامن روز دامن          کند نور محبت هر نفس سایان و بالم          پرید نهایی چشم آمد مبارک بادی عالم</p>
---	--

بدل رساند نشاطی گواهی عالم  
 که رونماست در آئینه شاهد عالم

<p>ز لطف یار پیش آمد است احولم          ضرورت با ثبات مدعا شاید          دهد گواهی دردم باو پریدن رنگ          بحول و قوت قادر چون سگیزه بچشم          از آن گزید بنظر آه حسن خورشیدم</p>	<p>دمیده است سحرگاه صبح اقبالم          بلب نمونه ز نور دست چرخ عالم          چه میشود که چو سوسن در نیل عالم          شدم تقبل بر عهد اگر چه شقالم          که موبو همه تن چشم سپهر عالم</p>
---	---

ز فیض عشق شدم آشنای او شاکر  
رسانده است بآن اوج این پر و بالم

ریانافت سرخی ز کوی افلاک	که در صیانت اسیر ازل بانالم
مراز پرشش روز جزا نماند غمی	که نامه بخط یار دارد عالم
دلچسپان نشود کوی پیش چو کانش	که همچو سیل دوزلف او بنالم
برنگ آب که در کوزه و غدیرت	بر کجا که مراد است است خوشالم
طلای ده دهنی بنفش است گیسو	رسیده است به چند وزن مکالم
بجای غنچه دهد بر روی که رخسار	ز آبیاری لطفت نهال امانالم
اگر شکوئی قیبت گزینان	که بلفظ تو آن چو سیل گردانالم
چنانکه روز نباشد چرخ را تیر	بغض او نه در دیر و نه در آنالم
خفته بود زینش ز شمشیر	و بان یاری بر دو ساخت اشکالم

همچو ماهی میطپد دل تقی در گیسوم  
دام پیدائیت حیرانم سگار گیسوم

<p>جانب پامال ناز او بچشمم کم مبین اختیار کار در دستم گم گزافست دل نمیزند که حیران که امین جلوه ام عاشق و پیاب و مست و محو خواهم میر و دل از برم آمانم انجم کجا رفته ام از خویش و در برم تبان هم بار پرتو خورشید در کار زمین بوس زین آب روان افزون ز آب است میکنم طرح چمن آمانم سبب</p>	<p>هیج میدانی در این میدان غبارم لیک دانم اینقدر در اختیارم همچو باغ کرسم در انتظار گیسوم با جهان سازم که گوئی در شمارم در میان کاروانم یک بارم چیرتی دارم که آیا در دیارم من نمیدانم که اینجا خاکسارم قد که هر کاست اشک من سارم از دوشم خون فشان موج بهارم</p>
---	---



<p>بر شدم پدیدار در حیرت افرا جلوه  سوخته از شعله عشق نقاب افکن تبی  روز و شب بچشم خود لیکن ز خود که نیم  از من و معشوق من آگاه یگدل نشد  جنت الما و است پیش گلشتم در یوزه گر  حیرت رنگ که این جلوه دل از کار</p>	<p>میزنم چشمک چو انجم پاسدار یتیم  کیما شتم زر کامل عیار یتیم  کشته ام گرداب این دریا حصار یتیم  چون گره در بند زلف شکبار یتیم  سرخرو در کار عشق فو بهار یتیم  منظر پیایم آینه دار یتیم</p>
---	---

هجو تنجالی سپند لعل مگوش شدم  
یار سپر سزلب شا کر که یار یتیم

<p>میر می از برم ایشوخ و میت میارم  جست و جوی تو سر پای مرا سود  جذب عشق اگر دامن آهم بشد</p>	<p>چه شود باز پانی بستر جان بازم  از من خسته نماند است بجز آوازم  منت از بهری کس نبرد دسام</p>
---	--

<p>گر بجالم سر ناز پذیرازی تو غیر سودای تو کانِ احت و آرام <sup>ست</sup> سرا نیست خبر زده دل محرم اسرار و هر دیدار تو از شستن جان <sup>کشم</sup> است خبر تحمل نبود چاره عاشق دیگر</p>	<p>من همانم که بعشق تو بجان <sup>دادم</sup> هر چه حساب هوس ترسید غنچه هم پنج مگردید ایس <sup>ازم</sup> خبر تماشای تو ز نیگار سیار <sup>دبارم</sup> جان دل سوختی از شوه و من <sup>مبارم</sup></p>
---	--

شاگرد ز بهری یاد تو مایه <sup>بوست</sup> کرد  
شوق از آن روست که شب <sup>بازم</sup> پر و آرام

<p>در ظلمت زیاد تو چون دور <sup>میشوم</sup> هر چند دوری تو بنای <sup>دل</sup> کم است بوسیده است دامن او تا بخار <sup>من</sup> بیکر نکیم ز عشق تو گر <sup>نامور</sup> شود</p>	<p>تا کرده ام خیال تر <sup>نور</sup> میشوم از یک نگاه لطف تو <sup>معمور</sup> میشوم زین راه <sup>خود</sup> نیست که <sup>منصور</sup> میشوم من نیز همچو حسن تو <sup>مشور</sup> میشوم</p>
--	--

<p>مملو زیادتست ز بس عضو خفا تکلیف کار مرده قدرت بدل ساز جو شمع اگر بوضع گوگردم عیان برگ از جدا شدن ز شجر ناله میکند</p>	<p>بگم کجا وصل تو مهور میشود مقدور کوشش است که نامیور شود چشم اگر بزرگ توست میور شود فسر یا میکنم ز تو چون میور شود</p>
<p>شاکر ز خدمت تو پیاپوست فانی پامال ناز ساز که مایور شود</p>	
<p>بازلف تو هر گنج شستیم اینکه روی تو دیدیم بودیم سپید آتش شستیم در فکر دانه دار شستیم شاکر بوس از ترود آسود</p>	<p>ز پنجر جنون پاش شستیم در حسرت مدعا شستیم در محرم غم بجا شستیم بافتیم ز غنچه ها شستیم از لیسک بازو شستیم</p>

زیاده چهره کلناری شرر در سحر دارم

چراغانی چشم غیر در خلوت نمان دارم

تلاش حبت جو سپود چون بیک و اندام  
که در رنگ خموشی بنگ چندین بیدارم  
بدل چاکلی ز دست مهر چون کین بیدارم  
بهر رنگی که باشد دست گاه ایشان دارم  
دروین سینه گر چیریت پرون هم بیدارم  
هنوز از بهر جان خصم تیری نکانه دارم  
و گر نه از شکایت زیر لب دستا بدارم

سراغ راحت منزل دین دای می باشد  
گذشت اشب ناطیر با چشم سر آلودی  
فراق من نشان وصل دارد این عجب باشد  
بجوم برگ ریزان خن هم عالمی دارد  
ز جوش گریه ام اسر دل بی برده میگرد  
عصا با قاضی کشیده سامان طغفر باشد  
بان آینه روحی مکشتم از ادب گز

بسا منت اشک و آه در دالودن شاکر

غم دل را در سینه گوی میمان دارم

اینکه محو آن رخ گفتم کرده ام	خیل پری بشیبه ازین دام کرده ام
صدافت از هجوم خرد یکشیدل	اکنون که چنبر شدم آرام کرده ام
افسوس زین و حشت چشمت نمیشود	گردیده ام بگردست رام کرده ام
بایا عرض گردش رنگی نموده ام	محرم نشد کسی که چه پیغام کرده ام
چندین سخن بر زبانی یاس سپسی	در اشتهار شمع رخت شام کرده ام
اشکی تخم و آه بدل آبله بپا	زاد می بره عشق سر انجام کرده ام
در دل خیال چشم تبان موج میزند	عمر بیت یگرش بادام کرده ام
انگ که نام خویش بود ای کلر خا	در پیش خلق عاشق بد نام کرده ام

شاکر بغیرش کردند رم و خیفه

تا دل سیر آن بت خود کام کرده ام

تو شاه منی من غلام تو ام	تو صیاد و من صید دام تو ام
--------------------------	----------------------------

<p>اگر جست و جویم تلاش توئی  نخارم مده رسم کن رحم کن  نه بوس آرزویم نیست کنا  بران گردش چشم دارم نطس  اگر خفته خوانی مرا بخت ام  ز خاصان اگر نشمری بنده</p>	<p>وگر حرف و صوتم پیام توام  که مست تمنای جام توام  بیادت خوشم محو نام توام  ز خود رفته صبح و شام توام  وگر گوئیم خام خام توام  همان چشم بر لطف عام توام</p>
<p>وله ایضاً</p>	
<p>سحر گاهی آن گلشن رسیدن آرزو دارم  تماشا جمی ببال یا دیدن آرزو دارم  عرق بر چهره خوابان عجب کیفی دارد  به پنهانی فلک دارد دل آغوش منای</p>	<p>گلی از نو بهار چین آرزو دارم  چو اشک خود بکوی او دیدن آرزو دارم  کل متاب ادر صبح چیدن آرزو دارم  بشی آناه را در بر کشیدن آرزو دارم</p>

<p>پریشان خاطرم لیکن بهر آشفته خالها          بدر دادم اما هنوز از تلخکامیها          به پیری از جوم دگر اینها میترسم</p>	<p>ز تار نقش آهنگ شنیدن آرزو دارم          لب خندان شیرینش بکیدن آرزو دارم          ز بار عشق رویان خمیدن آرزو دارم</p>
	<p>هوای وصل او گردیده سائان و با لم          پاشا کرگزین گلشن بیدن آرزو دارم</p>
<p>یاد آن خسار کردم گل میدارم بیکرم          بسته در آغوش دارم این صید فغانی          با وجود گریه نو میدارم محبت نیستم          در صدا چو دیار بنی از اوقات          طایر پست پایم غافل از صیاد          گر همه بر برگ گل خوابم دلم آسوده نیست</p>	<p>نوبهار تازه جوشیده امشب از برم          سبز گردانید سودا خنک منفر سرم          گوهر افشاست در راه تیان چشم ترم          اینند از خرج می نوشان بد و رسا غم          حلقه ای ام ز نکلین ست از خون سرم          خار سیر وید حبه ز نقش بستم</p>

استنای شکوهی گرد لب تسلیم  
در جفا و جور خوبان از تنه دل شاگرد

اگر از مهر محبت شد دل دیوانه ام در هوای نو بهار عارض گلگون یار بال عشرت میزنند دل در غبار <sup>شمار</sup> استنای دل ندارد حسی حاج گفت غیت مجنون غافل از بیلی به رنگی که هست سبز انوی غمی بودم فرسود و ویش با خم چو کان لاف عنبرین از ماه مهر شب فرغ عارض تابان او دیدم نخوا گر چنین طوفان کند شاگردم اشک	گشت بر زلال معرفت پیمانم رنگ گلشن رنخت جوش گریه ستانم میدواند ریشه در ایام خشکی دانه ام یاقتم فیض خموشی از سخن بیگانه ام هر کجا شمع می نمایان گشت پیرانه ام ناکه آمد جلوه پیر از در سخنانم می باید کوی خوبی عارض جانانم چشمه قنات جوشد از دل میرانه ام چرخ خواهد زدند شتی در فضای خایه
--	--



<p>دل را بسیر دیده خونبار میبریم دیوانه را بدیدن گلزار میبریم</p>	<p>گر نام یاده بی رخ دلدار میبریم چند آنکه اشطار تو بسیار میبریم حسرت بساز آینه تار میبریم آینه پیشکش یار میبریم این جنس را به پیش خرم میبریم ریشک از کشا و رخنه دیوار میبریم</p>	<p>دار و زما تهاب نمک در مذاق عیش ناز و بدستگاه تغافل فرود آ دل تیره شد ز کلفت مثال ندگی تا بنگرد که در دل مانیت غیر او دل غیر از جانب دیگر نمیرود از بستگی خاطر اندوگین میبرس</p>
<p>فیض هزار صبح تجلی در پنجمین شاکر زمین دیده پدای میبریم</p>	<p>گر برش رود سرم نمیشم آنکه پاکشتم</p>	<p>هر ره او چه ممکن است سر خط و قاشم</p>

گرد خرام نازاوسر نه مدعا فقیست حاصل خرمین جهان همدم برق سایه فکنده زلف او صاحب دوچرخ	خاک چشمتن اگر منت تو تیا کشم بهر تساع بی بقا نیمه غم چس کشم بال خاکدارم و منت کیمیا کشم
در هر وقت خوشدم با همه حال شاکرم گرچه بعشق آن صنم صد غم و صد بلا کشم	
ست عشقم و با سر خون پی برده ام ساقیا جامی کرم فرما که باشد بی از نیم صبح گل خندید و مینا گریه کرد کوش آفاق از صد پای شکست ما پرا	ماغان دل بعقل دورین نسپردیم عمر باشد بر در میخانه یا افشردیم عالمی شد زین طبع خوشنود ما از رویه خلق میدانند ما را زنده اما مرده ایم
دانه مار از خاک ابر بیماری بر نهد اینقدر شاکر دست کین چرخ آید	

ندارد رنگی از تاثیر آید طبع محروم  
 مگر رنگی ست در چشم غزال از زکری لیلی  
 کس از رنگ که ز دل نذر دگر گیتی  
 درین گلشن بوضع راستی خندان غم  
 مرا مت کرد در دل باشکم شور و غوغا  
 بنوادم سپهر آدم یایل اندیشه گندم  
 زبان عاشق از تیر شیران جدا  
 دل حیران خبر از حال غم میدهد

اثر کی در دل آشوب خواهد کرد افسونم  
 نمیدانم چه الفت بصره کرد مجنونم  
 می گلگون نمی از زرد باشک چشم بر خوم  
 که شور آفرین آید بگوشتش سر و زونم  
 که بحر استجای کفای فسرده بر دژ موج خوم  
 نمیدانم چرا کردند از این سر و سونم  
 نخواهد کرد هر کس فهم ازین الفاظ منضمم  
 مندم غم گهر یا آبله یا قطره خونم

ندارم دعا پیش از نگاہی از چشم  
 اگر از گوشه چشمتی بسویم دیدم

شعله پروان میداد چون شمع فانوسم

میکشد تا غار عاشق خوابان منم

از پر پروانه دارد شمع سامان غرور  
بسکه دل را سوختم در آتش سودای او  
گر در دلتی هوس باشد ز اسباب جهان  
جلوه میبخشد اگر گیرد نقاب احسن از  
دفع شرخانه از خضم برون مشکل تراست  
نامه پرنگ در اقا صدی در کار نیست  
استحاذاتی دارد دلم با محسب یار

هر کجا آتش فتنه وز دل و من و دهنم  
برق چا حاصل گذشت از دست و من و دهنم  
بس بود بر خواستش دنیا بهین در ششم  
بر زبان غیر هم چو شد که آن صورت منم  
با دم تیغ رگ گردن چه سازد گردنم  
هست بر بال نگه پیغام از خود فتنم  
در هوای آقا بشنم چه بر شنم منم

شاگرد سیر جهان زنگاه مار سا

دوخت از طول امل صد رشته پیچم

در باطنیم با حق ظاهر اگر چه  
ای پارسا طبیعت از ما جرای حد

پیوسته ایم با او گفت و گو قیام  
پرسیدنت حجابست چون یک با خیم

<p>در هجرت نامل منظور جلوه اوست          در عرض صافی دل ضبط نفس ضرورت          از ما اگر نشیند نقشی ز تنگی ما          با غیر اگر دمی خد شد صرف گفتگو          هستی غبار راهست باید حجاب برداشت          این شور اعتسارات خندان</p>	<p>بر صورت یا حین چشمی اگر کشایم          آینه زنگ دارد تا ما سخن سیریم          در راه بی نشانی چون خاک زیر پایم          چون وایسم همراز با یار آشنایم          دلدار در بر ماست گرام از خود برائیم          او نوبهار و ما زنگ و ما روم صایم</p>
<p>ناحرم است شاکر حرف و حکایت اینجا          از خاشی شینیم مری که با خدایم</p>	
<p>من شخص و حدت غیتم هر سود و چار          بر که بخود و آدم صد روضه و آوار          دی بر یا ضل و سل او بودم</p>	<p>گر غیر غیتم نیست کس و یا را خود خودم          منت کس کشن نیم باغ و بهار خود خودم          امروز هم گمراهی استظار خود خودم</p>

<p>چشم مدبر دیشتم از شنایان جهان عمری دیدم از بوسه دم تماشایش و</p>	<p>زنگی ندارد این بوسه در فکر کار خودم آخر خایم شد که من اینی در خودم</p>
	<p>یکدم بخود کرد و ارم در فکر معینم شاکر جدا زوی نم زنگ کار خودم</p>
<p>ز درد و داغ و فاسختم کرا گویم از محنت غم الفت که محرمش کنست چونیت غیر حدیث محتم در دل اگر بزم و صالت رساندم طالع ز قصه بد و نیک جهان شعبه باز زیاس از وفادری دل آتش افکاده است قسانه دل مخرونی شیندنی دارد</p>	<p>چونیت جز تو کسم آشنا کجا گویم اگر بیازنگویم دگر کرا گویم باشنای فاحرف آشنا گویم بعد عای دل خوش دعا گویم برنگ آینه تا چند جا بجا گویم نماند طاق خاموشیم بیا گویم اگر کسی نکند گوشش با خدا گویم</p>

بغیر محو شدن نیست مدعا اینجا	چه از صواب خروشم چه از خطا گویم
نخوشیم همه عرض است پیش و آشکار زبان بکام کشم بعد از این دعا گویم	
ببل شقیقه رنگ گلستان توام دیگر از پسر سامانی من هیچ پسر زشت و زیبارساند ضرری آنیه میکشم شخی دوران میدی که دهند حسرت حلقه زلف تو چه تشکده بود بسته ام از غم و لبست گلی کا جهان اگر غبارم ز سیده است بکامی اینجا دل صد چاک نمایان گر میان	نمک خامشی پسته خندان توام در هوا داری کیسوی پریشان توام فکر دیگر بدلم نیست که چیرن توام دم آبی ز حشر پسته یکان توام داغها سوخت بدل آتش بحر توام بسته سلسله کامل بچان توام روز محشر برسد دست بدان توام بسکه در آرزوی خنجر مرکان توام

دل از یاد تو یگ چشم زدن غافلست  
در خور نفسی شکر احسان تو ام

گو می شود اسباب طرب من حکم	پتو در گلشن فروس نشین حکم
دل اگر شکندم جلوه گلشن حکم	نخچه گروانشود جسد بسیار است
شمع را بی رخ تابان تو روشن حکم	شهر بشتم که در چشم بغیرم نقد
لاله سان عین گل داغ بد من حکم	پس جالت بگاستان اگر افتد کذر
بهو سر خانه امید من حکم	عاقبت باید ازین منزل ویران فن
دل نموده است بجا راحت من حکم	تم اینجا و خیالم همگی در پی اوست
زین پر کار و لجام زرتوسن حکم	پاشکستم بد عاقبت فقر و فنا
رو تو خانه بجز پسته و روغن حکم	در شب وصل که رویتو چو غم باشد
گر بسازم بهمه پسته و روشن حکم	جمع اسباب بازیشه خصم اینجا



نعمت دهر که فانیست باند کز ویریا	من ازین حاصل مفایده خرم چکنم
----------------------------------	------------------------------

نیست کاری بمن سباجیا ترا کر	خرقه پاره هوس داشت منورن بچنم
-----------------------------	-------------------------------

پرتو ذات در آینه اشیا دیدم	هر چه در پرده نهان بود هویدا دیدم
ویده در نصیبان نمی خالی نیست	نشگانه را همه بر ساحل دریا دیدم
هر که بخت بسو کرده امن شناخت	همه کس را بدریس کرده وانا دیدم
باید از صومعه رغن بدر در مغنا	آنچه دیدیم ز دلبر همه زیبا دیدم
هر چه گل کرد درین باغ همان نگه بود	ما چگونگی در اینجا چه تماشا دیدم

خضر مگشت بسر منزل مقصد ترا	
هر کسی را که درین راه شناختم	

کد ششم گر کاشن بچالت گیر کردم	ز خون دیده آنجا طرح گلزار دگر کردم
-------------------------------	------------------------------------

<p>نفس برآینه آخر در مثال می بندد          ز درد آنکه توان دید بی برنخل الفت          گدشت آن محل و پرواز کرد از چرخه رستن          از بان در دپسار محبت کس نمی فهمد          نگاه شوق سایان و بالست عاشق</p>	<p>شدم محو از دولت چند انگیخت شکر کردم          بثرکان از شرک چند سامان کردم          برگلی در رکاب یارانگ سفر کردم          عبث از مال بهای مردم از خبر کردم          چو شبنم سوی آن خورشید راه یافتم</p>
<p>پیام چون سدش گریبان دلدارم          زمرکان گزینشتم نامه از گریه برگردم</p>	
<p>در هوای لب و شانه دو بالا دارم          شور طبل ز خزانست در ایام بهار          دل شوریده ز صد رنگ الم بهر زار          جز خیال تو بدل صورت دیگر دارم</p>	<p>جام در دست و نگاهی سوی مینا دارم          منکر امر و زبانی نشنیده فردا دارم          آنچه بایست درین خانه میا دارم          زیب این خانه نقش زلفی دارم</p>

<p>نه نشینم درین محله تا پادایم در سفر اهل از حوبه دریا دایم</p>	<p>از خون باز نمایم بقدر طاقت تا بود آبله مار چه غم از شنبه لبی</p>
<p>غیر مستی چه ترا و ز دل شاکر هر چه دارم بمینا همه صیبا دایم</p>	
<p>بشکست پا ز بند و دیدن بآدم دیدم ترا عیان شیدن بر آدم لب بسته شد زحر چشیدن بر آدم همچون گل فسوده ز چیدن بر آدم از رنجهای ناکه شیدن بر آدم جان دادم و زرق طپیدن بر آدم مخویش شدم ز رسیدن بر آدم</p>	<p>واصل شدم ز فکر رسیدن بر آدم عمر در استغفار خبر میگذاختم شهد فدا کنم بدین بسکه ریختند پرو شدن ز زنگ هوس بر گداخت مرا گمان از سر بفریاد دل فشاند تسلیم تیغ یا ز شدن مغتداخت شاکر دلیل وحشت من ساز نهوش بود</p>

بفضای دشت سودا دل تنگ میفرستم بحر فیه وحشت خود کل جنک میفرستم		نمکی ز حسن شوخس بفرنگ میفرستم ز شکار دل پایمی بخدنگ میفرستم ننگی که ماه دل چه رنگ میفرستم خبری ز تیغ بندی بفرنگ میفرستم		اثری ز شور محشر مگر است کار گرد نفس جنون ستم پروبال میقرار رسوا چشم پر خون همه اشک میسوز ز خیال ابروی او که بسینه نقش نبداست	
دل نحت لطم مشبده نذر دیده کرد چه قماشهای رنگین زارنگ میفرستم		در آینه روی تو گلزار به بنیم در صبح رخت عالم انوار به بنیم امید که آینه اسرار به بنیم		عید است همان عید که دیدار به بنیم ای عید طرب چهره برافروز که یانم عمر است که مایم سر زانویش کوی	

<p>چون رنگ روانیم درین شتگاه در عشق پیچ و خم زلفیم گرفتار تا چند فریبی سخن فتنه را زنا یاران سویی گلشن نجر امید که مهر ازاد همان دل که در آشوب محبت</p>	<p>نقش قدم ماست ابرار به بنم تا صورت سر رشته این کار به بنم از پرده برون آئی که یکبار به بنم الوده بهر رنگ رخ یار به بنم در حلقه دام تو گرفتار به بنم</p>
<p>انجلوه که مخفیست ز آثار یقینه شاکر همه در پرده اسرار بنم</p>	
<p>تا عبرت ازین عالم نرنگ گرفتیم از بسکه ندیدیم زیاران از محشر در بی اثری چون دل نهد نبود هیچ در محبت تهنیت غلط محوش آخر</p>	<p>ایینه دل از کرونگ گرفتیم بیتیم در صلح و ره جنگ گرفتیم ما فایده هزار شرر سنگ گرفتیم از روی تو تانسخه فرهنگ گرفتیم</p>

از فکر میانست قد عشاق و دوستان در مشرب محو شود و ای بار ندارد	چون شانه خم رفت تو در چنگ گرفتیم زنگی که ترا هست همان بنگ گرفتیم
و سکر بود جبهان سرسیرا شاکر ز غم عشق بخود تنگ گرفتیم	
ز بس غبار ره شطراب میگیرم بقاصدان اگر احتیاج نیست مرا رقیب کو که بسوزد داغ سپرد ز بس دوچار ندست شده احوال تسل دل من بغسل باد روی کسی در نیمحو از خود دارم چه میسری بدل نظر فلنم گرز را کسی شاکر	بدم از دل و از دیده خواب میگیرم که بی نوشته از نزد جواب میگیرم که من نگریه دو پیمان آب میگیرم ز کار خویش همین جا حساب میگیرم بد تیاری شوق این کتاب میگیرم بدون وصل نفس چون جاب میگیرم بدست دامن حسن آلباب میگیرم

<p>می شنیدی ناله دسازي گريده ام  بس شمشير نازاوشدم ليكن چه سو  در بهار حسن شور عشق می آيد بجوش  بر دل تپاب بنخواندم فسون را حتى</p>	<p>در دل سگشتم آوازي اگر ميده ام  می طيديم بال پروازي اگر ميده ام  داشتيم اينگونه سازي اگر ميده ام  از غم او محرم وازي اگر ميده ام</p>
<p>بی لب جان بخش و افسرده ام شاکر کجا  زنده ميگرديدم اعجازي اگر ميده ام</p>	
<p>در بهار جلوه اش گل چيده ام  هر چه ديدم نقش پای ما بود  نيست خبر فرق عدو و قيسر آن  حلقه زلف تو دل را صيد کرد  تا نپوشد دامن باکش غبار</p>	<p>زنگ هر برگي بزنگش ديده ام  عمرها دور حجبان گرديده ام  از سر شمعي که من گل چيده ام  دانه خال تو آنجا ديده ام  اشک چندان در زش پاشيده ام</p>

بسکه دل باشد بکوشش قطره زین	کوشه دامن او بوسیده ام
کی دهد در سرم سودا غمی غیر	بر چنین با صندلش مالیده ام
ناله بلبل فزاید فصل گل	از رختهای او مالیده ام
بیچ و تابم بر غنچه و را و فرود	تا سر این پرشته را مالیده ام
رنجشم دارد سرخ آشتی	هر که شد نا آشتی منار نچیده ام

## وله ایضا

رمید ز دیده من خواب و را رفت	شید خود نیسازد مرا شوخ و بزم
بحال خود بستم دار لطفی در دلم	تیم از زمره دوران از باران اصل هم
دل عشاق از خوف و رجا آسودگی	همه امیدشان در محبت بود و بدل هم
زمین و آسمان یکسر بهار جمشید دارد	همان صهباست درینا و در آنه گل هم
بجز عشق آیار مرع عاشق نمی باشد	همین بر قست سار غر و سار جان حاصل هم



<p>نصیب افیض عاشقین بشایار و اعلی بقوی یکساری نمایم شیخ و فاضل هم چو گم شد جاده از پیش نظر گم گشتن هم</p>	<p>درین دولته از نیک تا بدعت اندو اگر معذوری است از خدان کینه از مقصد دورماندی گریزون افتادی از</p>
	<p>بجز گشتگی شاکر چه حاصل گشتی رهائی نیست این دنیا اگر افتد باطل</p>
<p>یعنی که پتو جامه دریدم گرستم آهی اگر ز سینه کشیدم گرستم چون موج تا کنار ندیدم گرستم سیماب و آب که طپیدم گرستم چون بر هر کجا که رسیدم گرستم چون قطعه کمان که خمیدم گرستم</p>	<p>شبنم صفت بگل چو رسیدم گرستم یار غمت درد جدائی از و بدست سیم غم بغیر یاس فدا حاصلی ندا در آتش جدائی آن لعل آید حالم یکیت پتوچه نهان چه آشکار سیری بغیر اشک ندارم بکیش عجز</p>

از گریه ام پیرس که دستان عشق  
حرفی بجز صد انشیدم گریتم

کوشش بغیر اشک ندانست مهرنداشت  
شاکر ز بس که هر زده دویدم گریتم

کی نشیند گردستی بر دل بی کینه ام  
انفس بر گزنیگیر و بخار آینه ام

شاهد جوش خیالت در شب یلدای بصر  
چهره پرداز است اصریح صفای سینه ام

از شراب جام دنیا حشر تم آبی نخورد  
ستی سرشار دل آبداه دیرینه ام

در بهاران کلفت یا دخران غافل نیم  
خنده ها بر بازی طحطان ندآدینه ام

گلشن کیفیت دل در خزان افشوده  
از صفای دست آبی تازه آینه ام

کی خیال اطلس و دیافوس هم میزد  
گرم بازار است دل از کسوت پشینه ام

بیت من با قدم بروج مستغانده  
آسمان هفتین گردید اول زینه ام

از تک گل کی میفرید طبع آزاد مرا  
می نماید صحت امسال هم پازینه ام

لعل و گوهریسم و زارنچا ندارد از نسی	فست غیر از دل بهایم خجسته صد پنبه ام
	وله ایضا
سوخت از بس در جدیها سر پاپیکرم از فراغت پای در دامان احتشتم کی فرو آید به پیش مردم دنیا سرم دانه های اشک اگر از بحر میریزم بنجا	عالمی گردید پنهان در دل خاک سرم هرزه گردی شد بصرای هو سهار سرم پهلوی عیسی ست بر رخ چهارم اش سرم پای تاج شهان دارد عزت کج سرم
	وله ایضا
بر جایت در دست شوخ قند انگیزم نواهی شور دل در قص آور دست خام بجیرت شره شاد است تا این بنده و ضم بود در نسخه طبعم سحران معنی ز	با استقبال او پرواز بسمل میکنندم ساع زهره بر چرخست از نایبم جنگم بکام دوستانم بروی دشمنانم گل صد رنگ دارد گلشن اسرارم جنگم

<p>کجا پرون رود صیدی کج افند در ختم نگار شوخ دور از اگل دستار نیرنگم</p>	<p>بازلف مضربی زرد آن صیاد کی غافل زبان دوشتم چون مهر نور از خرچ میریزد</p>
<p>ولا ایضا</p>	
<p>میزند آخر بجان خسته مشک دلم میکشد خنجر بقصد جانم اینک دلم خواند دگر گوش خال آهسته یک دلم در صاف فل خونیز ست شیرک دلم کرد در کار دل محسوس هر یک دلم رحم فرما بر دل محروم اندک دلم داسن صحرای خونریزی چو یک دلم از چهارم میکند چشم غمیک دلم</p>	<p>در کان باز دارد باز ناوک دلم شده دادم بسمل دل را که پیاپی مکن بر زبان غمزه سر از زخمی پنهاندا موش صحرانیت شیر از نیت رکان ناوک ترکان تیغ ابرو و تیرگان بسمت حقیقت باشد از غافل جان طلب دشمن دیدم ز جوش لاله بر پا کرده بو شکرین گردد چو در آینه پند عکس</p>

## در ایض

اچاشع را باشد گفت و گو نمیکنیم	گر نیست دیدار از زوی میکنیم
سرخرونی اگر کنم حاصل بخشد و ر	یعنی از خون جگر هر دم وضو می
ما شود اخلاص ما معلوم آن باز ک	نخستین را از ضیعتی ما رومی می
با خیال آسوده ایم از جستجوهای صا	ما گل این باغ را از دور بوی می
باده پیاست اما طرف استعدا	در خرابات هوس فکر بندوی می
ستی ما از شراب شیشه این بزم	هیچوستان محبت ما می بوی می

چاکهای سینه میدورم از ضبط	
خرقه صد پاره را شاگرد فونی می	
زبان آور بنگ شمع در برنجم رقم	ز منی چون ندیدم رنگ آذربا
گلشن با خرامان گشت نخل ثقیه لای	درون آب تا گردن نباشد درون رقم

بیکدم محرم سرشته که نین گزیدم  
 بچشم اتحادم دور و نزدیک بی با  
 جمال با اگر نیم غیبم چه خواهی  
 ایگر گیسوم از من چه میخواهد مسکن  
 بسودای حقیق دل که نقش جمله پردازا  
 چشمم محرم داغ جگر پیداشد  
 بجام ناز پیایی چه طهر است این  
 خون کردم برنگ موج در سخی فای  
 خموشی چون صدف جمعیت دل سنجید

افکند که هر سخی چو در بحر سخن رفتم  
 ز غریبت در شوره پوشیدنی سو می رفتم  
 خیال وصل او ناکرده دور از خوشین رفتم  
 ز دم دشتی ز بار و بکیش برهن رفتم  
 سبکتر از نیم آرزو سوی من رفتم  
 بدوق امتحان چند در هر نیم رفتم  
 تو زنی از نظیر کبار من از خوشین رفتم  
 بروی این خط آخر پاک پیر من رفتم  
 بگفت و گو عبت چون گوی هر از از رفتم

خلدن داشت همچو خار شا کز بنره چشم  
 بیاد جلوه او کز گلگشت چمن رفتم

از محل اود و اگر یک نفس اقم	در کشاکش ناله پی هر جرس اقم
غالب شوم از مینت عاجزی آخر	در ششم عدد و گریه مانند جنس اقم
زنگی زنگل و هر فریب بند من	از آدو سوم چه بکسر هوس اقم
رین دانه آن که بهت بدایم	تا پذیر سو دای هوس نفس اقم

شاکر اگر از خواب توان یافت با  
 اسوده به کج ز فکر عس اقم

دست از جهان هر چه در دست می کشم	نقشی درین باط که نشست می کشم
تا چشم و گردن و نگه یار دیدم	از ساغر و صراحی می کشم
اشفته است خانه نقاش آهن	بر لوح سینه صورت آن می کشم
چون با منی که در دم صید کشند ام	گردش بچک قد و دست می کشم
ناگوش غیسر زمره در نشود	هر ناله که چو کشم پست می کشم

رنگ دوانی بصفه دل نیست جلوه گر  
نقشی که میکشم همه یکدست میکشم

شاکر بعا جزان نظر لطف خوشنما  
دست از شکار هر چه توان بست میکشم

نخلت کشم زغیت و از سر وضو کنم  
بر واصل یار چیت دگر آرزو کنم  
پنجم ترا معاینه بر چه سپهر کنم  
از آب دیده دامن تر شست و شوم  
گر غم خویش صبر قاشای او کنم  
اینکه را شکسته یا در و برو کنم  
هر می چه حکمت که من در سو کنم  
از چشمه سار دیده گریان وضو کنم

بی داد اگر کل این باغ بکنم  
در عالمی که شوق خریدار مدعاست  
تا اینها تو لوم آینه دار شد  
هر که خیال غیبه پالایم بوم  
حسرت ز عمر زفته نیاید بجا طرم  
تا دل من را خشم شود در متاعش  
جز یاد دوست یاد کسی غیت در دم  
درا که عجب آبی اگر نیست گو بهش



نتوان نمود همت غیبت بر آینه  
 گم گشته عمر با ستال ناتوان من  
 چون سبزه که سر کشد از ابرو  
 دریا اگر ز جوشش سیل موج خیز  
 هر خدایی که کشدم اختیار اوست  
 بازنگ ز در روز وصال تو دور نیست  
 او خود کجایه یافتن خویش مشکل است  
 تصویر جلوه تو کشیدن چنانست  
 عمر در از میطلبم تا درین باطل

اگر شکوه کنم ز کسی روبرو کنم  
 در زلف او چو شانه کنون جسته کنم  
 تیغش اگر بید شود من نمونم  
 من هم بجوشش گریه غم طح کنم  
 از من نیاید اینک با و گفت و گو کنم  
 تقریر حال خویش اگر بگویم کنم  
 پیوده تا کجا هوس حبت کنم  
 خود را مگر بذوق میان تو مکنم  
 موی سفید را سبب آبرو کنم

وله ایضاً

در فکر کار با بدل خویش رکنم  
 دل چون روز دست چه پیرا کنم

<p>باید بگرم خونه دلدار خو کنم          راضی آه چاک گریبان نو کنم          خواص و اسرار بگریبان نو کنم          در حیرت کلام سیکه آرزو کنم          شاهین هوا گرفت چه فریاد تو کنم</p>	<p>من شعله میشوم اگر آشوب آتش است          تا بر کسی عیان نشود از سینه ام          ناگوهر خضریو یقین اقدم بکف          هر یک که شمه تو بصد رنگ دلرباست          بر عمر رفته آه و فغان نیست سودمند</p>
--	---

عمر نیست دل الفت امکان میدهد است  
 شاکر به عالم دیگرش حبت جو کنم

<p>تا با فسون سرد دل بر تامل بستم          بر بهار این چمن باز بچشم بستم          بی نیازم کرده هستی از شور چار فصل          رنجت خار میگلان منع سحر شوق</p>	<p>راه آزادی بروی عشق بالکل بستم          نقشی از رنگش بر وی منقش بستم          عهد الفت با حضور ساغر مل بستم          سربراه افکنده ام باز توکل بستم</p>
--	---

سیر عالم متیون کردن با فسون خیال	ایشان در حسرت گلزار کامل سبزه ام
بر دیل گریه مینماید چشم آناهنوز	بهر طفل اشک از مرگان پل سبزه ام

پنجبر از حال خود شاگرد و انکس که گفت  
نقش آسایش بامید تسلسل سبزه ام

می نگار دس که نقش طره او خانه ام	کوچه زنجیر باشد سطرهای نامه ام
کی شود پنهان بجز بوی شوق افزای خود	میتوان دریافت مضمون فاوا نامه ام
ظاهر و باطن ز بس بگرنگ میجو شمع بخلق	استر خبر ابره شویان یافت زیر جامه ام
در دلدل پوشیده آخر معنی حال مرا	گریه من شست اگر حرفی میداد نامه ام
مکبوت گل در دماغ من بند در راه نفس	غیر بوی آشناسم کل که کیر دانه ام
موشکاف معنی باریک میباشد شن	گرسوا ذلف او روشن کنم علامه ام
مطلبم دیدار اگر باشد از خاصان شوم	آرزوی خلد تا دارم بدیل عامه ام

از فروغ عشق باشد گرمی به گاه ام	نور شمع از پهلوی آتش نمایان میشود
	<p>هر صدف شاکر نمی باشد سزاوار اگر</p> <p>کی فرسید اهل دل را صورت عمامه ام</p>
<p>از خیال اختلاط این آن بگو شدم</p> <p>من باندک التفاتش انقدر بدخوش شدم</p> <p>خوشتن را در میان چون ندیدم اوم</p> <p>من با تو ما یکدم با عالمی نگر و شدم</p> <p>یار اگر خوشی ست من هم صورت آهوشدم</p> <p>سیر طرازیالت کردم و خوشبوشدم</p>	<p>نابخشود گاه دل محض را و شدم</p> <p>یک نگاه گرم ششام بخند یلف کرد</p> <p>نیت خبر محبوب در معنی سراپا محب</p> <p>یتخ را اگر الفتی باشد پیکر تنست و بس</p> <p>جست و جوی عاشقان از الفت عالم</p> <p>عاشق و معشوق را با یکدگر آمیز شیت</p>
	<p>شاکر از من شیوه فرزانگی دیگر خواه</p> <p>عمر باشد پنخود آن نرگس جادوشدم</p>

تا با هنگ جنون و به پیا بان کردیم	زاد راه طلب از ابله سامان کردیم
آنچه از تشنه نفس به دنیا یار هرگز	در ره عشق تو از کاوشش گمان کردیم
داغ سودای تو در سینه ما طوفان کرد	بهر پروانه دل طسرح چراغان کردیم
هر کجا حاصل اعمال ز دل پرسیم	از خجالت زدگی سر گریبان کردیم
نیست منظور وفا غیر سواد خط یار	سفت بود که مشق خط ریحان کردیم
بنو دفت کس آتش بسملکه عشق	خون دل نخت که اسجاد گلستان کردیم
سو خود بود اگر نفع رساندیم بغیر	هر چه از دست فشانیم بدان کردیم
کس ندانست که از ما چه بجا طر دار	همچو زلف تو عجب فکر ریشان کردیم

شاکر از سود و زیان دل ما هیچ پیرس

هر چه کردیم در نجا همه نقصان کردیم

بار دی تو آتش نمائیم

چون آینه صاف نمائیم

<p>دل مایل تست از این دنیا          در انجمن خسرو رستی          هر چند بجا بکار بردی</p>	<p>مانیز ز دل جدا می شیم          صد شکر که خود می شیم          با غیر تو آشنا می شیم</p>
<p>دل خوگر در دبود شاکر          خجالت زده دوا می شیم</p>	
<p>گرگزید فیش خارت می کشم          چشم من در راه شوق نشین          عمر باشد ای می جام وفا          مرده سیز شتم داده اند          میکنم در سینه سیز نو بهار          زنگ وضع خاکسارم دید</p>	<p>در تمنای بهارت می کشم          مدتی شد انتظار می کشم          تلخی دور خمارت می کشم          رخت خود در دیارت می کشم          بسکه تصویر نگارت می کشم          سره در چشم اشارت می کشم</p>

شاکر این پیوده گردتی باکی  
باش کرپای تو خارت میکشم

از خم زلف سخن میگوم	طوآن عهد شکن میگوم
کفر میگوم اگر زلف ترا	عنبه و مشک ختن میگوم
غنچه با محرم اسیر منشد	آنچه از دل بگمن میگوم
نیت با چشمه خنرم سرکه	سخن از چاه ذفن میگوم
هر کس از من سرنگی گوید	من ز خوبان دکن میگوم
غافل از یاد عدم شتابد	سخن از حب وطن میگوم
سر و سوزون بعد او رسد	راست انیت که من میگوم

جز فن عشق ندارم شاکر  
همه زین شیوه فن میگوم

می بی جبت و جوشش تا بنایم  
 بشت خرمی آینه است  
 پو فردا وعده گاه کشتن است  
 شاید زندگی غافل زمستی  
 بخاطر گاه گاهی بید آورد  
 غیر زیاده چون حاصل نیست  
 بخار ما براه جلوه یار  
 رزاق داند دل عاشق فرقت  
 کرد دلدار و فرست عشاق  
 چراغ مدعا اندیشه اوست  
 چه خوش باشد که از وارستگیها

خوش آن عشرت که در گنجناشیم  
 گراز یاران می تنهناشیم  
 بکشتن امروز تا فردا بنایم  
 بیاسایی که بی صبرناشیم  
 اگر باشیم حاضر یا بنایم  
 چرا در یاد آن گنجناشیم  
 رو در باد جولان تا بنایم  
 توان آب شد خار یا بنایم  
 چرا از خویش بی پروا بنایم  
 چرا در فکر او شبها بنایم  
 بفکر باطل دنیا بنایم



<p>الهی از کرم آن کن که هرگز ز کوری سیر عیب دیگران چند بحسب نفیر زال دنیا</p>	<p>بفکر خود نمایها بنایشم چرا بر عیب خود پنا بنایشم همان بهتر که پرشید بنایشم</p>
<p>بیانغ شکر فضل دوست شاکر چرا چون بلبلان گویا بنایشم</p>	
<p>نقش او را بدل خسته چو تصویر کنم اگرم دولت وصل تو میسر گردد آنچه از درد فراق تو بدل میگردد دل سودا زده آواره دشت بهوش زین بهار و چمنم غنچه دل نگشاید در خرابا تجمان نیست عیان رنگشاید</p>	<p>دین و دل میروا ز دست چه بدپر کنم عرفی از شوق محالست که تضرع کنم طاقت نیست که آرایش تحریر کنم مکرش حلقه در گاه تو زنجیر کنم بتر است که سیر گل تقدیر کنم بدل از و هم چه اندیشه تعمیر کنم</p>

انقدر نیزیم قابل طاقت شاکر  
که بامید کرم جرات تقصیر نسیم

جسمم در گلشن ریوشن بهاری دیدام	گرفته و اگر ذنی چندین چمن کل چیدام
در حریم جلوه نازک ادایهای گل	همچو شب نسیم از ادب نظار آذ دیدام
میشود شرنده از من آفتاب خاوری	بسکه بر خاک ره خوابان چنین مالیدام
زهره نسیم از خروشم میبردیل کل	از بجای در دهر جان تا کجا مالیدام
بوفی از شربت ندوم درد ماغ آرزو	برو خای وضع دور این گل خندیدام

شاکر از هجران سختیهای پیاپیان  
راست میگویم که من از زندگی رنجیده ام

ظهور پر نور خورشید از شمیم چشم	مقام جلوه عشق آمده آسان چشم
فضای نزع اسکان بغیر حاصلت	بجوم رنگ صور در بهار خرمن چشم

غم مفارقت یار غیر فردنیست  
 نگاه کمرستا زمانه می باید  
 ز عشق حسن تیاجن سپهر می باید  
 فروغ منظر اشیاست وقت منظر  
 ز دید غم عرق آلوده روی او گردید  
 زبان طعنه شد کارگر بجز هر اصل

ز اشک رنجت محبت گهر بدین چشم  
 حرام ابلق عقل آید و دیدن چشم  
 بیایاری اشک است گنگ گلشن چشم  
 بهار خلد برین رونمای روزن چشم  
 قشاده باز گنه کاریم بگردن چشم  
 خطر زیادندار و چراغ روشن چشم

وله ایضا

هر کس از چرخ میشت او من بچرخ می  
 جست و جوی لیل القدر در دل خنجر  
 هر یکی دارد دهلوی گردن خنجر  
 عالمی تیغ و نیزه زد و کشته است

چشم هر یک بر گلتان من از دهن چشم  
 مریدم حلقه شبنم گیسوی چشم  
 من بدوز گریه بدست آهوی چشم  
 من ساینده گان ابروی چشم

اشک عاشق قجباب خرمیهایی د  
هریک از صوت و صدای گوشه را حلقه خست

نقش بر آبست غم ما بر لب جوئی خستم  
زینده آهنگ عالم از همین جوئی خستم

### وله ایضاً

عهد الفت تا زلف تند خوئی تبسم  
زینهای وصل باشد چشم پوشیدن ز غم  
حسن جوان دگر کی میراید هوش  
مطلب از عشق تباختن آه جانور  
یکسختی ما ممکن بکلیف ای فصل بهار  
صد زبان گفتگو در زیر لب و آیه کم  
قطره آب دل درین بحر ترد موج زن  
چشم ما هر چند در راه طلب شد ما توان

گردن سنیای خود با ما رمویی تبسم  
دل ز قطع آرزو دار زوئی تبسم  
دل به پیمان وفا با ماه رمویی تبسم  
تا دل دیوانه خود را بهیوئی تبسم  
دستها امروز از یاد سبوی تبسم  
از ادب لبش خوش آینه رمویی تبسم  
همچو گوهر از زری آبروئی تبسم  
رشته ساین حلقه تاب نکوئی تبسم

طن بخت بر خموشیهای ناشاکتر  
مالب خود را بشد گفتگونی تسلیم

ز بی رحمت پیشت ستمه با او میگویم	سخن هر چند طولانیت من کوتاها میگویم
خوارم بچای گذشت پیسی سراغ او	قدم هر جا گذارد یار بسم الله میگویم
تیر نیک و بد در عالم وحدت نمی باشد	همان جانی که گویم با گدا با شاه میگویم
بجالت روز و شب از غمش خود میکشند	اگر خورشید رویت او و گر چوین با میگویم
چو می آید بشوم میگویم تکلیف دل بر دهن	بهر فرم کوش کن جانان که خاطر خواه میگویم
بشوق دیدن ویش دلم از تن بر دهن	بترک طمیدنها خسته از راه میگویم
شکایتهاست از دست و لیکن زانجا	چو طبیعت نازک افتاده است بپشتگاه میگویم
ز آمدن علی چون و حر فم راست میباید	سخنهای میگویم فیض شاه میگویم
ز بیکتایش شاکر سخت کرد عالم را	پادشاه روی پاک یار یا الله میگویم

دل میدود امر و ز بسوی که ندانم

جان میرود از کار بکوی که ندانم

خیرانی دل بی بسوی چه پیوست  
 در دیده بیتیادی عشاق کمر بست  
 از کوشش و کوشش اوست نشان  
 اگر غم دوریت از هوش جداست  
 تنگاست غم عشق و خیریت از آن  
 آن اشک که در خجری ریخت نماز  
 در برقع ز کین سخن هسته بگفت  
 بر لطف نه نیست مگر آن گل شب  
 کردیم اغوش نگاهش تبخاغل

ایخت با این سه روی که ندانم  
 دلها همه آویخت بسوی که ندانم  
 رفیقم تصد شوق بکوی که ندانم  
 شستم تن و روئی بکوی که ندانم  
 بشکست دست تو بسوی که ندانم  
 کردیم ازین آب وضوی که ندانم  
 نگذاشت بدل صبر بکوی که ندانم  
 در کار شامست بسوی که ندانم  
 محظوظ بود یار بخوی که ندانم

شاکر شرر جز به عشق که علم زد  
جان سومی هوا تا تحت بهوی که ندانم

محو شدن بر جمال یار میخواهد دلم	حسرت اینده را بسیار میخواهد دلم
گوشه چشمی ز لطف یار میخواهد دلم	یگسختن زبان لعل خوشگفتار میخواهد دلم
در کدورت های هجران منیایم سینه چا	بخشیده با صد جادین دیوار میخواهد دلم
شکوه از بی رحمیش کرد چن پید روی	در جفا تا ترک این گفتار میخواهد دلم
خا خا عشق شکر کاشن سیان گرد ست	صحبتش سر هر خار میخواهد دلم
ساخت از تازگاهش تا توانش تراش	پرستی ز آن زگر پس عمار میخواهد دلم
از فضولی نفع من بچانه باشد جلوه	دیدن روی ترا یکبار میخواهد دلم
در فراق آن گل روان کاشا مدعا ست	از سر شک خویش گنزار میخواهد دلم
در بهوی دیدن خورشید ز می سپهر	پای تا خسر چشم و دیدار میخواهد دلم

بادو عالم نیت کاری بسته زلف  
 پیش او استادگی در فن از خود ظلم بود  
 دست از سودای خج میان نذر دشمن  
 ساده لوحی را تماشا کن که از ابروی مار  
 از وفا هر چند میزدنم که زنگی کبی  
 تا بسازد در غفلت از حرم جلوه اش  
 گلشن دنیا ندارد زنگ فردین  
 از یقینان عرصه جولان نازش فریاد  
 بسکه دارد بستی بلبل بگلزار از اول  
 غیر از دوست میگیرد ضحی طبع را  
 ناکر ز آید رستی انجا به کاری که

رشته سپح از زمار میخواهد دلم  
 از خدا و ایم همین رشتار میخواهد دلم  
 بر سر شمع محمدیام دستیار میخواهد دلم  
 وضع خوزیرش را اقرار میخواهد دلم  
 وعده وصل اسرار میخواهد دلم  
 همتی از دیده پیدار میخواهد دلم  
 در گات بیان آن خسار میخواهد دلم  
 گلشن بیدار انجسار میخواهد دلم  
 وصف آن گل تا کنم منتقار میخواهد دلم  
 دایا این بخت را تکرار میخواهد دلم  
 ناله تا با کشم کسار میخواهد دلم



بی سبب شاگر نگردید دل چا عشق  
اشنا نیما بچشم یار می خواهد دلم

دیدم از دورش هجوش قلم دیدم	اشک هم موج دریا در ملامت دیده ام
چون صبا شد آه سرد من اثر بخش مراد	غنچه ت را میل رنگ تبسم دیدم
گوهر مقصود دامن دلم لبر یز است	تا دهان تنگ او در کلم دیدم
ذره رحمی ندارد در گنس شهبای یار	گردش او در پی شوب دم دیدم
در خیال آنه خلوت نشین با چشم تر	عمر با پیری شبهای انجم دیدم
شکر نعمت گر شود در زبان دل بجا است	چهره مقصود فتح الباب گندم دیدم
شوخی کردار من گردن شیه می کند	طبع او را بس که یل بر ترحم دیدم
سنگ هم از ناله ام در ناله می آید و	زاهد ازاد حیرم در دل گم دیدم
از نوا می عشق آن گل گنفس غافل نیم	در چمن کنی بلبل از نوا بی ترجم دیدم

جعد مشکین تر اما در تراکم دیده ام	شوق دل هم میکند و شوکایها هجوم
منظر صد شاه شاکر آدم خاکی بود جوشش می آتش در خانه خم دیدم	
برای چشم بر آتشاخ آشیان دیدم فروغ روی تو در جنبه بتان دیدم بروی پیل دیدم و بحبان دیدم فروغ جنبه او را در آن میان دیدم بهار حسن تو بی آفت نگران دیدم رخشم بدرخ خوب تو در مان دیدم دمی که خال ملاقات دوستان دیدم که گفته است که پنهان نیست این دیدم	بهار زنگ ترا شک بوستان دیدم نمائنده هیچ مکانی که مطهرت نبود نگاه دل نبود سر سری بگلشن عشق به زخم گاشن خوبان گذار دل افتاد در چمن که خزان بهار همدوش است فاده خال سیاهت سپهر دفع کردند مرادیده بجز وجه دیدنت صحبت تراندیدن چشم از محال بی تبصرت

دی نیب مده بی تا ملی سویم	ترا مدام هم آغوش امتحان دیدم
چنانکه دور تر از دام می رود قیصاد	ترا پرده انماض محسبان دیدم
ز غم فکندن عاشق چرا ملول شوی	که خاطر تو در نیگار شادمان دیدم
مرا چه غم بدل از شعله ییزی و هراست	که همچو ابر ز لطف تو سایه بان دیدم
پیش آینه رویی که گشت لال بان	دلی که در کربم بود محو آن دیدم
بنجوی که از آن جلوه گوش داشت خبر	هزار شکر که امروز بچنان دیدم
دنگ جان بنار تو مست از امرت	که الشات تو در مکث میهمان دیدم
ز جوش اشک جوج چشمم بار شد هم موج	بهار جلوه آن حسن جاودان دیدم

ز افعال رخس آب شد چمن بشاکر

عقن بجهت کلبا چو جوروان دیدم

بزم او چه سپری ز ساز و برگ سامانم	دل آئینه دارم بروی یار حسانم
-----------------------------------	------------------------------

برون از عالم امکان سراج جلوه اش کردم  
 بهار عشرت دل را تا مشا خلوتم دارد  
 بگیرد بار دگر گشتن در دگر دشمنش  
 خیال آن رخ گلگون بلطح چمن نبرد  
 علاج درد دل آمد روانیهای شکست  
 بسامان چار او گه ز درد دل جویم  
 زیر غمره شوخش نباید در امان بود  
 نخور داری طعم فریب جاه دنیا را  
 با و در وعده وصلش قرار جان ناری  
 چو گل از خاک سیر و یزرباش فاش میگردد  
 از موج اشک خود آبی قیامت دارم

نه کرد که چه شهرم نه وردشت پیا باغم  
 ندارم با کسی کاری سز خود در گیرم  
 خرامد از خزان این جبار شیم گریام  
 بهار بی خزان شد ز رنگ این گلستانم  
 فراق را هدف سازد مکر این بارم  
 ز اشک آبدار خود چو موج ابرو بیاغم  
 گذارد تیغ ابرویش مکر بر طاق نسیم  
 کشد آن غمزه قتان مکر در بند حاسم  
 اگر از وعده برگردد که بمن عهد و پیمانم  
 که شیت همچو جان تن بهار رنگ جهانم  
 بود شور خون آن لب شیرین نمک دارم

نخود ممتنم از چشمه سار خضر اشک	بحام آرزو آن لب رساند آبجو نم
گل رعای طبع او ز منجید دورگی	گویی دل خموش نم گهی از غیلبانم

ندرم طاقت رفتن بکوی فاکر  
بگلش چون توانم شد که بی او پادانم

هست بر بستر آرام بر حوت یارم	من چو اختوم شب قطره سپارم
کی بر رنگ درین باغ دل از دست	میدهم دل بجهت که دین ناچارم
گرچه گرم تغافل بود از شوخی ناز	میکند گوشه چشمش نگهی در کارم
تا تماشای بیمار تو به پند چشم	پنجو ابراشک بجز آن من بیارم
غمم دل آنکه بگوشش خبر از درد رسد	دست من گیر تو ای آهسته و ننگدارم
نشود محرم داغم بجز آن با چهرین	راز عشقش بدخسته نهان میدارم
گر شمع رخ او شستم اینست مراد	که چو پروانه مگر گرم بود بازارم

<p>باید نگه آینه آن خسارم  غنچه داشتن چشم بر اهت کارم  چون بهائیت بسر سایه آن دیوارم  تا که سر رشته تدبیر با و بسیارم  خبری نیست بر اهت ز سر و دوارم  تا نشد جلوه گران شوخ که مرتج کارم  روز و شب آینه سان در طلب دیدارم</p>	<p>لطف دلدار بود مقصد حیرانی دل  نیست خبر محو جمال تو شدن مقصودی  دولت راحت جاوید بخشد کوش  کاری از عقل نشد راه خون می نم  سعی دل به دم و جدت بشوق دیدار  کار در جلوه که یار بود جان بازی  غافل از آرزوی یار نباش نفسی</p>
--	--

شاکر آیین فانیست جدانی از یا  
دانش دست دهد جان و دگر دارم

<p>چشم رحیمی بر من بر زاریم بگشای هم  نیست خالی از خرام ناز او یکجای هم</p>	<p>پرده بر گیر از رخ و دیدار خود بنمای هم  جلوه خوش محیط هر دو عالم گشته است</p>
---	--

دست رذرین سزدنیات پای هم	دوق حسن جان افروز کار آفتاب
بر در او بوسه پامین جبین میای هم	ربیعیت فرصت کاری در نیال بود
آنکه رخسارش بهار و جان بچای هم	ساحت روی زمین گلزار شد از جلوه
دلربایی میکند چون فغنیه بانگ نای هم	بیه صوت و صدا باشد بدوش گنگ مقام

ناله ببلبل نه تنه اشاکر از کس دل برد

در دل و جان میکند مایه روی میای هم

زاق پیش پای تو افتند بر لای هم	بیدار اندر آب تخیل عاشقان سبای هم
معنی افتاده مستند پیش پای هم	بسم دم عاقبت چون خاک پا خواهند شد
جز مزاج خود دیان عالمی میای هم	می تواند حسن کردن سیر چشمان خود
در غرضمندان نمی نیایم پرورای هم	هر یکی اندیشه کارش بدل می پرورد
صد کره این رشته را دادند از لای هم	هل دنیا جز نفاق دل نفس کی میرند

از پی خونیزیم دارند حسن اتفاق بهر هوا چون شعله اندر برین دشت گل پختگان کار دنیا بازی هم چون خورند	هر دو ابروی تو چون فیه اندامی هم بی ادبها را نشد معلوم اینجا جای هم و افتند اینها ز خلف عدّه فردی هم
---	--

عاقبت از بد قماشهای خود اهل اتفاق  
زان سبب دارند شاکن از بر کارا هم

در خیال تو ز بس مجوس ترا قدم مژه از دیده خونبار چو تخریر کند بست بهم چو خافش کف پای تو ام میکنم سیر جهان بگا سه هر رشته ربط من و یار ز یک تاب بود رقدم بر سر این غمزه بجز زنده	من ز اینینه بنظاره حسنت چه کم چون چکد جای سیاه منی از موعظم با ورت گری بود پای تو گیرد قسمم گردش چشم کی داد مگر جام جم چون کین میل رم آشوب که من نیز رم نقش بال و پر عفا شود آشوب غمم
---	--



فی تحقیقه نبود ما که افسون بدیم  
 رنما گشت سنگین دلی او صنم  
 یاد ابروی ستان دلی پر یابی خم  
 من بعضیان که دلیرم بامید کرم

از گزند خم زلف تو کسی جان بر نیست  
 بازی از زمی گفت اربی میخورد  
 گر بود صدق محبت اثرش بخشد نیک  
 سر کشیای من از یاد تو غافل نبود

میکند عرض بدلد از زبان شاکر

شعله عشقم و در کار وفایت علم

بر نفس آویزه کوشش ترا یاد آورم  
 بنده یاد قامت آن سرو آزاد آورم  
 من آن صیدم که روز بر سوی صبا آورم  
 بر زبان شکر لفظ خازن یاد آورم  
 بر زبانها قصه شیرین فر یاد آورم

ای ز دست دوریت یار و فر یاد آورم  
 هر یکی گردل بسرباغ بندد در بها  
 از رضای دامن بر صیدی براه و  
 اگر بگویا مرده از نعمت درویش دم  
 اگر کنم جا در دل سنگین و از گشت

<p>رو بزم باد و نواشان بادل شاد آورم خام خشمم کربور شش دان بفریاد آورم میروم از خوشنشین هر که ترا یاد آورم</p>	<p>بخت نیم زاهدی نمکین شود طبعم چو او از کباب آید صدی ناله تا بچینه در صورت غیبت هستی را وجود خاز</p>
<p>ناقصم در عشق اگر شکا کنم بزم جور یار بر زبان از شکوه اشح فی زبید آورم</p>	
<p>در کوه ناله کردم و از خود جدا شدم از جنبش نسیم خیال تو داشتم اینکه ریز جلوه که او بجا شدم تا ختم بهوس عین کیمیا شدم ز آردی زرد و سرخ ز رشک شدم در در عشق یا رهین بس داشتم</p>	<p>دو ز می با خیال بتان آشنا شدم مورم چو غنچه بادل تنگ از غم فراق تا بشکند بر بهبری معرفت لم از خود گذشتن است که اکسیر شود از پایوس یا رخ آب و رنگ یافت تکین آتش است سر پا چو شمع خست</p>

من قبلای چشم به ریاشدم	دل بسته کرشمه شوخ است هر کسی
بی اختیار خویش یاران جداشدم	دخلی نداشته است محبت بوصول
از خود جدا شدم بخدا شناسدم	وصلش بود هدایت از خویش رفتم
در چشم هر روان اثر تو تباشدم	بی ربه نیست خاک شد نهابراه او

شاکر بر راه صید وفادارم شدم  
تا در خیال آن جسم کیودو باشدم

گر زود سر به لوی تو ندارم غم آن	عارضت هر جان و رو من شنم آن
گر می روز بود در خورشید و کلم آن	هر قدر حسن فزون آن عتاب افروتر
تا نفس هست حجاب نشوی محرم آن	وصل دریا طلبی که هوا کن چو جاب
مینست بی زیر درین جگه شور بم آن	صاف صهبای جان در دخیل دارد
دل ربا تر ز صد بهوست دایم آن	میکند صید دل با به تغافل نگمت

بایدت زیر فلک است روی کرد چو	ورنه در مانده از کلفت پیچ و خم آن
نرسد چشمه حیوان بلب جان بخش	میرود شنگی عمر ابد از غم آن
سبب گرد مال است هجوم عشرت	خنده برخنده شخص است غم تا تم آن
فتنه چشم تو طوفان قیامت دارد	نگه شوخ علمش شمه پاپرچم آن

خجری نازبان کند مگر دشاگر  
تیز تر میشود از کشتن عاشق دم آن

تا فرصت کاری هست کار کن کار کن	درد دل کی داری روناله زاری کن
تا چند چنین غافل روزی شب آورد	زین بغضت پیاپی بگر و ز شاری کن
زان پیشتر که توان در مانده خود بود	بگذر ز غم فکرت عنینواری کن
غافل توان بودن از پرده کار خود	تا کی هوس مستی فکری ز خمار کن
خواهی گفت آید گلچینی وصل او	در راه طلب پیت منت کش خاری کن

گر شوق ساداری در حسرت دیدار کن	زین دشت بختیم خود چون به غباری کن
شاکر زعل مگذر افسردگیست تا چند چنین باشی اندیشه کاری کن	
یادوم فصل خدا باشند خاک راهش گشت جسم زار کن اگر بجایش امتحان پاکند از غبار کین ظاهر القمان از طبیبان نیست درمان کنش همچو بوی غنچه از سینه ام سینه صافیای صافی طیتیا مکرر حسد گردد گندم فروش	کار با برده عا خواهند شد عالی را تو بنای خواهند شد باعث مهر و وفا خواهند شد بخت آبادی بنا خواهند شد دو پا حسد روا خواهند شد رفته رفته بر ملا خواهند شد زود معلوم شما خواهند شد دلفریز با حوسا خواهند شد

<p>بر سر دل در خم کیسوی او گفت و گوارا گریب جدم کنم گر کند حافظ نگاه طفت</p>	<p>من نیدم چا خواهد شدن دشگاه شکود پا خواهد شدن مشت خاکم کیمیا خواهد شدن</p>
<p>اینهمه بیطافتی شا کرجا کارهای بسته و خواهد شدن</p>	
<p>کیست گوید با تو آن کن این مکن رحم فرما شیشه دل باز گشت زلف تو گیر آئی نازش رست حکم گل دارد بجز را از و فصل و کنج ب زنگ اعتبار راه و رسم کج روی را دل مده</p>	<p>جز ترحم بر من مسکین مکن خاطر از بار جفا سنگین مکن صید دلهما خبر این شاهین مکن بجنب بر پیوده دل نمکین مکن دشگاه بشیر و بالین مکن پادشاه خویش را فرزین مکن</p>

مصراع ششم بدل ناخن بگفت	بی نصیبم زان لب شیرین کن
-------------------------	--------------------------

وله ایضاً
-----------

<p>بر جهان چشم و حدتی و کن از صفای گهر مشو غافل ذوق آسودگی اگر دار نسبت محو هم دوستی دارد تا بنشیند مویمانی لطف دل پیش تو میکنم خالی هست دنیا ز رعیت عقی اگر تو خواهش وفا باشد بر لب یا ز خط نایان شد</p>	<p>شش جهت بچمن تماشا کن همه زین پرده سیر دریا کن عالم بخودی تمتا کن همه او شوز خودت را کن عمر صرف شکستگیا کن گوش بر زنا لهای سینا کن غافل امروز کار فردا کن رغبت آشنائی ما کن نشا بخودی دوبالا کن</p>
---	---

گوهر صحبت صفایشان	اگر نقد دل است سودا کن
	همتت گردد کنز شاکر سعی کن سعی در دلی جان کن
نیست در عالم انصاف ز کس زنجیر بنده حرص شدن کار خردمند نیست هر یکی ز منزله حالت خود دارد دلبس صیقلی زین جمنستان نظر نمی آید	عجب دیدن نظر از اهل هنر پوشیدن دام نایدین بردانه عجبش پیمیدن گریه از ابر بهار و ز چمن خندیدن باید این گل ز تماشای جمالش چیدن
	وله ایضاً
فریاد رفتن دل باید شنیده رفتن از سرگذشت دوری دیگر چه دانایم پتخاب لعل یاریم مجروح زخم یاریم	ظلم است نمک مارا ظالم ندیده رفتن کاری نداشت اشکم غیر از دیده رفتن بر ما ثواب دارد افسون دمی رفتن



<p>شکران که او شوق شد و دستگاه سیر جهان بدارد و خزانقدر که رود تسلیم نماید بود در سرد گرم گاه</p>	<p>بالی بهم رسانند سعی بدیده فتن دست رد از نگاه ای یک شید فتن چون طایر ازین دارم بال بدیده فتن</p>
<p>شاکر باش غافل از چار سوی محشر باید تساع امنی ز اینجا خریدن</p>	
<p>ز جانی دیگر است آرایش جسم حقیر من از افتخاری من باشد دنیا چه میرسی شر ز مال من در دل گردون اثر دارد بسعی کو ممکن پی تو توانم دین مکوم</p>	<p>ندارد بونی از آب گل امکان خمیر من ندارد رنگ اقبالی که گردد دلپذیر من نمودار است از انجم سپهر سکان تیر من ز فضل سطر مایدیت موج جوی من</p>
<p>چنان خانه تسلیم شاکر غزواتی دارد از عالم روی گردانیده وضع کوشه گیر</p>	

ز روی گلشن آرای تو ز کین شد دماغ من	بها ز شاه ناز نیست سر جوشن ایام من
ز خود رفتن جهان گیری ایجا بسیار	توان از هر دو عالم انطرف کردن ایام من
بچشم مردمک گردیده داغی تازه بی رویت	نمک از دیدن مهاب میریزد بدماغ من
دل از شعله عشقی برنگ شمع میوز	زهر آتش ندارد روشنی طبع چراغ من

جنون با رسا از عقل کامل بود شاگرد  
گرفتار است در هر رنگ خوشتر از فراغ من

بنا شد شاه تا از حضورش در ایام من	ز می جز بوی درو سرنی باید دماغ من
چنان عشقش ببا بینیا ز می ادا کنم	که نتوان از هوا هم یافتن گرد سراج من
شکستن در جاع افتاده ز می لیکن آن ظالم	شکست عهد بندد کارا اگر بندد جنان من
بجز تحصیل حاصل نیست با طری اینجا	تنابه که شویشی نچسبند بر فراغ من
ز وضع سر و یاران بر که سامان می	جهان گیر در آتش در نیگیر چرخ من

بهار شوق دیدم ز خاکم چشم میرود / گلی دیگر نخواهی یافت جز ز حسن باغ من

## وله ایضاً

بایدت کرد بدینا نظری بهتر ازین	دل تو اندا و بسیار دگری بهتر ازین
رتبه اشک ز گوهر بر آبش است	مینست در ظلم امکان گهری بهتر ازین
دی گذشتی ز برم لیک ندیدی عالم	باز فرمای بسویم گذریه بهتر ازین
ناصم گفتم که پوشیدن عیبت هنر	الحق انیست ندیدم هنری بهتر ازین
ناله بلبل این باغ مکرر گردید	سبز کن در چمن دل شجری بهتر ازین
از لب یار چگویم چه حالات دارد	مینست در تنگ دو عالم شکری بهتر ازین
زین نراکت که با نموی میان پیچیده است	در صف موریا بی کمری بهتر ازین
عاقبت شمع صحت سوختم و خاک شدم	آتش عشق ندارد اثری بهتر ازین
شاکر از دست مده فرصت خست خود	مینست در گلشن آیام بر بی بهتر ازین

بحال من نظر ناکرده آن ظالم رسید از من  
همه در خواب اگر دیدم همان دامن کشیده ام

<p>پس از عمری دو چارم شد ولی از جوش استغنا نه دینی دارم و نه دلی درین سودا که من کردم چه معینهای نازک که خیالش گل بگردا خزان بایوس کرد آخر جهانی درین گلشن شید و چپان پوشیده ماند معنی رازش پریشان شد مزاج نازک او چون دماغ گل نه رحمی فی ماری نه پنهان دیدنی گاه بخون غلیظه خلقی تا گذشت از سینه ام شیدش گشتم اما از تغافل بر نمی آید</p>	<p>نه نسوی من نگاهی کرد و نه حرفی شنید از من نگاه گرم جانان عالمی را و اخیر از من بتوصیف میانش صد زبان میزد از من ز بدل ناله از گل رنگ آسایش پرید از من بهار لاله جوشید جگر خون بکشد از من بگوش یار در گلشن اگر حرفی رسید از من نمیدنم چه دید از من چه دید از من دیدن ز حسرت در دل آفاق این بیکان خلیل از من نمیدنم که آن پند در کشاکش چه دید از من</p>
--	---

خواهم ز خدای صدم جان	کز تو نشوم دهم جان
شام و محرم جز این دعاست	یارب تو همیشه باشن یا من
در جان جدائی آتش افند	زین فتنه کشیده ام چنان
دی وعده نمود و گشت امر و	دیدى که چکر دیار با من
مقصود همین طلب بهین است	خواهم بدل از تو هم ترا من
گفتم که برو بجای دیگر	از در که تو روم کجاست من
عمریست بزرگ آسمانم	چون نه پایی آسمان
در وی در گریست چارهن	ای در گذشتم از دوا من
در خلوت دل چه جای غیر است	یا لیلی مهر دوست یا من

شاکر همه کس ز غم گریزد  
خواهم غم عشق از خدا من

محسودای وصل یارم  
 نیستم شنه کام دشت قفا  
 سوختم در هوای لاله رضا  
 نقد جیب صدف همان گهر است  
 بیش از نیم نمک بزخم پیا  
 کاکل و زلف یار جانی نیست  
 نیم از یار دور و در همه حال  
 پیریم انیق در زمره دوا  
 بی غم یار زندگی پو<sup>حسبت</sup>  
 اگر بخشد گناه من غدا  
 دارم از اشک دل مدادی

همه تن چشم انتظارم  
 کشتی تن ابدارم من  
 به تو طایوس داغ دارم من  
 خبر خیالت بدایچه دارم من  
 رحم کن جسم دلفکارم من  
 در همین دامها سکارم من  
 هر کجا او گل است خارم من  
 تو غم بحب زیر بارم من  
 حرفی از عشق یاد دارم من  
 شکوه او بلب نیارم من  
 در ره عشق نی سوارم من

حیث عالم دین چمن تشاکر  
فی خزانم نه نو بهار من

<p>فک درگاه ترا لیده ام با بر جبین نصرت و از جنتی حسیتم اقبال دست صورت تدیسر بامیدید و مثال بس یشود آخر ز فیض یای بوس اهل دل من بختا هم یافت روان بخت درگاه عشق لرختا شد علی در روز محشر ساقیم من کن در بختم ز وضع انفعال زندگی از غم درد سر عالم ربانی مشکلی است شاکر این مصرع که یحیی از فکر تصایا</p>	<p>کی گذارم چون سرفه هر بر سر در جبین در سجود آباد شو قم شود بر جبین داشت بر آئینه زانو گر اسکندر جبین شرق صبح تجلی منظر کوهر جبین سنگ اگر بار در گردن همچو باران جبین من بختا هم کرد ترا چشم کوشه جبین بیکدم چون خضر کی از آسمان جبین صندلی از خاک کویش کن عالم جبین نامه واکرده در دست دارد جبین</p>
--	--

تا عشق لاله رویان غدام بر چین  
هر خطی چون شسته شمع است بایان چین

<p>خلوت اسرار را اکتیت تا محرم شود سجد پای خاک را تو بی تاثیریت از صفای صبح ممنونم چون آفتاب یختم در جدات اشکی که از ما شیران ما زدن او کند صندل بقدر قشقه ناز چین کلفتای دل باعث دیگر پرس آن کف رنگین بر دیادی از رنگ حنا</p>	<p>اینقدر با بس که پوسیده است خاک عمر باشد کرده ام چون لاله احمر چین میکند انعام روشن رخا کتب چین تایقاست هر نفس فی مساکوثر چین میکشد مشاطه هر دم خط دیگر بر چین در خراش میکشد عمریت در دشت چین کی دهد دست این بوسیدی او از چین</p>
--	---

اینقدر با چین میانی نباشد بی سبب  
شاکر کا هست پذیرم ز درد و جبر چین



<p>مده در دست این خون سرخان اختیار براست حلقه و امیت چشم اشقار من پنشناید چشم غزالان این بخار من رساند نفس آهم پیام دل یار من بخشم عالمی شد تو تیا خاک فرام که آهنگ میردن نظر دار دنگار من صدائی هست در هر رنگ ساز کو بهار من سبکی است همچون صبح آیم بکار من</p>	<p>آتم زلفت دلم را مضطرب دار دنگار من قدم خمیده نه پا چندی پروا خراشها ز برق غیرت بچشمی اوز خاک گردیدم بالا بید و ساقان صد غم کار شدم کرد ما تیغ نگاه سر آلودم نفس آینه ام و امیت یک از خوشن بهر سنگین دلی شود خونم کم نمیکرد ز سازی ثبات عشرت متنی چیر سی</p>
--	--

فراغی دارد از دام نفس صید زبون شکار  
پاسایم اگر گردد ضعیفها حصار

ی گل بگلستان محبت گذر کن  
بر شود دل خسته بیل نظری کن

اسایش دل شسته تهریک گنجایش  
 شاید که شوی محرم اسرار حقیقت  
 تا چند بزندان جهان تنگ نشینی  
 خواهی که مست همچو طلا پاک بر آید  
 قدر گمراه فرو چو شد از صف آزا  
 آن معنی بار یکتر از موی بهمن است  
 بین آن غل صایب خوشگوست کفر و

این آبله را بوسه گزینی شری کن  
 در کار شریعت نظر مختصری کن  
 زان پیش که عمرت بسر آید غری کن  
 بچند برود خدمت صاحب نغمی کن  
 از خانه برون آبی مبادک سفری کن  
 کاین سرفردی که موکری کن  
 خود را بدو پمانه جهان دگری کن

شاکر ثوان این پیغمبر غمخوار

از عاقبت کار خود آخر خدای کن

برو حاسدان از دود مشعل میکشیم غم  
 بنوید ز میسگیر است جسم تا توان

برای کامشان آن تخم خنثی میکشیم غم  
 ز مغز خشک گردون این شل میکشیم غم

<p>دوبالا میکنم نور شبستان کاشار از گرمی خیال سعاد و ماعرق کردم</p>	<p>درین مجمل ز پیه چشم احوال میکشتم غمن سقط شد جهان کج یاز صندل میکشتم غمن</p>
<p>چمن در آتش است از خشکی سودای من بترطیب دماغ از گل مسلسل میکشتم غمن</p>	
<p>نیست از سعی بکوی تو رسیدن ممکن بسکه زلف سیهت هوشش کار است جذبۀ شوق مگر از هوس دل گرد موج گوهر چه خیالست صابر دارد بوسه بر شعاع جانسوز چه امکان دارد دست بردار از شوش سرب امکان یکشد جذبۀ عشقم به بیایان جنون</p>	<p>یا باین دیده بود و تو دیدن ممکن غیت از خلقه این دام رسیدن ممکن ورنه زین بال پر غمت پریدن ممکن سخن از لعل لبش نیست شنیدن ممکن لب گلگون تر نیست یکدن ممکن نیست یکقطره ازین آب چشیدن ممکن کی ازین راه بود پای کشیدن ممکن</p>

همتی قطع ره عشق مناسید ورنه	کی باین آبدیه پاست دویدن ممکن
	سخت دویم ز سر منزل مقصد اگر
	جز بامداد علی غنیت رسیدن ممکن
خوشا فصلی که عقل و هوش گیسوی میدارن چه شد آنموسم عشرت که طفل ناز پروردم چه شد آن بی نازیه که از بی بابی الفت براه اشطارش با همه نو میدی طالع نهیال حسرتی میرست و حیرت بار می آورد	جنون چون بر چو شید و وحشت میکید از من بمن هدر رس میگردید و حرفی نمی شنید بیایش تا رسانم دست دامن سبک شید از من همینم بود خرسندی که چشمی می بیدار من ز هر اشکی که در راه خیالش پیچید از من
	چه شد آنوقت خوش شاگر که با کلفت دوی
	بمن پیغام می آمد بجانان میر سید از من
غنشت هر که دخن سپار تا بگذرد	نشکفت از بهارش گلزار تا بگردن

<p>خانۀ که بی یار از در گریه کردم          تیغ جو زخوبان مشکل که جان توان بد          نخل غرق الفت جز دست پازدن نیست          ز حلقه کندش بستن بدار و امکان          در شاه چشمش بر اوج برده طوفان          در گلشن و صالم گلچینی طرب کو          دین و دنی ندارم از مذہبم پیرسید</p>	<p>شد غرق اشک خونین دیوار تا بگردن          آخر غشتم اثماد این کار تا بگردن          کو آب تیغ کا یکبار تا بگردن          پیچیده است زلفش چون بار تا بگردن          گو در عرق نشیند خمار تا بگردن          مرگان و نشاند است دختار تا بگردن          بسته است کفر زلفش ز تار تا بگردن</p>
---	---

شاکر طیب پر حم پر غافلت هر چند  
 در موج خون نشیند بیمار تا بگردن

<p>پار اگر باروی خشان سجاب آید برون          آقام در کنار آید چو گردن نقاب</p>	<p>از خجالتساز عالم آفتاب آید برون          و بر پوشد روز دل بوی کباب آید برون</p>
--	--

گرد و شوخی نقاب شرم آکن برین  
سخت رویا ز بهر صورت نمی باشد جا  
هستی موهوم مادر جلوه گاه ناز او  
خنده بر رخش چه پیکانت گیرد استخوان  
سخت دسوار است تا شیر سخن در غافلان  
هر که میخواهد کند ارد پا بر راه عاشق

از غرقهای چیاوی گلاب آید برون  
مشکل ست از چینه آب آید برون  
همنان کز سوجه دریا جباب آید برون  
هر که کشارش حسابی در حساب آید برون  
بشکند صدیقه ناز سنگ آب آید برون  
از جهان راحت و آرام و خواب آید برون

شاکر از دل بایدت جستن بر منور غایت  
نقش احوال ز قال این کتاب آید برون

بایدت تخم فشاندن در اوایل بر زمین  
باعث آسودگی کرختی باشد بجا  
بیکدم عالی ز خون گشت گمانت کی بود

آخر کارت قدم تا خوشه کاملن بر زمین  
از بشت پریشان شد مرغ سحر بر زمین  
پای گذاری جهان بیا تو غافل بر زمین

<p>             هیچ شغلی نیست خالی از بهار جلوه اش              هر نباتی را که سجونی ز خاک پاک جوی              میتوان دریافت قدر خاکساریهای ما              منظر عقل و جنون و عشق و جذبات انسان بود              بی تردّد عالمی گردد اسیردام و              در خصلت زاید از انسان پدید هیچ شی              مزرع جولان جان منظر است           </p>	<p>             دلر باز از روست گلزار شاغل بر زمین              گشته است آینه انجا وضع ساحل بر زمین              میشود آسجیات از ابرنازل بر زمین              هر چه خواهی این آن آن هست حاصل بر زمین              بسکه افتاده است از نقش سلاسل بر زمین              نیست غیر ز قبس پاک خاک فاضل بر زمین              جای تخم افتاده است آنجا مگردل بر زمین           </p>
--	---

خاکساران ز نجبت ثابت قدم افتاده اند  
 شاگرد بهیشت طرح منازل بر زمین

<p>             لطفی اگر بمن نکنی یارب بعد ازین              یاد تو گنفس نرود از دلم برون           </p>	<p>             یادم کند جفا تو پس ما بعد از این              حاجت نماند است بگر بعد از این           </p>
--	--

بی دیدنش شود بسم سایه پری  
 بروی دلم بچشوه و غافل شدم تو  
 تکلیف میکشی گهت گر چنین کند  
 چشمت از آنکه هست شفا بخش نا توان  
 در کوچه افتاده بر اهت هزار چشم  
 جور ت فرو ده است عشق نهانیم  
 گشیتم چون بلندت خاموشی آشنا  
 از حد گذشت جور فراق تو بر دلم  
 گر زندگیم هست غرض بر سرم بیا  
 دل میسر و بجاوه که آمدن ز ما  
 بو بگرده بزم خوشت جا قریب را

در کوی یار سایه دیوار بعد ازین  
 دست نیت و دامنست ای یار بعد ازین  
 یابی کجا تو یک کس همیشه یار بعد ازین  
 خواهیم شدن پیش تو پیمار بعد ازین  
 بیرون میا تو بر سر بازار بعد ازین  
 خواهیم نمود پیش تو استر بعد ازین  
 خواهیم بست مال لب گفتار بعد ازین  
 پنم امید هست که دیدار بعد ازین  
 در فراق میسر داز کار بعد ازین  
 جان میبرد بچشوه رفتار بعد ازین  
 ایینه دور دار ز رنگار بعد ازین



بی رخ کس منبزل مقصود کی	یا ستم و پای سعی و سحر خار بعد آرن
	<p>شاکر یک خرام تو کی سیر میشود</p> <p>سوم بلطف آبی تو کی بار بعد این</p>
<p>بسکه بسینه نقش بست صورت خج یارین</p> <p>دل چه کند که میکشد الفت یار سوی خود</p> <p>مدت و عداوت را صبر نیست اند</p> <p>در ره سرو قاشی خاک چو گشت پیکرم</p> <p>نقد دلم ر بوده یک بیکه نهان</p> <p>جز بوصول حک نشد از سر جوین غم</p>	<p>نیست بزنگ دل دگر آینه دو چارین</p> <p>هست بیست یگری دامن اختیارین</p> <p>سوخت مرا بگینفس آتش اشرارین</p> <p>پهلوی هر ویه بود جلوه گه غبارین</p> <p>بوسه بفرق نازکت هیچ نزد شاربین</p> <p>غیر نگاه هست تو نشکند این رخسارین</p>
	<p>شاکرم آنکه مرا ونیت برون نسیم</p> <p>گرچه ز دیده دور جلوه کند سحرین</p>

از فروغ ساعدش مهر جاشاب استین  
 در هوای ساعد نگینت ای بار بهار  
 چون برآرد دست خود از استین آن بحر  
 تاب دیدارش نذر هیچ چشمی در خیال  
 یسجد از شوخی او غصه غصه نشو آنچنان  
 ساعد او با فروغ کعبه دار بنستی  
 هست بهم آغوش بحر از ساعد سحرین یار  
 ز سکون از طمید نهای نبض نازکش

اگر گردد شود چون موج چش آب استین  
 میشود سیر ز بندش آب استین  
 میکشد خمیازه چون موج گردد آب استین  
 میشود در دست انگار گیت آب استین  
 بوسه بردش ز ندشاید که در خواب استین  
 از غزالش جلوه افروست محراب استین  
 گرد آید در نظری موج و بی آب استین  
 گاه در آرام و گاهی هست خواب استین

میشود فم ذکا شاکر تحریر کشید

سینه

وزر و انبهای تنش جوی سیر آب استین

شک من از دوری او شد بزرگ تپش

در دعای وصل او دستم بخوف لیلین

<p>سوی آن گل دامن دم بود یکنعل چون گشاد سینه باشد گرضای کین در قدم ثابت قدم باشد خم هر پهل</p>	<p>در نهال قامتش اغشویا گل میث میتواند باد عشقش در آنجا گل کند بیکند زلف رصاصیادی از قرکان</p>
<p>جزا بابت نیست شاکر و ناز کنی دگر گر چو آئینه قدم دست و عا در لیل پهن</p>	
<p>اختیار خیریم را نیز بر داز دست من قامت گردون از آن رخ نقش باشد پین در همین صورت امید صید از دست من لیک کردیده آثار زلف او پابست زینقدر دفع حماری کی کند بدست تا کند بار زلف خوبان شناسی</p>	<p>دل بنگ برگ و آمد چون نیم سین بسکه شد افتادگی آینه نظاره ام قامت چون جلعه خم گردید در عشق تبان خاطر مآشته زنک تعلقی نبود خست جهانایک میل جور و طبعش بجا شانه کردم میا از دل صد چاک خود</p>

پنجهان کنز باران میسر او در چمن	پنجالت جلوه پیریت بود و هست من
	میشود هم رنگ تیرست حرفم مستجاب شاکر از فیض خمید نهایی بالادست
پشتر از نامه بر بسودش آواز من جست و جوی لیکن اید من در اینجا نیست شهرت از دیوانگی آگاهیش باشد در گذشت نسیمی هست و جد خوشه با همچو طایر سپرد از پیش دم حرف عشق هر چه آید بدول از جورش تحمل میکنم	طعنه بر بال کبوتر میسر نذر پرواز من کرد از خار میغلان عشق پا انداز من مسکنی خبر گوش او کی خوش کند این سنا از ادانی میسر دو لهابت طناز من و خشتی از پردای کوشش دارد راز من پیش آینه بود ضبط نفس اعجاز من
	گرچه شاکر ضبط انفاسم تحمیر کرده بود لیک رنگ از رو پریدن میشود غماز من

در افش صبر شد در این  
 در خور درش نیامد خبر دلم  
 کردم از عریان تنی دفع هوس  
 در محبت پیشه ربط آمد ضرور  
 دل زیاده خطا و عیب شد  
 ساغر می نشاء بخش ارزو  
 تیغ ابرویش بجانم حاکم است  
 سرنوشتم از ازل عشقش قضا  
 کی دلم زین حبس جویدی  
 سینۀ خورشید باشد دوا  
 دانه دل شاگرد در درسا

از فاعت نفس در فرمان من  
 از جفاها آنچه دارد آن من  
 تا نگیرد دست او دامن من  
 تا زلفش رشته ایمان من  
 میدمد بال پرچی لان من  
 چشم مستش میکند سامان من  
 کیست تا گیرد از توان من  
 بر چنین ثبت شد عنوان من  
 اشک آید گوهر سلطان من  
 از شازمانه بریان من  
 سبزه دار دیده کریان من

دلیل منزل آریست میل روبرو کرد  
 ز چشم سرمه آلودش بر دلبهای عالم را  
 ندارد احتیاج تیغ دیگر و تیغ دستم  
 غرض از صف کشیدنیست جز توئی عالم  
 بهار را شد گل را در نگاهش غنیمت دان  
 حضورش گر بحسب رخ افتد نظر از گوشه چشم  
 بهار را ز خرد گل سحر راه در سفره دان  
 سواد زلف مشکینش به بند جاده رم را  
 نوید عشر امثال پی تصدیق دل آمد  
 چنان کشتی که از ابر بهاری ناز میگردد  
 به امداد نگاه ناز آمد مردم خمیت

نشانی از نجات آمد دست از گنه کردن  
 که باشد دام را گیرانی صید از سیاه کردن  
 که از دست دعا کار عدو آید تبه کردن  
 بر آید از صف شرکان او کار سپه کردن  
 که آسیب خزان او بود در بنده کردن  
 خطا بطلان سالد از گنه بر مهر و نه کردن  
 فروغ عاقبت پستی افکار زاده کردن  
 بود دشوار در ظلمت نظر بردا گنه کردن  
 که یک را میتواند لطف او در ذیل ده کردن  
 برنگ کاهی میتوان گنجی نگه کردن  
 ز شرکان تو آید صف شهبانی سپه کردن

نفس بی ادا و شا کر شیت بی طلی  
کناهی نیست بالاتر بکل بی او نگه کردن

اگر آندوست گرد و بار بان	نه چند چشم دیگر روی شمن
ز دست نیست تنه پندیده ام	درد بهر خنچه گل جامه بر تن
درین گلشن ز دم درد غمش	بجسمم تنگل ادا بدامن
بهیوی لف او از خود گذشتم	گره زن بردلم در پامسکن
بیاد جیب آناه خسار	سرشام ست مار اصبح روشن
سز چشمم که گرد خاک کویت	که باشد خانه را در کار و رون
اگر خودم آری بردل ما	و گرنه کس گفت این شیشه شکن
کند روشن سیدی تعقی مقصد	همان چاکلی که بالذتابد امن
بشا کر انتظارت خانه پرداخت	نذار دوزخ بر ایت ویده سکن

چه خوش باشد جمال یارید  
 بر چشمی نسازد حسن یارش  
 اگر آن غنچه لب شکفت در  
 ترا یکبار دیدن شکل افتاد  
 توئی چون ماه عید غنیمت  
 توان گرفت گوی قنات  
 بود جایز حضور بسوخته  
 توئی چون کعبه سالی باید  
 نباشد کمتر از سیر بر بار  
 تلاش چشمه حیوان ناپایم  
 توئی چون بچه شاگرد چو رشت

و زان خوشتر بود بسیارید  
 تواند دید ه پیدار دیدن  
 سزو گل را بصد انکار دیدن  
 تنائی بود بسیار دیدن  
 بسالی هم ترا یکبار دیدن  
 بچشم اینست کردار دیدن  
 بار بسی چون نثار دیدن  
 فضولی میشود بسیارید  
 برنگ دیده خویشار دیدن  
 حیات است در دیده رزیدن  
 مریاید ترا صفت بار دیدن



در میان هست و همیشه راست بعد از هر  
 حلقه چشم تو دام گردنم گردیده است  
 در میان هر دو ابرو عاشق پیچاده مانده  
 سیر از دیدار عاشق از دوشش کشیده  
 سوده گرد و گردن شوق چشم خویان پای من  
 غیر نادیدن بکیش عشق تطهیر دل است  
 باز آبانده جان من که دیون منی  
 دین دنیا از دو جانب هر دو بازو میکشید  
 نیست خرنفش اینجا هم چشم تابان

تا قیامت نیست ممکن صلح بین العجبین  
 سجده و محراب برویت از اندر فرخین  
 کار او چون نسیم گل بنماید عین عین  
 در سلام هست چندین چشم من الا صبحین  
 پای خوارم ساختن در را عشق از فخرین  
 نیست خرنج محراب ابرو عاشق از قبلتین  
 بسکه واجب شد سبکباری کس از بار من  
 ملتفت خبری ارمی مایه نشد بر جانین  
 مختلف گرد و نقوش از اضطراب کعبتین

کل خرنجین است اگر گوا چماق  
 عاشق از دوش منی از ابرو میکشید

صاف طینت را نشاید با هوس پرداختن	هیچ آئینه سزویانیک و باید ساختن
لازم آمد در جهان از بهر هر کاری رست	پسکان از دست توان تر خوب انداختن
در ادبگاه جهان حفظ مراتب لازم است	پسجا با اسب را نتوان بھر جانستن
از فراز چاه می باید قدم را باز داشت	از مناسبتی نفس را باید بگوش ساختن
نیست آسان چهره حال و فادیدن	سر بر راه دلبران چون کوفتی دیدارستن
در پیابان جنون شد ز نظر کمرن دل است	کی تواند بی جگر آنجا عدم فرستادن

شاکر از دنیا و مافیها گوید در پیش عشق  
از خودی باید گذشتن بمان او ساختن

نمیدانم سبب ایدل که چون نچیدارم	مگر خاک و شگشتم که دارم بختی را
بزمک موجب آبی که از سنگی فرو ریزد	بست سنگین دلم که بر دایه دل قرار دارد
همان یاری که رخائی کنارم داشت در	نمی فهمم چرا امروز میگیرد که مرا از دست

<p>بناک عجز بیالجمین در سجدهات شهب محبت چرخ فروز نگارم میشود دل برنگ شمع کز پروانه میجوید و بال</p>	<p>باطف خاص خود یارب کی آتش شمار اگر چشمم گرم یار کند خوشن بهار از من بتمم بر جلوه میخواید دل و جازا شمار من</p>
<p>تسک دم از لاهول دل را امیدم قوه بغیر از یارش شاکر نیاید هیچ کار از من</p>	
<p>چشم او یا سناغیر باد یا میناست این میشود شمشاد سوز از رشک او در غرق بوی او وقت عرق کردن تاب آفتاب باد و رنگی آتشناگر در دلش با عاشقان جلوه اش با پرده میبالد کهی بی پرده هم اتفاکش با تغافل جوش جمیعت نبرد</p>	<p>درنگه یا نشاء سحر یا صباست این یا بود فواره بر جسته یا بالاست این یا بود مشک تن باغبان ساراست این یا بود چون شیشه نازک یا مکر خارا است این یا چشم عاشقان نهان یا پیاست این یا پی پروا بود یا محض بی پروا است این</p>

یکسند کار دو عالم که بابر و گبرنگ میفکند نظاره در تردید از دیدار او	یاد و دم تغیت پیشک یا گل غناست این یا بود خورشید طلعت یا قمر سیماست این
شاگرد از نیزنگ آنحال سیه دل سوخته است یا پسندی در طعنه یاد نه دلهاست این	
یکل این بازنگ یا بو باغ تیر با این چین پیشانیش موجی یارک گلهاست این جبهه اش با نور ایمان با فروغ عقل کل یا گل سرخست یا آبروان یا دود شمع چین پیشانی بود یا سر نوشت عاشقان یا ز عشق نقطه یا مردک در خم من یا ز عاشق نیست که یا غورش مانع است	یا بهاران یا چمن یا دشت گلهاست این یا بود مار گه یار رشته جانهاست این یا مگر آئینه یا شمع نرم راست این یا رخسار اشک یا اسوز آه ماست این یا بود مشور دولت یا خط طغر است این یا بود حال سیه یا ماده سود است این یا خبر از ماندارد یا از استغناست این

یا بود از بلبان باز دل شیدا این	ناله پر سوز می آید گمشده اهل ذوق
یا ندارد در جم در دل یا چه بی پروا این	یا مگر رنجید و لبر یا بود غافل بن
یا خرام اهل شوخ جهان بپایست این	گردش چشم بود یادوره لعل و نهال
یا تو یا سیلی بود یا موج دریاست این	چشم من با حلقه گرداب یا حوض برآب
یا نبشید در و مار یا اشفای ماست این	یا بود چهار چشمش با طعنب عاشقان
یا نسیم جانفر یا بوی روح افرا این	یا بهار جلوه آفتابست یا موج خرام
یا شانه است یا امروز یا فردا است این	دارد اسیرت غلب و عدالتش آقا

شاکر است یا تیر دعای استجا  
یا خدنگ خنشان با قاتل اعداست

آلشی دور کن غلظت چه غلظت طمعت همچون	بدیدن دل بود یا دل چه دیدن دین یاران
دین به پاکتی جویم چه پاکتی دامن	بگویش رقصی خواهم چه رفتن رفتنی از دل

<p>             بزده دارد همه ناوک چه ناوک ناک و ناک              در آن بارش کند اشکم چه بارش بارش بار              و گر بر دیدنی آم چه دیدن دیدن خوان              بصد ماز و بصد نعمت چه نعمت نعمت الو              بچاه آسرخ یوسف چه یوسف یوسف کنعان              کشم از جان دل نعره چه نعره نعره مستان              مرا بچید آن کاکل چه کاکل کاکل بچان              دلم شنبده الفت چه شنبده اجسان           </p>	<p>             کمان ابرویش حلقه چه حلقه حلقه شش              شب هجرت بود ابرچی ابرمی سیه ابر              اگر من چشم خود پوشم چه پوشم عیب پوشم              پس من چه یارم چه چه چهره دو              به بند زلف او عالم چه عالم عالم خوبی              بیا د آن لب میگون چه میگون می بران              بیا د زلف پیام چه پیام که در نام              بینکی برده دل را چه نیکی نیکی خلقت           </p>
<p>             رسیدم در چمن صبحی چه صبحی صبحی کمر              گلی دیدم رنگ او چه گل مانند گل رویان           </p>	
<p>             دمی انجا خود رفتن چه رفتن رفتن مشتاقان           </p>	<p>             مرا ذوقیت از صحبت چه صحبت صحبت کان           </p>

<p>جهان آینه وحدت چه حدت وحدت          بدر دوری روچی روئی همچو گل روئی          ز دست یار بی پروا چه بی پروا چه بی پروا          نمک ز دردم حرفت چه حرفت پر حرفت          ز لب پروین کهن خوشی چه خوشی خوشی          مراد یافته بهوشی چه بهوشی رشک صند          نمی غنیم رخ غیر غیری غیری غیری</p>	<p>فضای مطهرت عالم چه عالم عالم امکان          مرا اشکی است چون گوهر چه گوهر گوهر عطر          مراد دی بود در دل چه دردی دمی دمی          لب لکته ام پسته چه پسته پسته خندان          باب چشمه دیده چه دیده دید کرمان          همان کنجی ست از دولت چه دولت دولت          در این آینه خلقت چه خلقت خلقت</p>
<p>بستی شره ام شاگردی عشقی عشقش          شدم دیوانه الفت چه الفت الفت جانان</p>	
<p>عاشقم بر تو رخصت دل و آشفته بجان          تا نگاهم توفیق داد که سرگردان</p>	<p>ای ندی سرت امروز بهمن است هم          کین نگشت چه بهست و چه طراوت</p>

همچو در زید نکه کردن او در دنیا یافت  
 ای چه از موج نشان کمرش بر پری  
 من چرا رقم از خود بخیال و همی  
 بسکه از موج یا چشم تو لبریز بود  
 شعله با نیزه امرو ز چو حرف عشقت  
 شوق سرشار من و خشت خونیت هر  
 ریخت تا صافی عشق تو در شیشه دل  
 در بهار چیت نیست خزان را راهی  
 احوالی را تو کن آینه دار گمت  
 وصل و بجز تو پی چاک دلم گیمست  
 پیر و دل ز من باز گذارد منت

اینهمه گشت نظر باز دلم کرد جهان  
 از دل گشته ام جو خبر موی میان  
 گلچه بجاست رستوری این خوش دهنان  
 دلربایی بنگاه من و محبوبی آزان  
 همچو شمعست بتغیر مر افوک زبان  
 نه بتجرب بکنجد به تقصیر و بیان  
 سیئه است از این راه مگر آینه دان  
 تا به پند بگل روی تو شود پیر جوان  
 گر ترا هست بصیرت همه او دامن  
 قصه ما تو چون تو ما هست و گمان  
 میرود و دلم از پیش نظر نازکان



<p>یست که آن نقش قدم پیداست گل رخسای تو نظاره فریب حیرت بنود باقد و لجوی تو سر و میسر چشم رخسای تو بی سبب و گشادی نه دوست پاک سزاوار قیاسین باشد</p>	<p>در ره عشق گرفت ز خود رفته نشان هم تو پنهانی هم در نفس خلق عیان آب رخ بستاند کجا هست و کجا آب روان در چرخ گلی به بار است و گلی رنگ خزان در غم کار خود انگین بود اشک فشان</p>
<p>گزار بودی تو رنجی باشد خاطر من شاگردم هر چه رود بر من از تو بجان</p>	
<p>پنجم بود از زاریم آنست فارغ حال من دارد خیال زلف او هر روز با من گردش آورده ام روزی زمین این دم در خیر خود باشد ز هر بانی سخن در نامه باز و زبانه</p>	<p>انگشت غمخواری کند یگار گویا حال من چون بایگای پیشرو کاوی از دینال من باشد بدست زلف او سرشته آفتاب من جز مهر خویان کی بود در نامه اعمال من</p>

<p>از روشنی عشق عرض دل جزا نقد سر کجا          محو خیالش بود دل افرا چشم بر بخش          دارد خطوط ماه ام جامی سیاهی روشن          امده کجا بر نسخه محرم ز غم و غم</p>	<p>یا لبر نک شعله پیش زبان لال من          دیدم کتابی دوی و آدم مبارک قال من          روشن زهر او بود چون ماه اعمال من          شد با کتاب روی او آینه حسب حال من</p>
	<p>پایانه نسی من شاگرد نیک می پر بود          زان ماه بخشی سپهر عالم قیل قال من</p>
<p>کی بحسب درد در بکار بود حاصل من          گر بکارم گردانند چیت امروز          تنم از آتش غم عشق تو گلزار و فست          ز نو شدم بچنین است بخار را هست          محو شدم شدن عین نجات است اینجا</p>	<p>کار گر نیت در نشو و خواه دل من          خنده ات عقد گشایش درین شکل من          این چه گلباست که میرد از آب و گل من          نقش پای تو بر جاست همان منزل من          نیست خبر موج درین بحر درگرم حاصل من</p>

<p>دوخت بر تیغ تو تا چشم و فاسل من  روز و شب بر تو لطف که بود شامل من  که چه درواست از نیاب بر بسل من  از نگاه تو بزمین نقد شد و اصل من  که بحراب دعا می طید این بسل من</p>	<p>بیکند سیر چمن نک نگاهش امروز  دو نظیرش منظر است ز خورشید و زما  ای پر سی تو ز تیر شره و ز تیغ نگاه  بسکه در کوی چشمت ز تنافل کنجست  تیغ ابرو تو از سجده ام آگاه نشد</p>
---	--

شاگرد خلوت عشقش را گشتی  
بسته سوی یافیت مگر محل من

<p>بیکند پنهان گاه رحم سوی درو من  گر نمی آمد بکار خلق آه سه من  ای محیط اندیشه کن زین موج آب آورد من  معتدل بالیده از بس آه کرم و سرد من</p>	<p>تا گواهی دادش یار رنگ زرد من  عالمی را شعله عشقش تابش می شانند  جوش اشکم سیل را گرداب بحرش می کند  بامزاج نازک او این هوا در خسته</p>
---	--

جست بجوی اینان نگذاشت خبر تو تم  
 میرد از سایه ترکان نگاهداشتش  
 رنگ زرد عشق گل رویت کیستیم  
 خاک راه آن کف پای خانی تا شدم  
 چشم باید بر اثر دوزد صدای کوه سا  
 در شب به جرش کشید هم سری بر سا  
 شعله هر شمع دارد در نظر پاهایها  
 بسکه صا و اشباب غشتم از چشم کسی است  
 در فضای کشور جان نیست خبر فرمان  
 چه بقد است جسم ما تو انم همچو خس  
 سکه از روز ازل تخمیش از جان برد

ناتوانیها بود امروز راه آورد من  
 کی باغوش آید این آهوی صحر اگر دمن  
 کی بود کنجی نقب در کنج باد آورد من  
 گلشن اقبال خندد در بهار اگر دمن  
 اگر کند تا شیر آهم در بت پیدر دمن  
 سوخت اختر را اگر این ناله شب گردد  
 نیست خبر عشق مدام اینجا کسی هدر دمن  
 همچو گل بر فرق هر دتر نشیند فردن  
 هر دوایی کی بسازد همچو دل باد دمن  
 تو یای چشمها خواهد شد آخر کرد من  
 میرد شاگردان از شوخ جان آورد من

نیست جز دل تو داد بجان پیشه من  
غنچه گلشن و صلت بود اندیشه من

سودن پای بر آه تو نوید وصل است ایکه منع نمی از شیشه نظاره خود دل محبسانه دیگر نبرد روی نیاز بیشه را که شود آب در آرزو هر شیر میکند چرخ سرم تو هر جا که روی	میکنند کار ز فرهاد و فنون پیشه من میدود بر سر راه تورگ و ریشه من از روی عشق تو لبریز بود شیشه من گفت عشقم که بود جای تو آن پیشه من در زمانی ز رست نیست کم اندیشه من
--	---

شاکر الوده غفلت نبود دامن عشق  
نیست جز یاد خوشش هیچ در اندیشه من

سخن از عاشقیت سر کردن ناوک غمزه اش چو بال گشت	میست جز یاد صد خطر کردن میتوان سینه را سپردن
--	---

بایدم در جریمه جان دادن  
 رم او را نگاه من بالیست  
 یاد او کردم و ز خود رفتم  
 آتش عشق چون زبانه کشد  
 داد و لبشکی بکش تو شک  
 مذہب عشق است کفر طریق  
 بهوس و حرص از خانه دل  
 همچو باد صبا بگلشن  
 رونمایش بخراجاب نیست  
 نزد خبر نیا توان یکی  
 نیست امروز خالی از اجر

در گناه با و نظر کردن  
 حاصل غیبت از خبر کردن  
 چه مبارک چنین سفر کردن  
 بد دلی هست از آن خبر کردن  
 هست محکم گره زتر کردن  
 یاد او شیشه دگر کردن  
 کار از آد گیت در کردن  
 قانعیم از همین گذر کردن  
 رو بسوی دعا سحر کردن  
 دست بر موی آن لکر کردن  
 جانب عاشقان گذر کردن

<p> اچھ و سواس انیم کر دن  گوش بر حرف پنجر کر دن  خندہ برآد پے اثر کر دن  کار آہست کار گر کر دن  آشنائی بہ پیچ کر دن  میتوانی مسم تو ز کر دن  دست بر نخل بی ثمر کر دن  غفلت از قبا پر کر دن  باید از آہ بال و پر کر دن </p>	<p> صر و جان کجاست در عشق  نیست خبر گمشتی تیرہ دگر  ہمسریا با جگر یہ کند  درت سنگہا نصیحت من  بیش ازین ظلم نیست غیرت  نجات کم ز کیا بنو د  ہمو آہست خالی از تاثیر  دخت بر سر عیبا چشمی  گر جوای وصال او دارے </p>
<p> در غافل کجاست انیمہ  سوی شا کر گہی نظم کر دن </p>	

جز تو عشقم نکشد منت حسن دگران  
 تا ناظر تو فدی میروم از خود چو صبا  
 کم از وصلی بودا گئی از مدت بهر  
 عشق مانی سببی نیست بعالم روشن  
 از من نه چه دیده است سر شرکانت  
 هرنگاهای ز ندامت باشی بدل  
 چه گنه قامت موزون تو از مایه است  
 خبر از آمدنت باد صبا نیز نداد  
 ای پیار بر سر تعمیر شکستال ما  
 زاهد از خبر از موقع پر هیز چو نیست  
 در میان همه خوبان جهان سینگریم

اگر بختی ست نگاهم خط نیست بر آن  
 سیر چون بنیت ای شوخ بعمر گذران  
 گو که تا چند نشینم بر اهت نگران  
 همچو ماهند پیش نطفه این سبیلان  
 نیش بر جان من نوش برای دگران  
 اگر از گوشه چشمت نگر کارگران  
 جلوه گر شوی ای شوخ بخشم دگران  
 عمر باشد که شستینم بر اهت نگران  
 که ز پشت نروود دل بدر شیشه گران  
 ناله کس نمکد کار درین پی اثران  
 هر که چون موی میانست دلم محبران



برین خان فطرسری برمن پیدان کن	بر سر راه تو هستند چو صاحب نظران
هر کجای می نگرم صحبت غفلت کرم است	دل بغیر ما درود پیش که زین بخیران
همه ز ناله بلبل بچمن مست شدند	غیر ز یاد که دارند مگر گوش کران
چه کنی منع که از پیش درس بگذر	هر که آمد بجهان هست از خاگردان
جرات عشق چو در قسمت ز یاد بود	ره نیابند از آن درت این بی مکران
بارگوز نکشد رشته چو نازک افتاد	دل مبنید بجانهای این بگوگران
از پی نایه بری میسر داز روزگرم	نامه اتم ما بنزد منت این نایه بران

شاکر این گلهزار بود چه فریا

هر گلی را که بگویم سپاسم در آن

همه شده مصفا میخورم من

ز مناسبت میخورم من

غم عشق ترا تا میخورم من

بزم زان خشک خاک روی

<p>فرب و عده هر دم خلافت سراپایت بدل نگذاشت بامید نگاهی ز چشمست ندارم غیبه تو غمخوار دیگر خوره هر کس فریب از اجنبی با نگاه ادعاب لطف دارد</p>	<p>نمایانست آما میخورم من قسم هم از سراپا میخورم من همه قد است گویا میخورم من غم تو میخوری یا میخورم من مگر از آشنایا میخورم من دوا باورد گویا میخورم من</p>
<p>دوئی شاگرد و هیچگی بر کس عجب تو و میخورم من</p>	
<p>گر پایداستحانی پیش من لذتی زان ترشمرگان دهم از نفس رنگ کشاکش میختم</p>	<p>غیر جانباری نیابد کیش من ذوق بهبودنی اردیش من دشمنم بوده خیر اندیش من</p>

	تا شمار دواکم و از پیش من	هر گم دار در بانی روز شمر	
	شا کرایین کردار هار و حساب	باز خواهد کرد گل در پیش من	
<p>عقد دلباز بگنجینه و خواهد شد</p> <p>چون بجا کسری دل کمی خواهد شد</p> <p>در قامت دیدهای مستی خواهد شد</p> <p>آخر آن ممشیه با ما آشنا خواهد شد</p> <p>دولت جاوید از این رونما خواهد شد</p>		<p>گر بخواهی آن بی جولان خواهد شد</p> <p>خار را هست مستی زنگ بنیادش بنو</p> <p>پرده غفلت کنون پوشید وی کار تو</p> <p>گر چنین بکانه و از امروز از ما میرد</p> <p>تا توانی چاک زن پیرین ناموس و</p>	
	آنچه بر ما میرود شا کرایان زلف دراز	قصه او کی عمر خضر او خواهد شد	
سعی آئینه رستیا چنان تواند بردن		از رهت دیده حیران چنان تواند بردن	

<p>دیگر از فیض میغان چه تواند بردن گل این باغ بدامان چه تواند بردن خار از کسوت عریان چه تواند بردن بهره ز زلف پریشان چه تواند بردن</p>	<p>دست در خنجرش است از آسیب جان هر که از خار تعلق شده پابند هوس سینه آینه هرگز نخراشد ز خنجر شانه سان چاک نگردیده دل با شاک</p>
	<p>عالمی سطاقتست از شوخی انداز تو شش حبت گل کرده گرد عرصه گداز تو</p>
<p>کاشم ترگان دکن چشم جبار و از تو اینقدر کافیت در قلم ناز عجاز تو صافی آب گهر گردیده پاندا ز تو</p>	<p>پرس جوئی خمی تیغ تغافل کبیر کشته ناز از شهرت جیاتی دیگر است اشک مشتاقان غبار از جلوه گاهیت</p>
	<p>گرمی سرالفت سوخت شاکر را چشمت گر رود سرد و انگوید شمه از از تو</p>

دل میطپد ز تیغ جایت آه ازو	زین پشتر در چه شمارم گناه ازو
لوف حرم بفرصت سالی اجازت	یگبوسه احتیاج بود گاه گاه ازو
برس بقدر حوصله دار و طیر قه	دل داشت کار من یک نگاه ازو
مذری که بشمری بکلف پس از گناه	چندین چند مرتبه بهتر گناه ازو
نیکست خشت زر که نصیبش قشرد	زین سنگ خاک به که بروید گیاه ازو
نیت اگر بپندی گردون اعتبنا	باشد بوسعت و بفضایش چاه ازو
باران افست غبار جات بهوش	پیمانه پیار که سازم کلاه ازو
زطره تو هر چه بد لهار سد رو است	صیاد او ست صید زود امگاه ازو
نیا د محسب چو خیالش تباه باد	گردیدش ساغر و مینا تباه ازو
شو بگرد کرد قیامت غبار حرص	بردم شیشه دل پاکان پناه ازو
بی پروا جمال تو کس را فروغ نیست	خورشید کسب نور ازو کرد و ماه ازو

افشادگی بواهی سگرشنگان عشق	چون جاده رهبریت که جوید راه
شاکر نصیب نه بد پرستان یاض خلد جز یک نگاه لطف تو چیزی نخواه از	
جسم پیانیم مارادستگاه و ناز کو همجو طفلانیم در دراک حال خوشتن عشق بر مجنون زرد آئینه معشوق کرد هستی مطلق بدیدن در نمی آمد خموش در بساط ما و من دلهای همیغنی بسی است غمخیز قمری نذر حاجت تار و ریاب	بال ناپید است دیگر شوخی پرواز کو اطلاع معنی انجام یا آغاز کو تا نیاز عاشقی روشن نکرد ناز کو تا بگوشت قصه خوانم چو پیر آواز کو این پید است در هر جا ولی پرواز کو ما قلند ر مشربان ز دستگاه ناز کو
رنگ گلزار جهان شاکر فیض اویتا غافلت آنکس که گوید حافظ شیز کو	

این که می آید که دل از بحر استقبال او  
 همچو شبنم در خنیز قطره من او جاست  
 صید شاهین محبت از دو کون ازاده است  
 از تبحر عتقاها در کار دل افاده است  
 عاشق روی تراکی ذوق سیرت است  
 دل در نار سایه های طاعن داغ شد  
 خایه شد تا محرم مکتوب در دالودین  
 گرزسی آن است مگر رخت خونم است  
 خیر تسلیم بغار نگاه نازش چاره است  
 شرده و صلیست در غوش از خود رفتنم  
 بخت پسوزافت شاکر از لب بر میا

میرود از خوش و من از شوق در نبال او  
 پایم بر خورشید دارد هر که شد پامال او  
 سفت آن طایر که افاده است در کمال او  
 جوش ز داغی که حل شد سر سبز کمال او  
 سیر و مش از گزین آینه مثال او  
 محرمی که ما کند پیش تو عرض حال او  
 ناله ها در پرده تحریر دارد نال او  
 مرتب جهانها بکلم هم ملک او هم مال او  
 زلف دین بدو کون دل میر با خیال او  
 گردش رنگی که دارم بگشاید فال او  
 تاباگاهی رسد حال دل و اقوال او

دل بردنست از نگه گرم کار تو  
جز دل کجاست نقد تماغی شار تو

روشن نمود آینه را این غبار تو	حسن خلعت زد و دگدورت ز خاطر م
سرمه افتاده است براه سوار تو	تا شوخیت سمنه جازیران کشید
تا یبند حسن پیشو جای تو یار تو	از دست برد شوخی نازت بجای نیست
چون گل شکفته است ز فیض بهار تو	از ابر غنچه دل من وانگشته است
خوبان همه برنگ دل من شکار تو	تنانه عاشقت همین محو شوخیت
سر خوش شدیم مازنی خوشکوار تو	هر کس بیاده مست و دل از یککلمت
پروانه و ارجان دل من صهار تو	شمع رخت ز چشم بدان مامصون بود
عالم تمام غرق در چشم سپهر سار تو	از دست دوری تو ز بس گریه کرده ام
از شاه گاه من اند خمار تو	گر بگری در آینه از شوق می کشم



<p>باغ جهان بشوخی مرگان نمیرسد در حسن خد گیت که آید مقابلت</p>	<p>گیدست دلربا بود این نیش خار تو جز عکس کا نذر آینه گردد و چار تو</p>
<p>از گفتگوی پیده باید بست لب شاگرد آن بکوش که آید بکار تو</p>	
<p>مینا از فراق غالی که آه ازو درد دل صدارت از آن سنگدل جانم لب سید و بجانان نمیرسد از بربک و ساز عالم دیوانگی پیرس سعی طلب با وج غورش نمیرسد بایار درد دل بچه صورت ادا کنم شاکر مرادم اینکه بسریدن نهان</p>	<p>دارم زوشتش غم و جالی که آه ازو اینه داده ام نچالای که آه ازو مردم محبت جوی و صالی که آه ازو اشقت ام بیاد جمالی که آه ازو افشاده ام بیای نهالی که آه ازو دارم زبان بسته لالی که آه ازو دل بسته ام بفکر محالی که آه ازو</p>

نیشنده است حرف کسی از زبان تو  
جز آنقدر چو پسته بخندد و دهان تو

دل مجوده بحسن کبر از من این عجب	چشم اثر ندیده زموی میان تو
جز عاشقان خسته جانبار به چاکس	لذت برده است رشت کمان تو
از بهوش جان دل بر آزا که خواهش است	از عاشقان هر چه بود هست از آن تو
دل داده ام بجز تو بی حرف و بی سخن	کفر فضولیت کنم امتحان تو
افزاید آبروی دل باز یک سخن	گر بشنوم از لب گوهرشان تو
حرفت ربوده است ز خاطر فسرگی	احیای مانوده سیح بیان تو
در باغ خاطر گل امید بشکند	بر عشق من گذار کند گر گمان تو

شاکر چگونه عشق تو پنهان کند بدل  
در رنگ روی او ست نمایان نشان تو

بر تر ز غمش سر زده اوج مکان تو  
 بخشیده است آب حیاتم بیان تو  
 طبعیت از آنکه میرد از گریه جویشم  
 رنگ بهار بود چو در جلوه آمدی  
 در وادی تلاش بگویت رسیدنی  
 چشم امید نیست ز بقای عده آ  
 هر دلبری بقصد دل و جان معاشقت  
 دفع گزند چشم بذرا کند سپند  
 جورت قتاده است چو باطبع و در آ  
 خار رهت که بتر آرام ماشده آ  
 محتاج بندگی شوی از خو پے مزاج

بود بجز دعای لبی آستان تو  
 آمد مسیح وقت همانا زبان تو  
 خواهم در آفتاب شدن بیان تو  
 کارش کوفه کرد ببا این خزان تو  
 کی میکنم صرفه جان را بجان تو  
 بسیار کرده است دلم آستان تو  
 باشد درین میان توقف زبان تو  
 باشد ز سورش دل عاشق امان تو  
 یادت دهم چنانکه کنم آستان تو  
 اما چه عیش بخش بود گلستان تو  
 چشمت بود ز موج حیا پاسبان تو

شاکر اگر چشمت زیاده از خشی و لب  
دار و تعلقی نجس آیشان تو

<p>کی تواند سرو کشتن همقد بالای تو نسبت و لبشکی با غیر کردن بهمت جوهر هستی توئی ز آرزو نمی یابد ترا قابل نظاره منظر لکبت هر چشم نیست ای بگریخته آمد پند و وضعت بسبک در خیال و دیده و سر در دل و در خاطر میزند پهلوی بفر دای قیامت و عده دوری منزل پر پر و از کوشش بشود جبهه نورانیت گردید شمع خانه ام</p>	<p>از روی لوح شمشاد و سپیدی تو کی خبر دارد ز حال خوشتن شیده ای تو پنجره خویش گردیده چون یابی تو دیده پنا مگر پسند فروغ جای تو میسرد و قمر ترابا لانشینای تو هر کجا خواهد دلت بنشین که باشی جای تو صد هزار امروز را دارد بر فردای تو جلوه پیرای امید دل زمینهای تو میسرد رنگ از دل ما صیقل سیاهی تو</p>
---	--

پنج پداری دزدان میبرد ابر ترا      اگر بود بهر ریاضت زنده داریهای تو

نور شمعیت روشنی بخش چراغ شاکرا  
روغن بادام دارد در کس شیطانی تو

بونی عشق باز شد در شام تو      از دیشان سیده ترا شاد کام تو  
بر روی نیک و بد در آئینه هست با      روشن بر نکت صبح بود فیض عام تو  
در ملک دلبری همه جا سگات زدند      صاحب تویی بکشور و خوابان غلام تو  
از صفی دل نشود محو الفت      کالفتش فی السحر شد هر قوم نام تو  
دل را هوای عشق تو آرام میدهد      بالای چشم ما ست گر پشت بام تو  
باز و صبیح رنگ بر پیش طاقت      بر نور صبح خند زنده فیض شام تو  
عالم نجات یافت ز یک صید گردنت      رنگین قیاد است ز خونم چو دام تو  
تا سر صد گاه حشر درین گلشن نشاء      ایام عیش با همیشه بکام تو

بهر عشق نیست واسطه ما تو دیگر

از باد بشنود دل شاکر پیام تو

۷

تا شیشه رنجیت باده گلگون بجام تو  
دارد و هوای چشم تو کیفیت بهار  
ناز و غرور هر قدمتش میشود  
عالم تمام در خم زلفت ایسر گشت  
از هر رمی زیاده فاده است چون میت  
بر سر و جو پار نظم کن که از حسد  
راضی خنثی تن دل ما هم نمیشود  
اگر شوی ز داغ دلم رحم میکشی  
شاکر کند دعای دوام شکفتنت

ببریز شاه هاست سر سر پیام تو  
گرد چین شکفته درین صبح و شام تو  
آینه فروش هست مگر پیش گام تو  
صیدی نماز نیکه نبوسد دامن تو  
کشتند و حیشان همه امروز را م تو  
گردیده است آب به پیش خرام تو  
دارد چه در خیال ندانیم کام تو  
بوی نبرده است ازین گل مشام تو  
باشد بهار گاشن خج بی بجام تو

ساخت دیو زه گاهی دل تیاب ازو

قطره داری کرم کرد طلب آب ازو

چشم امید مرا هست بهر باب ازو

پیش در شاه بنوشید می ناب ازو

چشم پیدا زو دیده پنجاب ازو

جلوه پرداز شد این آتش و این آب ازو

ناله با جمله ازو گردش دولا ب ازو

ایرش شیخ بستی است که چون آب ازو

گشت پیمیده فتن لب گرداب ازو

هم ازو رفته بجا بند و پنجاب ازو

رشته کرد طلب این دُنیا ب ازو

جلوه گاهش دل صید پاره و هم سینه چاک

چشم شش که بحقیقت سرشار قناد

چه عجب همه شکاری اگر غفلت

سوز شکم هم از یادرم آفتوخ است

هر صدفی که بگوش است از آن بار بود

شاه از موج رسائی بدو عالم ناز

حلقه کوش تو بر شور قیامت در است

گشته وزنده خنق بدش باشد

دل گمشته از آن بوی میان یاری خوا

شاکر از اشک خبرجوی بود آخر کار

بسکه گردیده ره کوی تو غرقاب از تو

هر که شد مبتلای تنباکو

سوخت خود را با آتش و دوزخ

سید هد عاشق حلیم ناچار

بنده اعتقاد مشرب دیو

نیست بعد از زنا و بنک شتر

در نظر نیست خبر علامت زهر

از طریق صواب و راه یقین

اثری از صفای ایمان نیست

خانه دل بدو و حسرت سوخت

جان نبرد از بطلای تنباکو

هر که شد آشنای تنباکو

دین خود در بهای تنباکو

نشوی از برای تنباکو

جرم دیگر واری تنباکو

رنگ سبیر گای تنباکو

میبرد عشوهای تنباکو

در دل بندهای تنباکو

عالمی در هوای تنباکو



<p>میرسد هدم شقاوت را          بر رنگ سفید رونی دل          بول شیطان و شاه خرس          و ده که عمر سیت بر اهل جهم</p>	<p>دو زخی رومسای تنباکو          نیست آفت سوی تنباکو          آب کشت گیاهی تنباکو          داده شیطان صدامی تنباکو</p>
وله ایضاً	
<p>کند دیوانه در حاکم پو          بناشد غیر وحشت حاصل عشق          پاهان چپ میرد از مراد          گشاید عقد و خاطر ز خطر          چو پرسیدم ز عقل این گفتگورا          چو دیدم ماند حیران کشم اورا</p>	<p>که باشد در پاهان احوست او          در آن خرمین بر و این دانه پو          چو در آینه پسند کسی رو          آتش زبانه میکند سودا با برو          ز حیرت اندام و موش آن          میگوئی منی گونی نیگو</p>

جنون بگشاد لب کاین گفتگو <sup>سیرت</sup>  
 بدو گفتم که ای واقف زهر کا  
 رها ندیم عقل را از قیدستی  
 بهار عشق زین گفت ار گل کرد  
 هزاران زین طرب ز یاد نگشاد  
 ولی عشاق آنجا خسته بودند  
 طرب انگیز آمد ناگهان بار  
 رمش خندان شد و این <sup>نغمه</sup> خوا  
 اگر خواهی بدست آید برات  
 چو دریایی توانم کرد و خویش

میان عقل و تو باری بمن گو  
 چو عقل آمد پیش من بجا بود  
 فکندم پیش حیرت سبز زانو  
 چه گلهای سبز زنگین و شنبو  
 صدای نغمه بلبل بھر سو  
 که پیدا نیست این بار جفا  
 که چشمش سحر بود و زلف جادو  
 برات عاشقان بر شاخ آهو  
 برو آصف توانم کرد و دا  
 بدست آید برات آنجا و آهو

<p>چو دیدم یار را بازلف و کسو          گره پسار چون زلف دیدم          با و گفتم که خیزی زین کرده          بگشاید و دارم در گره یک          با و گفتم که فرنی اینچنین است          که آن از شک افزون خوشبو          یقین شد که نقدی هست در او          نخواهد کم شدن از زلف گیسو          برات عاشقان شاخ آه          بگفت آون دیگر کن باخ</p>	<p>تو بهار شاه دار چمن سبز نگاه          لاله ساغر کف از منتیت ز گرس کجگاه</p>
<p>بلوده اش را سخت دشوار آیدین بی نقا          خنجر شرکان تیر و تیغ ابروهایم          بی تعب در باغ امکان بچک نیست          رنج و راحت همچو روز و شب در اغوش          بر رخ خورشید آسان کی توان کردن نگاه          بر قیل و ماست آتش این دستگاه          بستر فراست بر راحت گل خوابگاه          نیست پروان نمک متنی سفید وزین</p>	<p>بر رخ خورشید آسان کی توان کردن نگاه          بر قیل و ماست آتش این دستگاه          بستر فراست بر راحت گل خوابگاه          نیست پروان نمک متنی سفید وزین</p>

میشود آخردست نخلتم را غدر خواهد  
 از هجوم شوق خواهد جاده شد تارنگاه  
 عفو و سبکین بر از صد کوه میخواید گناه  
 سلک یک دریا گهر دیدم بجاک سجد گناه  
 میکشد انجبر سپردان مرکان سیاه

اگر بطا هر دامن من اثر برب الوده است  
 اگر چه در راه طلب پیدست و پا افتاده ام  
 اینقدر با محاسب منع می جامم مکن  
 از هجوم گریه ستانه هنگام حم  
 بر که نالم سرت شمش گلو گیر دست

دامن بر منزل مقصود کی آرد دست  
 از حریف خواب شاگرد بر که غافل شد بر

ایک نگر بر حال این شیدا نکردی هیچگاه  
 تکیه بر اطلس و پیا نکردی هیچگاه  
 از تغافل و حکمی بر ما نکردی هیچگاه  
 ای که سیر خویش بهم نبی ما نکردی هیچگاه

چشم لطفی از تغافل و انکردی هیچگاه  
 خواب گل را بشمارا معنی ظلم بود  
 بی تکلف سنگساران فرج ناکریم  
 می روی اکنون مشتاقان استغاثت این

گرشان نازهم دیدی که بر جستی ز خوا گفت ششم مصرعی کا فکند در آفاق سوا	در خیال خود ز شوخی جانگردی سپیچکا اند بان پر نمک پیدانگردی سپیچکا
وله ایضاً	
در نگوینان جهان دلبر ما از همه به نازنینان چمن گر همه گل میپوشند گرچه در باغ جهان لاله و گل بسیار است همچو که گرچه تبا چپه تابان دارند غیر خوبی نبود هر چه ز خوبان آید خوب رویان همه گرا آینه یابردارند	همه دارند داد او باد از همه به حسن رنگینی آن لعل قبا از همه به بکف دلبر مارنگ خا از همه به پر تو حسن بت مایند از همه به لیک از حق گذر مهر و وفا از همه به دل بطلب عاشق بصف از همه به
در تعلق که د عالم امکان هر که شناخته باشد گله را از همه به	

بدل رو کرده ام الحمد لله	با و پی برده ام الحمد لله
اگر چون گل شکفته از سیمش	و کرافس رده ام الحمد لله
بچندین زیروم چون عشق	همان در پرده ام الحمد لله
ز جام عشق آن میخانه پرداز	شراب پی خورده ام الحمد لله
ازین به بحر اخضر گوهر دل	بکف آورده ام الحمد لله
وله ایضاً	
دل از خود کنده ام الحمد لله	ترا جوینده ام الحمد لله
بمهر خواجه جان پرور خوش	بصد دل بنده ام الحمد لله
سر خود را بر شاه خوان	زیبا افکنده ام الحمد لله
اگر صد بار بجرش بسام کرد	بیادش زنده ام الحمد لله
وله ایضاً	

شمع این هفت انجمن شده	ایک گلی یک صد چمن شده
جانه گلرنگ و چهره عباسی	حیرت آشوب جان من شده
وله ایضا	
ایدل ز دستگاه هو بهانگدشته	از خود گدشته که زدنیانگدشته
طوفان اشک داشت و درد جانگدشته	خوش چشم بسته از سر دریا گدشته
طرح بهار حیرت داشت تازگی	زان پای در خاتو بهر جا گدشته
دارد بهر عروج کین آفت نزول	گر خاک پاشدی ز میا گدشته
عمرت بباد رفت و همان غافل می شنو	در نرلی زو هم خود اما گدشته
گرواشده است دید عبرت نگاه تو	
شاکر ازین بساط چو ایما گدشته	
کشتی و سوتی و رقی و بار آمده	دیگر ایشوخ چه سنگامه طراز آمده

<p>ای نوای خرامت همه فردوس است ز ابد اسبب ما در دلی میخوابد اب گردید دل خلقی از آن تن خرام عمرها شوق دل اندیشه جولان بوده است دشتی داشت نگاه تو ز کاشانه ما</p>	<p>بطر نخانهستان بچه ساز آمده بی نیاز از عجبش بهر نیاز آمده به پر نخانه ماشیشه گداز آمده شکر کند که کنون بر سر نیاز آمده حصیت کامروز باین کنج نیاز آمده</p>
وله ایضاً	
<p>گر کشم از جور خوبان بد آه بشکنند گرشیشه دیوانگی حسن او را لازم افتاده است خط گر ز درگاهم برانی چاره هست اینقدر با فرصت آرام کو</p>	<p>دست همت قطع خواهم زین گنا میشود میخانه ما خانقاه هیچ شاهی نیست بی گردش پادشاهی پادشاهی پادشاهی تا بنفشانیم از خود گرد راه</p>



<p>نال دل نیت از پید اغیر میل در چشم بدن بای کشید منع می گرد اعط پید رد کرد صبر فیضانی ای واعظ</p>	<p>من همین از دست خویشم خود سره کی ماند بان چشم سیاه باد همچون زاهدان چالش تپاه عقل میجوی ز مجنون واده واه</p>
<p>همتی از شاه مردان یار باد شاکر مشتاق دار درو</p>	
<p>کر تو داری هوس شستن با بسم الله زلف و رو تو بود تا ز نظر ما ایمن چهره بگشای و ازین پیش تغافل بیند عمر باشد که بگویت نگران و صلیم لخت لخت جگر م خبر و کتاب شوق</p>	<p>اینقدر دیر چپ از و پیا بسم الله برز بافت مرا صبح و مسا بسم الله دارم از دل نربان وی مناس بسم الله یگر زمان تا بدر خانه ما بسم الله غزلی خید بخوان فال کشا بسم الله</p>

نام او بردم و ایمن شدم از آفت دهر	بود سر لوحه قانون ثغابسم آند
رنده آنکس که شود کشته تش شاگرد	جرعه درش ازین آب ثغابسم آند

اگر تقدش والد و مفتون نه  
در غم خود باش که موزون نه

دعوی شهنش نرسد سایه	لاف خودی پیش بر چون نه
آب شوار بخت کرد از خویش	اینده خشکی مکن فیون نه
جز بوفاد دعوی عشقت خطا	ترک هوس گیر که مجنون نه
گر با مان نیست ز دست خلیق	روز جزب از نیز تو مامون نه
قبر بجا لازمه غیر تست	کی تو رشیدی که چو مامون نه
غیر شرم در سرف نهیت	آه که ماری همی افسون نه
چند قادن تبه پای نسیم	رو سر خود گیر کف لاطون نه

<p> نخوری از دست خودت کوشما  ظالم از انداز برون پامنه  ایکه فروفت به فکر زری  خلق نه عین تو و نه غیر تو  جلوه مکن پیش من ای آرزو  چند بنید ددل و جانت هو </p>	<p> از آنکه درین راه بقانون نه  جو رکن انجیمه گردون نه  راه دیگر گیر که فارون نه  از همه بیرونی و سپرون نه  در نظرم آنهمه نمودن نه  شرم کن از خویش که مضمون نه </p>
<p> شاکر از این حرف حسن در شو  مردنه گریسمه دلخون نه </p>	
<p> محرم در دانه زانکه تو پیمار نه  پسینا زنی غم در دایره وفا  طمع از دوست بهر خویشتن گیری </p>	<p> دعوی عشق مکن قابل استیجار نه  قد رمارا توجه دانی که گرفتار نه  یارنی از یار مجو که بغمش یار نه </p>

<p>زین حقیقت خبرت غیبت که پیدا شد فهم رازی که تو کم پاییه ز دیوانه نا امیدم اگر بر سر ازازنه</p>	<p>همه شب کویتوزانه عشاق پر است گوش دارد در دیوانه از راه التفات غرض است بهر</p>
<p>شاکر از پیرو پانی طلب اسراران تا جونی نمک گل ز تو هیشارنه</p>	
<p>که سحر حسن بود آفتاب در سایه بزم وصل تو خوردن شراب در سایه چه عشرتیت که کردیم خواب در سایه صدای بربط و چمک و باب در سایه کشاده تو بیدین کتاب در سایه ز آفتاب رود کن شتاب در سایه</p>	<p>رخش زلف نمود این خطاب در سایه خمار بجز ز دانش بجان میخواستیم ز خود بود دل ما زلف شکنش بباغ وصل تو خوش میرسد گوش و لم ز حلقه حلقه گیسو رخ ترا دیدیم ز تاب بجز گریزم بسوی سهره یا</p>

عشق نمان چو خراب پای سهرنگی	آزان بروی بپاشد گلاب در سایه
رخش زلف نهانست و فاش میگوید	که گلشنی ست درینجا و آب در سایه

فروغ محراب بد ز حسن او شاگرد

اگر ز روی کشاید تعاب در سایه

زلف تو مادل برد از هر گره	بهر همین است سر سر گره
ابرویت ای شوح گره گرزند	لطف نمای از دل من گره
عقد ه بکار تو زرد نیست	و انشود هیچ چو شد تر گره
رنجت از آن لعل بسی خون	ز دلبش باز ز ساغر گره
دل مده از دست بخت بان	عجب بود بر سر طره گره
هر گره غیت مدت طلب	چشم تامل که بود بر گره
پرده ز رخ گیر که دل اشود	رحم ناپسند بود در گره

یکه یایی لب آورد جام	زد بدل خسته گره بر گره
یک گره آید که سر پا گرفت	نخسته سر بسته سر سر گره
بر دلش از خجالت بالای یار	سر و زنده سپس و صنبور گره
چون شود این عقده بتدبیر حل	تیغ کند باز ز خود سر گره
غیر بود سدره صول یار	گشته درین بار تو رهبر گره
بسکه بی لعل تو محتاج نیست	می شده گردابی و ساغر گره
بی لب لعل تو نبرم شده است	در نظم جام مدور گره
تا گره خال تو دلها گشاد	نقطه نخست متقرر گره
گشت دلم با تو ز بس تنگ	هست بخال تو برابر گره
بسته زلفت چو دلم ماه شد	ز دیر زلف تو دیگر گره
در گره دل چو محبت بود	نیست ازین خوشتر و تیر گره

کم نبود هیچ ز افسر گره تیجه دستم شده بگسر گره	بر سر زلف شکن بشکن بسکه زدی شانه زلف او بد
ز دلبس زلف تو شاگرد بشوق از دل صد پاره مکرر گره	
یارب مرا نهای بسویت لطف راه بر حرف ما و ابروی نازک بود کواه در دست باز در بود زرد بان آه کوی تو در علو بود عرش اشتباه چون جلعه کمان شود چله اش تباہ برگ گل ست در چمن و هم پر گیاه این عذر پسر و غوغ بود بدتر از کناه	جز روی تست روی دیگر دیدم گناه حسن بلال نیست چو ابروی دلگشت بام ترا هوای بلند نیست گر بسر ز انجای اسیر دام تردد ملائکند نغم گشت پشت زاهد و آتش اثر ندانست دربزم یار بار چو نیکان بود مرا زاهد ز خنک مزاجی گشت آب

بی جوش بر باد کشتی را دماغ نیست	شوان نمود پست و سبوی چمن نگاه
---------------------------------	-------------------------------

جز در دل بسیار غنیمت طلبی
---------------------------

شاکر سخن زیاده کسی چون کند بشاه
---------------------------------

دل براه انتظار جلوه است پیچاره باد نهوشی را بیا داد و عاهائی که داد از طبعیدن چون توانست از غافلها کسرشها میکند یار از سماجتهای ما در دمندها نیاند خاچه از آسودگی شب ببردیم در فکر وصال و کبر آنکه از عبرت در پنجا چشم دل را و انست شت و شوی پیشگاهش سازد گریام	میتوان بر حال او کردن تم پاره بر اجابت بوسه زد آلب <b>بیخار</b> عاشق از غنیمت غیر از صبر دیگر چاره پاره حق جانب با جانب او پاره شد طعنههای ما از بھر دل گمواره چشم ما در انتظارش بود چون سیار پشت چشم او بود بر دیده اش شستار غیبت بالا تر از شک عاشقان خواز
--	---



پیری در عشق او دارد بچاک سینه دل	عمر با هستم درین ره تا کنم نطفه را ده
چون خیال مصحف رویت دلم در بر گرفت	وارسد تا بجزد جزوش را که شد سپارده
منتشر گردید پرورین چو ریزی آب را	بر لب سپهره گوآمد سخن آواره
چون صغابر خیر از آئینه باطل میشود	هر دلی را نیست گر عشقی بود با کاره

از دعام چون دل اجاب فارغ شد غم  
زینچه شاکر نباشد حاجت غمخواره

پیر زالی در هر در کارش بود مکاره	سیکند تند پیر مکر او طلاقش باره
پر بود از باد و گلزنک مینا تا گلو	شیشه باین بازی بوده است خوش خنجره
نسبت کارم بکارش شبهه داری نیست	پیش و تش نیست دست من بجز انگاره
دم نزد انچه و نکشاید دعوی شر	همچو عاشق در دو عالم یک بود پچاره
هر یکی دسوزنی دارد نطفه بر حال خود	بتر از دل نیست کس در جهان غمخواره

بند بندم در فراقش پیوستم تر بود	هر سر سورتی بن جوشن دقواره
قطره اشکم هم آغوشت یا آسایشی	جنبش شرکان برگردید چون گهواره
لطف حق چون جلوه پیرانی کند دریاور	کار را بهتر ز دانا می کند نا کاره
خطا برا خواهد از من جورا و در حین نیاز	باید دادن بغیر بجرم هم کفاره

## وله ایضاً

گرچه ز لغت بود بای همه	لیک می بخیم و رای همه
لطف بمن کن از برای همه	ای خدای من خدای همه
هست پیمایم ز چشم نبشت	گرچه دروی بود شفای همه
ثره ات محض نیش بھر من است	نیش و نوش است از برای همه
نیست قحاج خضر را هر که	نقش پای تو بر سمانی همه
میرد از همه نگاه لود	ای دوائی من دوائی همه

گرچه هستی تو آشنای همه	بمن خسته لطف تو خاص است
ای حسین تو رونمای همه	نیست رنگی برون ز رنگت
آنکه گردید خاک پای همه	سیکند سیر لوح و کرسی عرش
یک نگاه خوست شفای همه	ای چه خست کنی با بطف کمی
داشتی گوشن صدای همه	شور عالم کج بود عجب با
شعله در سوختنش از نوای همه	نال با ببلدان کند چو دلم
گرچه باشد در تو جای همه	عاشقان حلقه بر در تو زدند
آشنای تو آشنای همه	سفر الفت بود عالم

بجز تو شاگرد کس نمی پند

جلوه ات هست چون بجای همه

خاک کوی تو جوده گاه همه

الفت گشت خضر راه همه

ما من عالمست در که تو	ای سپاه من و سپاه همه
خبر و یان سپه تو شا همه	حلقه زلف تو پناه همه
رنگ گلهاست رخت چن	چشم ز گرس بود گواه همه
غمخو جرم امید واری خلق	نیست چون جرم من گواه همه
آبله پاست عالم از شره ات	کاشتی خارها بر راه همه

شاکر من نعمت عامت	جیب
میکنم شکر در رفاه همه	

نیست در دمی دل و از عاشقی دم میزنی	نقش باد است این ای که بر هم میزنی
تابنا شد جوش در چشم را آن آب غیت	از هوس شرگان گان چند بر هم میزنی
راحتی که هست وقف بستن چشمست و بس	از گشا دیده بزم عیشش بر هم میزنی
بگذر از شویوش دنیا اندکی آسوده شو	تا یکی غافل نفس از پیش و از کم میزنی

گاه گاهی میانی روی می بندی نقاب اینقدر دست رد از آفتون استفتازد	آتش زین شیوه در جانهای محرم میر میت بر گالغان بر آشنایم میر
غیر شاگر محرم نام تو گردیده است از آن یتیم بر سینه اش از نقش خاتم میر	
بکتابی دلم را شاد کردی تغافل پر و رادشت طرازا از آن آتش که سودیت بدل دل از نقش دورنگی پاک کردند خراب آباد ملک چو دیرا فرو روی نگ سودا بر بهارم بجیل و حشمان که در چشم	محبت خانه آباد کردی بمحمد صد که از مایه کردی سمند رخاها بنیاد کردی از رنگ آینه ازاد کردی بنخواجم آمدی آباد کردی بافسون بسون آمد کردی رسیده بنا چرا شاد کردی

ز قید مسلم ازاد کردی فخر شربی ایجاد کردی بحال بن عجب پیدا کردی	لقاب از روی تابان گرفتی نه صحنی دار بی نه جنگ جویی نمودی چهره وار من رسیدی
نی آید ز شاکر غیر شکر اگر انعام و اگر سپید کردی	
دو نیم کرده دل ابروی تیغ دار کسی اگر بود خط پیمان نه حصار کسی درین زمانه نیناید کسی بکار کسی گذشت مدت عمرم در انتظار کسی نمانستیم درین دایره دوچار کسی غمان کار نباشد در اختیار کسی	ز بوده هوش مرا چشم پر خمار کسی ز دور حادثه روزگار باکی نیست بیمار عالم پیکانگی گل آشناست از اضطراب دل ستیمید هیچ پرس بجز خیال و حقیقت که صله دل است بخط جاده تسلیم باید از خود رفت

بیسرین گل گلزار کی شوم مایل ز خوب وزشت مگو هر کی بکار خود است	دل من فریفته است الفت بهار کی درین چمن نرود رنگ اعتبار کی
--	--

ولا ینفک

چو ز گیس گشت ایم بر رخ حیران شدنی درین دشت سر رسیدم تنم هم دل جمعی	که نخبید ندیدم بدیدن عینت بن چشمی اگر رسیدم چون بادام به درخت چشمی
بجز حیرت و دخت در وصف خارش نیکو دیدم غافل از بهار جلود غیرت	اگر رسیدم چون ایندیک ابل من چشمی اگر رسیدم در گس آنچه عاشق در چشمی
نگشتی غافل از معنی نقش عالم صورت مردن هم بوس دست از غیر آن نیندازد	اگر رسیدم شبی از روزن دل کو بکن چشمی اگر رسیدم در ده صد ساله ز حرص کفن چشمی

کجا دوری شود شا کرجاب که که مخبون  
زیش عشق یابی شسته هر که در بدن چشمی

میت او را اگر سر غمخوارگی تا نیا چشم مستش در نظره جلوه آن لعل رخسار را از تغافل های نازت سو ختم	بعد ازین ما و هسان آوارگی بود ثابت حرمت میخوارگی بر ندارد طاققت نظارگی رحم کن جسمی برین بچا رگی
بر داند از خراشش بنجمی شاکر از من عقل و دین گیارگی	
بسکه بالیده است از ادا ما افتادگی یک قلم روی زمین زیر نگین عا جز است میکند تیغ هر دم و به پستی موج آب بسکه افتاده است عجز ما را چون نقشین و از سان گریز کرد گشت مطلب دور نیست	دار و از خط حبسین با عصا افتادگی یاد میباید گرفت از بوریا افتادگی عجز دارد طرزه اقبال خوشا افتادگی یاد میگیرد حبسین باز یا افتادگی مید و اند در دل مار شیشه ها افتادگی



تاز صنف افتاده ام پید و پا بروی خاک	برزبانم منیت حرفی غیر نا افتادگی
سر کشید و خست خاکسار بیست	آرزویم عاجزی و مدعا افتادگی
خاکساری نا امید دولت دیدار نیست	کرد با آئینه مارا استشنا افتادگی

سیر گلزاری اگر باشد هوس غمگوش  
بسته بر پانی من شاگرد خافتادگی

تجی از مصطفی برسی	زین سعادت مبدعا برسی
باید گشت محو کارش	تا بر نهد صفا برسی
پهنوش زرت طلبست	جد کن با بجمی برسی
گر ترغیش خوری دم آبی	بهر چشمه بقا برسی
همه آغوش شوق باش حلاج	تا به آن یار آشنا برسی
گردن از نوختن تاب حلاج	کاش ازین با نهار برسی

<p>گر با شوخ پوسا برسی تو باین ناز کی کج باری فهم او کن اگر بباری که بغیر یاد بسواری</p>	<p>ای گل از شک رنگ خرابی راه مقصود خیره ناکست در کدورت منفته اند صفا گوشت آندم رموز حق شنود</p>
<p>بهوایی وصال او شاکر یگدم از خویش تن برآ برسی</p>	
<p>که بوده است بدست نگار در جان ایریدست که گردد شکار در جان دل طپیده نگیرد در جان بصعج باب بجائی بهار در جان کیشده هر که دمی اشعار در جان</p>	<p>شدم بآینه دل و چار در جان ز خوشی که نمود آن بی نیم یار خیال بسمل او را تسلی امکان جان طاهر و باطن تعام جلوه بدرد حسرت من آتشنا تو آید</p>

غنیم غریب با فیت خوار در جائے	خیمہ رنگ ہم آزرده مطهر تین
از خود در دم بحریم تر ہمش شاگر شود بلند مبادا غبار در جائے	
ای غنیم گیزمان بودی چه بود بجاالم صعبان بودی چه بود ترا کراستیشان بودی چه بود بہار عاشقان بودی چه بود نگاہت دلستان بودی چه بود برین ہم گرگان بودی چه بود	گزدارم جان بودی چه بود بت لعلی بی پروای شوخم بر آن نخلی کہ الفت بارد گل روی تو ای گلزار جانی دلم میوزد از درد جدا یقینیت بر محبتہای مانیت
وصال جانفہری یار شاگر بہاری پخیزان بودی چه بودی	

صفا خوش است از موج عرق آن چمن پیشانی  
دل و شنی نسب هر دم بچندین رنگ میکرد  
بحرف و صوت ثنوان باز کردن عقد دل را  
دل عاشق مانسته رویان غمی آ  
بچندین عقد که تسبیح با چیده است ز شال  
بقهر آن آشنا کردنی معنی بهره برگیری  
رساند روزی کس زین زین توان گفتن  
نهال ناله میکارم گل سودا بسر دارم  
مغافل مشیتم پرور تنی نازک دادارم

چو قصابی که شوید چادرش را بر ریشانی  
گل باغ جنونست این شهری نه پیا با  
بزا بد رنگ تا شری نذر دسجه کرد آن  
بمخیرت مجوید از نگاه چشم قربانی  
بر همین سکو لهیز است از دین سلیمان  
اگر بر صفه رویش بخوانی خطاریحانی  
که دارد خاکساری نیکین حکم سلیمان  
ایر شوق دیدم تو هم ای شوخ میدانی  
خدا یا گوشتش من کالم بادار زانی

غنیمت دوز اسباب جهان آزادگی شاکر  
که اوج قدر دارد آفتاب از فیض عریانی

نازکن نازکن که زیبا تو بخواب غرور و من پیدر عمر باشد شسته ام بدست مرد و رازنده میکند سخت چه گدا و چه شاه از بخت از خودم برد مصرع قاسم پرده از روی کار اگر گیرند یارانست کز برت نرود	سرکشی ز پیدت که عیان بود آیا که چشم بچکان برامیدی که تپ بر پیمان چه شود گر بگونی از مان همیست و خراب و شیدا که نه بامانی و نه بی مان چه شیمانیت و رسوا اعتمادی کجاست هر جا
وله ایضا	
پیش من امروز بشین اندکی اینقدرم از من بی دل سپرد	چنین زابر و باز بر چین اندکی اندکی ای شوخ متکین اندکی

ننگ صیفاست صیفا تو آن	رحم کن بر صغوه شاهین آند
صبحگاهای از دل صد چاک من	سیر کن گلزار و گل چین آند

عمر خود در خواب شاگرد گذران  
شرم دار از ماه و پروین آند

تو قدر می پرست ساز چاه	تو حال حق شناس ساز چاه
نه بندی با زلف و عارض دل	طریق کفر و ایمان ساز چاه
نداد بی حافی و خونی خورد	بهایی لعل و مرجان ساز چاه
ترا از حیرت دل آنگشت	طریق پاکبازان ساز چاه
سفر با کرده راحت پرور	هواهای سپاس ساز چاه
بنازی با بینع عاشقی سر	تو قدر عیدت ساز چاه
لبت با ساغری آشنا	مزاج باد و خوار ساز چاه

<p>روز و مالد از آتش عشق          نبستی دل ز لعل ماه و رونی          از تنغای جنت آگهی نیت          بنخویده است از طبعت شرار          بزودی بونی از انداز بسل          نخواندی سطری از کفر حقیقت          آنگرد و مالد صاف از تعلق          نه گوهر شناسن عمر الفت</p>	<p>حدیث جانکده از انراچه دان          کشی کافیه ایما راچه دان          مزاج پاوشا پا راچه دان          گداز شمع تا با راچه دان          نگاه چشم حیر راچه دان          روز و لعل جانان راچه دان          چراغ این شبستان راچه دان          تو در اشک غلطان راچه دان</p>
<p>تو خواب جگر ناخورد و شاکر          بهای بصل خنجر با راچه دان</p>	
<p>صغای عارض از شوخ و تابست نپداری</p>	<p>خراش میزند موجی که سیلابت نپداری</p>

درین آینه عالم نقش بر آبست پنداری	نیکی و قواری تب دنیا در دل عاری
بعالم هر که بالیده است در خوابست پنداری	چو مغل سر بسر غفلت یزدین کردن افزاری
خطایشانیش موج می نابت پنداری	نگاه از دیدنش شوق لب غلطیدنی دارد
به نوکر به پنی شکل محرابست پنداری	در اینجا اجر کا بهماست مسجود جهان کشتن
گلور اگر بگیرد قطره گردابست پنداری	بر میهای دشمن بخت توان شد دین دریا

حیامی بالد از هر سروان گل پرهن مشکاکر

چو نیلوفر سراپا غرقه آبست پنداری

که بعد ناز در اغوش حیامی آست	برم ای بت طراز کجایمی آست
دل و جان با فدایت که بجایمی آست	کز لطف بکاشانه مایمی آست
که تو امر و چنین بعسل قیامی آست	بر سر خاک شهیدان گذرت افتاده است
چشم بد در عجب قبله نامی آست	در رخ خوب توانوار حقیقت پیدا است



گو که از بنده دل میری از رنگ گهر  
 دل زرقه است ز پیش تو بجای دیگر  
 جلوه بی پرده و نظاره ز رویت غافل  
 رفته یابی هر چون نگه باز بین  
 اینقدر شرم و چاچیت ز ما پنهان  
 آه من صقیل آن آینه ز خسار است  
 ما چو صحیسم و تو آینه خورشید بنا  
 ذوق پامالی خون که بخاطر داری  
 انقدر پائیزی که بخندیم چو صبح  
 بسته صد رنگ نقاب از بر ما میگذری  
 طاق پر تو حسن تو ندارد شاگرد

کی بس منزل این سپرد پای می آید  
 این چه حرفت که پرسی ز کجای می آید  
 بزبان چون خیر آب بقای می آید  
 گر چنین دیر بس منزل ما می آید  
 هر که آنی نظیر هوش با می آید  
 اینقدر باز غبارم بصفای می آید  
 که ز جان جستن با بجلا می آید  
 که دگر شوخ تر از رنگ خامی آید  
 پس باین ناز چه ای ست و فامی آید  
 گر نداری سپیوند چرامی آید  
 گر باین جلوه تو ای محرم قوامی آید

از یک نگاه محمود آرام می‌شوی	ست از شراب ناب پیک جام می‌شوی
از من بود دیدن دشت بطبع تو	گر بگذرم ز هستی خودم می‌شوی
پتایی دل تو ز کتب اگر رود	قانع ز وصل یار به پیغام می‌شوی
ای شریکین بسوی گستاخ بگری	کی چار چشم با گل بادام می‌شوی
بازد و تیغه جادوی چشم تو در من	که صبح می‌شوی دگمی شام می‌شوی
از در عشق نیست نصیبی به پلوت	ایدل اگر به بستر آرام می‌شوی
نامو به باد رود در سر تو عشق	اندیشه چیست اینکه تو بدنام می‌شوی
ایدل بگو عشق اگر بگذری ز خود	در زلف او پیچ که در دام می‌شوی

در نو بهار جوش که دارد ز هر گلی

شاکر اسیر عشق گل اندام می‌شو

بهر غم ز کنار بایستی

در دل را شمار بایستی

دل ما خون شد از غم فرو	نشاہ با بی خمار بایستی
بر آسودن جان چو زمین	چرخ در زیر بار بایستی
گشت ایام حب و عشق	این عدد در شمار بایستی
قدر فریاد دل که میداند	نالہ در کوہ سار بایستی
در هوای سبزلاله رضا	دو جهان در اعدا بایستی

عاشق غم کشیده را شاکر  
چشم لطفی زیار بایستی

کز چون مجنون درین صحنه اخبارم شوی	نیست ممکن کز تب و تاب جان پندم شوی
جان تن نخواهد رسیدن فکر کار خوش کن	گر سلیمانی که روزی را غ این خاتم شوی
از دو عالم گوی اقبال سعادت بر تو	کز به نیکیان بکنش از صدق دل بدم شوی
هر که از اندازہ پروانفت در طعن افشا	کز بضبط خویش سازنی فروزون کم شوی

چون نباشد کار و بارت پریاشا کرچه سود  
گو بخشش شه آفاق چون جاتم شوی

هر چاک یسینه شد بگاه تو منطری  
اینکه مراد بود قول من طلب  
سوج مجید راست بهر ساحلش سری  
کوشیدنت بسی بود خضر رهبری

شاکر فریب جلوه جنبت منجوریم  
لبهای بار در نظر ماست کوثری

عالم زنگرس او کرد انتخاب نمی  
فرست زبیرین باغ یگانه میخراشد  
تصویر نیم رخ راه بر جاکش مضمون  
تافتنه هوس او کرده ام که عمرم  
هیشا رگشت نمی مست و خراب نمی  
تا چشم باز کردم شد صرف خواب نمی  
پند غدا ب نمی یا بد ثواب نمی  
در سیر رفته نمی در انتخاب نمی  
محشر تمام کردد ماند حساب نمی  
طو با جرم ما را در حشر اگر گشاید

برقع کشودنمی سیر از طلب گشتم	اسرار ماند باقی دیدم کتاب نمی
آسودنت در انجا با اعتدال زیست	یعنی بایه نمی در آفتاب نمی
قصر جهان ندارد دنیا پایداری	در کل شتیه نمی نقه باب نمی
زین بحر قطره بار اگیان نمی توان یافت	چون گوهر است نمی همچون جاب نمی
سموری جهان بود چون شیشه های است	آباد گشت نمی تا شد خراب نمی

زان اشکها که در بحر شاکر زد دید زرد  
چون شعله است نمی تهرنگ آب نمی

کی کشد آزاد مشرب منت پیرانی	شعله عیران ندارد فکر جیب و دانی
خاک ناب را خواهد داد آخر آسمان	دانی چون شکست دارد در حمت پرویزی
هر کجا میست ایمن از کین شامیت	نوبهار زندگی دارد خندان دنی
صحن جان بنماید پیش آن خورشید	چون کواکب در بحر که شعل بر غمی

یاد مهر طلعتش در دل تجلی کرده است همچو عیسی نیت ممکن رو بقصد بردش	خانه مانیت چمنون چراغ و رور نه هر که با خود دار و از اسباب دنیا سوز نه
	صاحب دل از خود شاکر نمیخواهد برون گر گهر باشد که دار و از صد ف پیرا
خون مار نخیته میدانی دل بغیر اک تو دار و دریا گوهر دن زین پیا مالست زان خانی کف پا خون مرا	قننه انگشته میدانی صدی او نخیته میدانی رشته بگنجته میدانی چقد ر نخیته میدانی
	در قح بھر هلاک شاکر زهری است نخیته میدانی
چو سحر بان گلستان کجا رسید با	تو بخار دشت و همی بهوار سیده با

زحر چشم ببل اگر تـ بـخـانـه فرست دل و جان تـابـدار دگر بـجـاک و خون	زهرم گمان که آنجا ز حیا رسیده باشـ بچنین ادای شوخی که مـبار رسیده باشـ
زجین سبزی بندی بجهان غیب نقشی نفسی خویش چشـی گشا و محو باش	چو غبار اگر بر این تـه پار رسیده باشـ چو بخود رسیده باشی بخدا رسیده باشـ
همه تن حضور گرد دلت از فروغ حیرت نفسی بسوز دل را بتلاش بچنگلیا	اگر از ادب زمانی بصفـا رسیده باشـ بهار عسـر تا کی برنـا رسیده باشـ
نکشیده و رنج دردی پشیده در دواغی	بزرگی گان که منفی بدوار رسیده باشـ

همه سو فرودگان را در بسته است شاکر

تو چو موج گوهر آفرین بجا رسیده باشـ

شمع بزم ماست اشـب و تیـا بان کے	باد و بجای سم آئین درخشان کے
بریندار دل از شیرینی اسباب حس	تا میگرد و ترش زین سرکه دندان کے

<p>می برد دل شوخی چشم فسونخوان کے  زخم دیگر آرزو دارم ز پیکان کے  مینت مستان خیال کفر و ایمان کے  خون من گل میکند ارنبستان کے  نیت مار آرزوی باغ و بہار کے  کاش نشیند غبار مابد امان کے</p>	<p>صید ما باطلہ دایم اگر تھاج منیت  بہل شو قم رشتی رنج سختی میکشم  عمر باشد از بد و نیک دو عالم فارغیم  خط نبش منوید قوی بر کشتم  فارغیم از دل رضوان در خیال عارض  خاک گردیدیم ما اضطراب دل بہت</p>
<p>بلی و مجنون جسم دارند شا کر الفتی  ساخت پیچ و تاب دل بازلف پچان کے</p>	
<p>بیر و ناوک و پیکان چہ بازی  سیان کاغذ و باران چہ بازی  بہ پیش ہنیت سلطان چہ بازی</p>	<p>دلا بان صفت مرگان چہ بازی  زگریہ آب شد جسم ضعیفم  بشیران جرات از تہ پر دور است</p>



تو باد و آنگی پیش آبتان	برور عقل با ایشان چه بازی
اگر بازی کنی باد دیگران کن	بفیل مست و باخوبان چه بازی
بان تیغ سیه تاب دو ابرو	اگر بازی کنی خنجر جان چه بازی
حیا و عاشقی با هم نسازد	تو شطرنج خون پنهان چه بازی

مگر طفلانۀ شاگرد غفلت

بگمراهان بی میان چه بازی

قدم بردار ازین بگزار کلفت سوی صحرا	مگر بونی بر دول از گل غدوی صحرا
بترطیب باغ و شست ایجا دم رسان یا	شمیم عطری پری گل شب بوی صحرا
سراغ ناله یی درین کشور نمی باشد	مگر گردد بجنون آشنای هوای صحرا
خون پریه دم سزایه یعنی وحشی را	بدام زلف گیر از سنبل جادوی صحرا
ز اسباب تعلق خویش را بچانه کن شاکر	اگر دارستی گلی خواهی نشین بهلوی صحرا

نیت او را اگر سر غمخوارگی بعد ازین ما و همسان آوارگی	
تانیا مد چشم متش در لطفه جلوه آن لعل رخسار را از تغافلای نازت سوختم	بود ثابت حرمت میخوارگی بر ندارد و طاقت نظارگی رحم کن حسی برین بچارگی
برد انداز خراش همچومی شاکر از من عقل و دین بگبارگی	
کی نقاب آن غنچه بردار و چو صبح از رود از هوای او دل قیاب من مانند نبض بر جفاهایش خط نفع است شرکان سیاه صبح داری آرزو دارم نشاط زندگی	کز گل وصلش شام دل شود خوشبود تا نفس دارم نیاساید ز حبت وجود گر ز لطفی جانب من پسند آن بدخود کاش نشیند غبار برین پیش او دم

عید قربان گل کند هر سویشم بسطش	گر نماید روی خود آن بلال ابرود
صید مقصدی بخار حبت و جوارم شود	گر روم از خوشی تن دنبال آن آلود

وله ایضاً

ایک چون ماه سرخ آینه سیاداری	از شب تیر به خنق چه پرواداری
گرد خیز است چمن زار گاهت دامن	در دل خویش غباری بگاز ماداری
نمک حسن تو به سنگام غاب آیت	که بدین این عاشق بدید پنا داری
چون باشد سخت مغتوب نشاه می	که توار کردن خود جلوه بیند اداری
حاصلی نیست بجز دیدن رنگ هوسی	بسپو آئینه در پنجاه تاشاداری
طرز صیادنی ناز تو ز ناز گذشت	هر قدم دام دگر در رد و لهاداری
دعوی همسری چشم تو ساغر نکند	ناز یا از نگه ست بصبها داری
همچو آئینه ز دید تو روشن گردید	که ز دل گوشه چشمی بسوی داری

تیج ابروی تو صد بار بخونم افکند	بازم از گوشه آن چشم ایما داری
گاه لطف ست و گاهی قهر ادای نگمت	مگر امر در بدست گل رعنا داری
سر و پیش قدت لاف بلندی چه زند	که تو خورشید صفت پایش را داری
چه خیالست که دل باخته از خود نرویم	اینمه ناز رسانی که سحر پا داری
نمک عشوه شوخی تو گل کرد چو صبح	آنچه از عالم خوشت نمیت داری
چشم پوشیدنت از خیر عیان کرد بما	روی زیبای کسی را که تمنا داری

تا کجا صبر کند در غم هجران شاکر

سالها شد که همین بعهده بفرود داری

سمنی جسته بود گرچه غزال ختنی	لبا و دام رشک شسته آن کم سخن
صبح از رشک بدل داغ نمایان دارد	زان نبا گوش که اوراست بنگ سمنی
قری آسا بگل و طوق محبت داریم	سر با باد فدای قد سرو مدنی

جوش الوان نبرد راه باغ وحدت	گرچه در گلشن ایجاد سراپا چمنی
نمازات پیشگیه خلد رو و دست بست	گر نشانی ز عمل نقش بر نمک مینی
سرشکن میسر مد آنچیز که مزوق نیست	حاصلی نیست درین باغ بجز سرشکنی
میکنند صافد لایز چو زکات از خود دور	بسکه شد شجره آفاق باین سیستمی
شکوه از جور و جفایت چو خیالست از آنست	لب تابست دهان تو بشیرین سخن

## وله ایضاً

در هر لبست از رخ خوبت حکایتی	دارد زبان هر گز گل هم روایتی
زلفت نمیکند اشت که این قصه کم شود	میداشت گر جفای تو روزی نهایی
ماه تمام از رخ خویش بود نشان	زان بروی بلند هلال است آیتی
طبعش چو خوراک است باز ادا شقا	گر جان رود که هیچ نذر در عیاتی
از منع زایدان خنک عشق من نکاست	این آب را کجاست آبش سرایتی

گل کرد بیکه شکوه درین بوستان	در آه بلبل است زبان شکایتی
در سبج روزمره صرف نگاه یار	از یکس داشت طرز تغافل کفایتی
خالی ز شوکتی نبود در عاشقان	از مال بلند برافراخت رایتی
در فتنه گاه همسربیا علی بدو	از لطف بی نهایت خود کن حمایتی

## وله ایضاً

از وصف رخت بر لب خلق است بیانی	وز داغ غمت بر سر دلماست نشانی
در جلوه گشت هدف سینه عاشق	شرکان تو تیری خم ابروست کمانی
دل بر دامن سر و قد لاله عذاران	در ناز بعد برده بر آب روانی
در فیض سخن نسیم عیسی مریم	بخشیده لبش آب حیات بی بجایانی
چون نقطه سوخوم بود درج و پاش	در موی میانش نبود غیسر کمانی
همراز چو گشتند بهم عاشق و معشوق	ایستاده شد رنگ بهاری و محرابی

گونی دل با بر و چو گان خم زلف  
دیگر طمع از بستر مدد و ز طاق

اشوب جهان نو خجل رنگ جو  
چون جای کند عشق تیان در دل و جان

شاکر ز همه حسن ادا بیشتر آمد  
در عشوه نبرد است و لم یک به آ

جز دل مانیت بهر الفت او محمل  
غنچه را کی کند محروم در گلشن نسیم  
از تکلم عقد دل اچو گل و امیکند  
همچو جو با کره بوی بحر قیاب آمدند  
گرو فایگانه شاشن نیامد در نظر  
می پید شتاق دید ز تو در امیدم  
از تکلم عالمی را بیجا با میکشد

غیر آینه سازد عکس طرح محفل  
می رباید شوخی او حسرت کجا پند دلی  
وز لب خندان او حل میشود هر مشکلی  
بیکشتم رنج و تعب در ره بشوق منزلی  
بر خفا یا چون دل آن ندید نام ملی  
راست همچون شسته تیغ تغافل بسملی  
زان لب خندان بی باک تر نباشد قالی

<p>هر لبی اندازد در حرف دارد در نظر عالم اسباب سوی دل اشارت میکند چشم در آلود از خورشید محرومی برد و من بکیر دهر که از خود بگذرد</p>	<p>همچو اشک من نباشد پیش چشم سائلی دانه اشکی نشان مقصد بود در حاصلی نا امید ی کی تواند کرد فکر غافل چون گهر امروز در دریا نباشد واصلی</p>
--	---

## وله ایضاً

<p>از نسیمی میسرنگ شگفتن هر گلی در بهار چو دی دیوانه را بونی بست سینه عاشق ز آفتاب خالی نفس پر قوش گردید عالم گیر همچون آفتاب غیر رنگ آشنائی دیر بارنگی گنج از گنج است می بر کیفیت جانهای پاک</p>	<p>دل پریشان میشود هر جا که منید کا کلی می برد دلهای ستار صدفی خلقی یک چنین هرگز نباشد بدین لای بللی در جهان از سوز حن او ست هر جا غفلتی جز همان گل نیست سالم از خزان رنگی نیست همچون شاه چشم تو در عالم ملی</p>
---	--



<p>جان نامال عشق خبر و بیان آمده است          بهر جانم میکند سامان ساحل بحر عشق</p>	<p>سیر و سوی چمن چسب که باشد طبعی          شد برای عاشقان هر موج این پایلی</p>
<p>شاکر از سیر چمن این بو مشام تازه خست          همچو زلف عنبرین او نباشد سنبلی</p>	
<p>یا تو هست و صد دل چو گوهری          تنه خالی بار دل خسته میبرد          بی گفت گو دو چار تصور مرا نمود          نظاره ترک خستن عاشقان نکرد          از جوش در در تبه الفت شود لبند          تسلیم پیشه ساز که در کارگاه دهر          پیغمبری جاب نه هموزن گوهر است</p>	<p>جز الفت تو نیست در نیخانه دیگری          در غارت لم شره اوست لشکری          بوده است بسکه ذکر لب یا لشکری          چشمک زنده رشوق تو داغم چو آخری          عاشق ز اوج آه کند طرح منبری          جویشد اختیاریا تو در دست دیگری          سودای یار غیبت سزاوار هر سری</p>

منعم مکن ز گریه که در شرب وفا  
 تابسته تو چشم دل از جلوه هوس  
 جو لا نکش دلمیت که خالی قد زهوش  
 تا بتلای خط جبینش نگاه شد  
 هر رنگ کی برد دل بارادرین چمن  
 بیغز چون جباب نیزد شمار را  
 محنت ترا بنزل مقصود میبرد  
 حاجت بشمع و پرتو دیگر کجا بود  
 بی ابروی تو چشم به ما کشاده ایم  
 گرد و عیان که حوصله برتر فاده است  
 ممنون ساختن هیچ کلیدی حکیم را

ما نیم عشق یار و همین دیده تری  
 از طرف گشاده شود برخت دری  
 جوشد صفا در آینه گزینیت جوهری  
 در سر نوشت ماست ز هر باب فقری  
 هرگز نیامده نطفه را از تو بهتری  
 هر چند میکشد بر میان جهان سری  
 بهتر ز دروغیت درین راه رهبری  
 باشد فروغ بزم اگر ماه پیکری  
 ماه نواست در نظر ما چو خجری  
 زانو نهاده بجز ز کف بر سر افسری  
 بکشد چاک سینده درآمد ز هر دری

شاگرد اگر بر تبه عجز و ارس

خوشت ز خاک نیت ترا یا زور

که هر قدم بر تبه عجز و ارس

دامان ناله گینفس از دست کی بهیم

خوش دولتی نصیب بود خاکسار

پند گذشتگان خبر از منزلت دهد

خوش دولتیست دامن زلفش کشید

حسن است عرش مرتبه عشق پایه اش

اغوش بحر ندر تهی گشت جباب

حال گذشتگان نکن گفتگوین

چون صبح و آفتاب بود حال عاشقان

در بزم دل به پیروی نقش پارسی

باشد دم خوشی که بغیر پارسی

بر گنجا ازین عمل کمی ارس

بی شک بقافله بصدای دارسی

بی شبهه زیر سایه بال چمارسی

آنجب مگر تو از مداین هوا رسی

بیگانه شتو خود که بان آشنای رسی

بر ساحل محیط باین محبه ارس

از خویش میرویم اگر پیش مارسی

بوسد ز صدف تک یکی عارض پند / نشین بای سخی که روزی بحاری

شاگرد زاهد بنود هیچ مقصدی

آهنگ یار کن که بجز مدد عاری

گر بنجو همیشه که چون سایه پهلوان

گرچه هر طرز نگاه تو تکلم از است

رنگ رو باخته نیست بجام چون

گرچه در دلفریب هیچ نیایی بجایا

چه زنی لاف ز نیروی ثبات هست

همه دیوانه آشوب نگاہت گردند

نیزه قامت خورشید بسوزد در سحر

اشکم از دوری تو یار در سیلاب پند

بایدت از دل و جان و همه بگوشا

بیطیپ در آرزوی دل که شنگو آئے

در گلستان که باین قامت دلجو آئے

لیک در جلوه بیائیم زانوا آئے

کی حریف نگه گوشت ابرو آئے

گر بان چشم سیه بر سر جادو آئے

صبح کر خانہ برون باقد دلجو آئے

بامیدی که دمی بلب این جو آئے

موشکافی کن از همت عشقت شاکر  
مگر بان عارض ستور یکسو آنی

<p>برنگ روی تو دیدن اگر بود کنی بهر زمین که روم خطیار مینگرم برنگ آینه حیرت فرای کار خود است سرد بغارت دلما که سر شد امر و پیک نگاه چنان دلغریب آمده امید گوشت چشم از رحمش داریم چو شرط راه گرفتن یاری از یاران فزون قمار در هر جرم خویش بینی قدم شمرده زدن شاکر است راه نجا</p>	<p>چه میشود که کنم این کنساه گاه گهی که نیست خالی ازین دام بنهریج رهی ز چشم شوخ تو دید دست شوق دل نگی کشیده است ز فرغانه خنجر صفتی که هیچ دیده ندید نهمین نگاه گهی اگر چه میکند امروز ازستم نگی رفیق غم دل آمد ز آبله سپهری که در طریقه مانیت بیش ازین کنی نهفت اند درین چار سوی داکمی</p>
--	--

بگردن بسکه زلفش روان گردند خلا  
 بدل گرد جلوه پیرای خیال آن سیمبر شد  
 بصرهای جنونش خشک لب ابر بهارا  
 بعشقش منیر در لاف یحتمانی زندجام  
 دلم را بستی با سوی آتش دید چون با شد  
 بهار اینچمن در فرسش گریه و آه  
 بدو چشم عاشق آب و بانی در دریا شد  
 بیا دملقه زلفش بره تا کریم سرگردم

بطرز بروی او در نظر پیداست محراب  
 ازین بختیوان بر شب نمودن بر مهتاب  
 مکر لب تشنگار تیغ او بخشد دم آینه  
 بکاشش همچو زنگس کی بود یک چشم بخت  
 که در سراج دریا هم چو عاشق نیست پست  
 ازین سر و سر نیال هم گیر دهج جز خوا  
 بکوش از نیک آهیم میرسد فیاد و دو  
 فضای خارده در چشم نمود آشوب گردا

مرا آن ماهیما کرد قیاب آبخان

که دل در جلوه گاه ناز او گردید سیمای

برای دادن امید باریکی بنمایوسی

دلم در جستجوی آن کبر کردید با سوس

جهان افروزی عجزت چندین پایه بالا  
 چه سپری سامان نوا می عشق و از دردم  
 ز لطف آن پرپی جبت بود در بدو  
 بناید صرف جان کرد و جو لا نگه نارنش  
 مگر رشک بهاری می کشد امروز بجام  
 نشانی از دهبان تنگ خوبان جز خرفی  
 بیا و آن بهار عشوه باز در نگه عالم  
 مگر نالید از باد خزان چون شمع شاکل  
 ز داغ آتش حسرت دین امکان سیر آباد  
 بخط آنکه آنجا شمع جمیعت بود روشن  
 رعوت خلق را مانع قمار از فیض اندوختی

که بخشد سر کشی خورشید را شوق بوی  
 که دار عاشق از آه بلند خوشتن کوسی  
 کمند دشمنم بر دست آورد دست افسوسی  
 ترا از بهمت عشقت اگر امروز ناموسی  
 که پرواز خیالم رنگ ریزد بال طاوسی  
 پی دراک آنهم پرده کوشت جاسوسی  
 ز رنگ چهره من می سپرد هر خطه طاوسی  
 هجوم ابری آید پی سامان فانوسی  
 پرافشانی کند جسم عدو چون بال طاوسی  
 در نگاشتن سر شد غنچه گل پیچ و فانوسی  
 مرا از خاکساری خشم آید است مایوسی

بود شیرازه بند برگ گلها غنچه گلشن درین بازار هر یک بالباسی گر جو شایه	بهم یاد کر آن مجموع خوش کشته است مانوی بود بر قامت شمع از پر روانه طبوسی
بنیدم که امین بت برآمد جلوه گر شا کر بگو شتم میر سار هر طرف آواز ناقوسی	
بقدرم ز درد تنهائی طاق شد طاقت من تنهائی اگر چنین میر می زشتا فان سیر نیز نگ عالمی دارد انقادت بها گلشن دل پیش دانا خموشن باید بود دای بازی گرفتی و رفتی	ز ورق طاقت دریائی دایم از دست خوشگبائی میکشد کار ما بر سوائی کشت مارا و شد تماشا دین ایمان همانکه فرمائی که خموشیت عین دانائی چه شود در کج جلوه بازاری



شاکر آئینه ام مقابل او  
گر نصیب دست بینا

بدونیک هستی چو فیهده باشی	جهان را یک چشم اگر دیده باشی
گل انجیا بداسن اگر چیده باشی	بگیر دسر دانست را بشی
عجبت گرد آفاق گردیده باشی	بگرد دلی گر بگشتی گشتی
زمانیت چون صبح فیهده باشی	وفای جهان را درین نرم عبرت
چه حاصل دو عالم اگر دیده باشی	ندیدی سر انجام احوال خود
اگر فطرتی هست بنجیده باشی	غریب نظر بند دنیای فانی
از کردار تنخی که پاشیده باشی	به پیش آیدت غرضی روز محشر
چه نشندینها که نشینده باشی	بحرص نوانی که دل را فریبده
اگر از من خسته رنجیده باشی	نیپرسی از لطف احوال را

حق از شرم پوشد بدیهات شاکر  
اگر یک بدخلق پوشیده باشد

دوریت نیست کم زرنجور	می پیم عمر با ست از دور
نیست جز رنج راحت دینا	حاصل مستی است محمود
خسگان مجسمان از دل اند	اگر ت در نیست مغدو
در جمال تو بیشتر دیدیم	بجهان ز آفت که مشهور
تا خیال تو شد مقیم اینجا	ملک دل یافت زیب محمود
ز گشت سوی من نگاهی کرد	شد نصیبم شراب انگور
گشته ز آن چشم و عارض آینه دا	منتخب فرد صا و منظور

شاکر از غلط عاقلان بگریز  
اگر ت عشق داد و ستوری

الهی با طرب پانیند باشی	برنگ گل سپر پانند باشی
نیکویم که بر سن مهربان باش	بهر رنگی که باشی زنده باشی
اگر گیسو پوشاندرخت	همان در شب چو تانیند باشی
دلچون شمع میوزد غیبت	تو اینجا بر توی افکنده باشی
زعیم خوش نتوانی گذشتن	بعیب کس اگر بیننده باشی
ز وصل یار باید مرده است	اگر از غیر او دل کنده باشی
بکام یار باید محو کشتن	مراد خویش اگر جوینده باشی
پیشیت کام دل شیر بر زیت	کرش در پیشین یا افکنده باشی
نصیب دیگران در قسمت نیست	اگر چون آسیا گردیده باشی
الهی بر سر ما قیامت	تو چون خورشید و تانیند باشی
دل از خود سیر و دوست ندانم	بان گیسو چو دام افکنده باشی

<p>نیجوی چنان یابنده باشی گر از اعمال بدتر شده باشی</p>	<p>مرد دل محبت و جو توان یافت ز غفلت بر دلیر بیانیانی</p>
<p>ندارم شکوه از جور و جفایت ز شاگرد خود پشیمان شده باشی</p>	
<p>پیش مشکل که توان یافت قرارم جان موج خون میزند از هر شرمه ام دریا جلوه سپیدی عشوه گری زیبای نیخواپده غفلت زده بی پروای وای اگر از پی امروز بود فردا تا نباشد بنظر حسن جهان آرا غیر معنی نظری اهل دلی دانا</p>	<p>در دست از تو خیالی و بسر سودی در فرات بچه طوفان که ندارم سرو کاه صبح در میگذر میگفت با از بلند که پیدارد لان جام طرب از زان قصه غفلت خود باز شنوا ز حافظ نشا در باد و در بزم فروغی نبود پند شاگرد ز کجا گوش کند نیز غیر</p>

آزاده دلارنج گرفت ارچہ دانے	پہاڑہ حالت پہاڑچہ دانے
عالم ہمہ گلزار حضور است و تو در خوا	فیضی کہ برو دیدہ پیدارچہ دانے
ناز تو بجدست کہ از خود خبر نیست	از سوز دل در دمن زارچہ دانے
افسوس کہ از فیض بہارت خبر نیست	ہشیار نہ لذت دیدارچہ دانے

شاکر زمی و جام مخوان قصہ بستن  
نامحرم این کوچہ اسرارچہ دانے

ای شوخ چہ انتظاردارے	مارا بکش اختیاردارے
ساقی ندبی قدح نہاد	با سنگدلاپ چکاردارے
عالم ہمہ عرض جلوہ آوست	گر آئینہ بی غباردارے
بی شاہد بی شہنشاہین	گر حرف من اعتباردارے
پیمانہ آبر و بکام است	پیمان اگر استواردارے

شاکر ز غم جهان برون  
گر تکلیف بکردگار دار

<p>بجورش آشنائی کن که ثابت چو گنج گردد پدید نهی نگ عاشقان اوج رسا د بهر جا گرد می بالد سر غی گیر از پایش تا شابی نقاب افتد چو هستی از میان خیزد کشادگار هم بتشن نباشد خارج از همین جایش که کوثر نهد آئینه در شیت ز فاضل فرق تا مفضل دانش بکنند برنگ گاه و غصاری که پیش ماننی بند که نبند شرح مو پیچ بکر آن میان خود</p>	<p>مخزنک و فای او که از خود بی اثر گردد ز خود پرواز پیدا کن چو گردبال و پر گردد بساز از جاده شوقش ز آشوب خطر گردد نشان از کوی اویابی گرا ز خود بچیز گردد مزن مژگان هم بگیم که غافل را بچیز گردد اگر بگیم ز درد او بگرد چشم تر گردد تو بر دور بشن بگر چه بر گرد شکر گردد دو چار او نگر دی گر چه دور شن بشن گردد نیایی نشانی گر چه دوران مگر گردد</p>
---	---

<p>برنگ و بوج گل مستی حکم انجمن خود  چه دلتکی ز محنتی که رنجی نیست بی حست  ز دلاشک را بی مشو و اما سرگوش  بیزم و دلکشستان نه اند عقل قانونی  کنند این هر دو جوانت و بالا سوز آهیم</p>	<p>عرق بر جبهه گراید ز گل هم خوبر گرد  در آول غنچه گوشتی که آخر باهر کرد  اگر هم یسین پیش آید مباد ازین مجر کرد  باد آت جنون خون کن که از اهل نهر کرد  چو مرگان سیاه خود اگر از وعده بر کرد</p>
---	---

تلاش آن کف پار بجستم تر نماشا کرد  
نیخواهم غبار آلود از گرد و سفر کرد

<p>از خرد مسند قدم برتر زند تدبیر  سیر در لایح حرف خوش لبان تقریر  گرچه از دست جفا چرخ جانها بربست  سینه خالی میکند از درواعدا هر نفس</p>	<p>میدمد در پای شیرین بنزه ز نهر  دبدم و استیجی هونی بود تا شیر  میدمد روحی تعالی چون میسما پیر  سیر سداوار نصرت از بر هر تیر</p>
---	---

میچکد خون همچو اشک عاشق از پیکان او  
 جو هر ذاتی ندارد حسیب حاجت بر بیت  
 بسکه دارد بستی با آه عاشق رنگ او  
 مرده از بوی حقیقت میدهد رنگ محبا  
 همچو صیدی میطپد دلها بدم لقمش  
 شش جت خالی نمی بینم از شور و شغب  
 نقد پیکان جمع دارد کیسه زرد و زوا  
 فهم هر کس درک معنی از صدفی می کند  
 رتبه تاثیر فروست از شرح و بیان  
 ترکش زرد و زرد در پهلواشارت میکند  
 خانه از هر کس هست درد نیاز ضرر

کمتر از یوزی نباشد کلک آهو گیر نه  
 منت از صیقل بنجوید دم شمشیر نه  
 لفظ لفظش سر بر سر حالی بود و تحریر نه  
 ناله پر سوز باله گر کشی تصویر نه  
 میزند بانگ بلند می هر نفس تسخیر نه  
 میتوان گفتن که خورشید می دانا اثر نه  
 ترکش شاهان عالم هست در جا گیر نه  
 ناله عاشق بود آینه تفسیر نه  
 میکند سوز صدفی دل برش تقیر نه  
 لازم افشاده است بر شاه و گدا تو قیر نه  
 سینۀ اعدا بود اما جگاہ تیر نه



<p>کافذ نوشته کردیده ادا انگیز خط نسخی میکشد ز حرفها تغیر نغمه با تا شیر شد شخواه در جا گیر</p>	<p>ساده رویان آه عاشق را نمایان میکنند بسکه اسرار دلی اظهار کردن نارواست هر دو عالم حاصل سوز محبت آمده است</p>
<p>سینه اش شا کر چو شد لبر ز یاد گلرخی میوزد باد بهاری از لب تغیر</p>	
<p>آب آسبی ندید از صد سینه سنگی زر شود با کیمیا هم چو پیر چون گردد سی بحر چشم خودنی پوشد نفیست در غمی سو ختم هر نفس در جستجوی ابوی جلوه انشوخ موج بحر عاشق چو نی مدعای غنچه ام را این نیش و اسی</p>	<p>بهتر از وضع ملائم نیست جان را حار صحبت پاکان بدیر از یورینکی دهد الطف حق در رانی بند بروی ناکان خبر همان جان سینه مدد ز گاه آرزو سیرد هر جا که خواهد شستم این سئلند میگشاید دل ز جولان بهار انگیزیا</p>

<p>سختی خوابان نباشد کم ز رنگ پاریسی نیست در امکان سر هموزن اهد پاریسی چون تواند فهم کردن این معنی پاریسی</p>	<p>صبر عاشق شد ز جورش چون ز کابل عیا منظر آئینه سنگ از آب گشتن میشود زاهدان از سر عشق آندهان کی گنند</p>
	<p>جلوه کلزار دنیا هست شاگرد پرچو برق نیست چاکتر ز رنگ گل در نیخافاری</p>
<p>تا شیر ناله ام نکند هیچ کوتاهی تا شیرهاست درنی اگر گوش دل دهی خامی بجای عشق که از جای میجی حیفست این که دل بجز آرزو از می در ابتدای عشق کند کار نتهی ما را نهان ناله می دهد بهی</p>	<p>کز چو نی شود دل من از هوس تهی غافل کجا ز ناله اثر یاب میشود خاکسترند تخته دلان پیش سوزنی آمد دلیل راه مقامات عشق نی دل ابرو صدای نی از دست پیدر کز هر یکی بلوغ جهان در پی برت</p>

<p>خالی نای سینچه چونی ماز غم روی خوش بهرست نی بدل ماز انگهی تادوره و فانگند ز مال کوهی این راه رو که روی بوجه سوخی در ابتدای عشق کند کار منتهی</p>	<p>برنج سفر بدوش کرانبار آشنا جز معرفت بلد نتواند کسی شدن نی بسته است چیت کمر از چند جا خوش حاده ایست ناله فی تابگوی یا دال ابر دصدی فی از دست پند</p>
<p>بی شبه شا کر است دعای تو ستیجا داری اگر پناه فی ذوق سهری</p>	
<p>یا ما کند بجان ددل خویش همی پا بوس یا میکنی از خود اگر روی مار افریقہ است همان یا حشر گی دیگر تیان ستاره تو در چمن همی</p>	<p>هر کس که عشق دارد دواز در داگی در بزم آتخا ددونی را جمال نیت خوبان بی نقاب دل کس نبی نبد خوبان پیش ناز تو باز ندرنگ</p>

شاکر نهال خیس نشاندن پنجه

بار آورد ز باغ مراد جهان بهی

مراد سیر گلزاری بود گلشن تو  
مایه باشخص است لیکن عین آن توان شم  
سج جانی مایه روح افزای جان بخش نیم  
بو بوی من کو ای میله بدر جلوه است  
ثرت و وحدت بگفتن هست در معنی  
یست زنگی جز گل حسن تو در باغ نظر  
عون پی تقیثش وجه آه دل را سوم  
در میان برویان ای سراپا حسن ناز  
چه موسی روغنی از خواش دل

عزم کلچید کن چون دست درد من  
در خیال من اگر آید که هستم من تو  
مونس در باغ و در صحرا و در مسکن تو  
درد دل در جان هم در شپم هم در تن تو  
دانه هم پاشی در نمرع تو و خمر من تو  
ای بنده تسی تو گویم و رنگویم من تو  
گشت ظاهر از زبان شعله اش دامن تو  
چون نظر کردم بوجه احسنی احسن تو  
روشنی بخش چراغ وادی من تو

مشکل دنیا و دین ای آه گردد از توصل / بزم ساز پیکر خارا و جسم آهن تو

بزم شاکر را چراغی نیست بهتر از <sup>تخت</sup> / ماه و خورشید است حرفی در جهان <sup>تخت</sup>

ساخته عاشقم باز پشیمان تو	منتظرم بر رست پای بد من تو
باخته ام جان دل تا عوض آید بدست	در تن خود رسم من هم دل و هم جان تو
زنده جاوید شد بسمت از خونها	نیست ز خون نخین فکر که تاوان تو
بوسه پایت زدم خاک چو کردی مرا	نیست پشیمان دلم بلکه پشیمان تو
غیر ترا هر که دید نیست کم از احوالی	خانه و هم خانگی نعمت و همان تو
حسن تو در پرده بست بوی دلم	در خم زلف تباران سلسله چنان تو
عشق تو بر باد داد صبر و سحر دلم	خاک ضعیف مرا و سحر جولان تو
شاه فرای دلی باغ و بهار لطف	از لب میگویند خود لعل بدخشان تو

چون تو بتاز کجاست صد هنر دلیبری	مالک دلها شدی صاحب سامان تو
از تو بود هر چه هست لیک روی آذ	در دنگویم تر صورت در مان تو

در هفت شاگرد است محفوف خست  
بر فلک دلبری مهر درخشان تو

خوبان تمام انجم و خورشید آن یکی	از گلرخان سر دلم خرمای یکی
کثرت نبوده است بجز پرده خیال	در پیش چشم آمده هفت آسمان یکی
بی روح هیچ عضو ندارد خبر ز کار	عالم تمام جسم در آن هست جان یکی
دل داده ایم با بهمان یک نگار بس	چون متحن یکی است بود امتحان یکی
کثرت بگفتن است همان ذات واحد است	گر صد عیان بود که بدست غم یکی
بی لطف او ندید نشان سیه چپکس	با هر که ترکشی ست که باشد کمان یکی
نیرنگ اینچنان فسرید اگر دلت	اگر در پیش چشم بهار و خزان یکی

ماہم و گوی بار و تماشای جلوه اش	بہل یکی بہار یکی آشیان یکی
بدینیت برب زندگرتوشش خیش	شک نیست میشود بقیئت کمان یکی
وضع خوشت اشاره توجید میکند	خریک سخن مگوی کہ باشد زبان یکی

شاکر فرب ظاہر و باطن نمخویم  
 با ما چو یار هست نہان عیان یکی

خرید و مالہ است صد موفغان یکے	مقصود ما ز شور جهانست آن یکے
بیکست دلربائی گلہا از آن فاو	باشد چو در ریاض جان باغبان یکے
افسر دگی ز خاطر ما بر دیگر سخن	احیای مانودہ از خویش زبان یکے
یک زلف کافیت تبخیر عاشقان	در سایہ صد کس است بود سایہ بان یکے
نفسم بی خسارت روز و شبم بود	تا کی کند محافظت این و آن یکے
چون بیکدی میفید سر انجام کار با	غم نیست گلہ را اگر آمد شبان یکے

دیگر تیان بچہ گلگون فریقند	رخ نامتودہ برد دلم ز یکان کیے
نقصان اسی نشود جمع هیچ جا	بالید پای سر و در آب وان کیے

شاگرد رنگ نالہ عاشق درخمن  
جوش فغان نداشت از این بلیکان کیے

ز کوی باز خبر یابد از هزار	بقصود صید جانی کند شکار
بچشم وحدت دل بستگان خلقت یا	خران بجلوہ فروشیت باہار
ز التفات کی میشود دلم خوشنود	مر از زمرہ عشاق خود شمار
رسمیدن اینہ از عاشقان روا	حیات بخش دلم شود در انتظار
پیش قدرت اوسعی خلق پست شدہ	پیادہ اندر فیان تہ سوار
چو دل یکیت نکر دگر خان صید	تا ملی کہ درین دہست یار
ہزار بار تر گفتہ ام کہ جان	از آن میان بنانی تو عتبا



<p>با اختیار تو کردیم کار پا و نبود  چه انفعال که از کرد با خود داریم  چه وعده پاکه بجا کرده است و میکرد  نقاب زلف برو چو پیش ما  ز حد گذشت چو لب تشنگی وصلی  چه سر سری گذری از فغان مالک  بنیر عاشق بنیاب زنده بود</p>	<p>بسی سچو به از نیا با اختیار  که نیست آه از آن کرد با کار  نمیده ایم از آن عهد استوار  نمای چو تو ای ماه سباز  ز روی لطف بر تشنه لب بیا  نو گوش فهم برین حرف کار  در بختان همه آسوده بقدرت</p>
<p>چه میری دل شاکر پرده بر نفسی  بکله آهی جو خورشید آسکاری</p>	
<p>احتمال صدق با کذب خبر باشد  کی ز منی آگهی باید پس از تشنید محض</p>	<p>نیک و بد محسوس در پیش نظر باشد  در کمر کوه گران با موم کمر باشد</p>

<p>خا هر و باطن همان یک جلوه یار است          و خور هر یک مزاج افتاد در برید است          پر تو لطفش بی فسر ق بلند و نیست          شعله زن از روست در پروانه قیاس          محنت آرام گیر نگانه صحبت دشت          سعی دنیا را مکن نسبت بعیش آخرت          بی محبت قلب ایش از گره تن          غیر سودایش بناید بخت سودی دیگر</p>	<p>در خبر باشد یکی و در نظر باشد یکی          فی الحقیقه گرچه در وضع اثر باشد یکی          نور در چشم کلان و مختصر باشد یکی          با نگاه گرم خوبان چنان شرر باشد یکی          پیش تسلیم و فاجون خیر و شر باشد یکی          راحت و آسودگی کمی با سفر باشد یکی          هر دلی چون عشق دارد با ثمر باشد یکی          این اشارت خلقت آمد که سبب باشد یکی</p>
--	---

میشود شا کر پیش تاب لعاش شکر است  
 بالباب او چون توان گفتن شکر باشد یکی

عقل را دور از نظر انداخت تا دیوانه	در نگاهم وحشت آه بود و فرزند
------------------------------------	------------------------------

قطره گردیده است آب از کاهش بی سنج	اگر نباشد در سخن من سزای سر سربازی
در حیرم وصل خوبان میسد هر پروا	شمع روشن در سراغ جلوه اش سوزد
به بود زین آشنایانم بیگانه	از اخلاط اهل اعراض است نفرت بینی
آفت نفس است پیش از دشمنان خانه	دام نهان کی نماید صید راه امان
عقل اگر بپا رفت بایدت دیوانه	گرنه بینی نفع نبشان جذبه را جای سلوک
مینماید چاک چاک سینه من شانه	اجتنابی نیست از نفس را باز شانه ها
همتی در یوزه کن از عالم مردان	گر تراد وادی عشقش نباشد رسته

سو ختم از شعله حسی از آنرو شاکرم  
بهم فروغ شمع دارم هم پر پروا

دردی که بی دوست چه درمان کند کسی	باشوخ بی ثبات چه پیمان کند کسی
جز آه جاگند از چه سامان کند کسی	بهر شازلف چلیپای غنبرین

ترتیب مریحیت ز تحریک دست شود  
 پرمیشود ز گوهر مقصود و دانش  
 از رنج خار راه اگر جبهه چین ندید  
 نتواند آنکه خضر کند نعمت جزاش  
 در وادی تلاش به از رنگ هر گلی است  
 از سر گذشت جبهه بخوانند از دل  
 نقش بر آب میزند آهنگ محصیت  
 زلف کج تو مایل رسیده میشود  
 جوش خون چو موج زندگیت چاره  
 پیری ربلو دخواستش عشق و طرب زده  
 تا شد سخن بلند و گر خامشی چه سود

چاک بیسینه با بگریبان کند کسی  
 گر پروی بدیده گریان کند کسی  
 گلهای تازه روی بدمان کند کسی  
 بدلی که صرف پرش همان کند کسی  
 خاری که صرف گوشت دامان کند کسی  
 ایمنه و بروی بیاران کند کسی  
 اندم که نفس خویش پشیمان کند کسی  
 هر خنده و مال نهاییان کند کسی  
 جز آنکه روی خود به بیابان کند کسی  
 آمد خزان چه سیر گلستان کند کسی  
 رازی که فاش گشت چه پنهان کند کسی

تا چند گفت گوی بهمان کند کسی	جنبه نفس نای که همان تازه است
تا چند حسیما زیار کند کسی	برافتی که هست ز گوش و دست چشم
سیرش مکر بدید چیران کند کسی	در جلوه گاه آینه خسار دلبری
از خود گذشتنی به آسان کند کسی	در بند آرزوست سراپای مشکلات
گر عرض بدیش بسپمان کند کسی	خیر جان ناتوان چه بود در بساط نو

شاکر بنده بی نبود دین آورد  
در کار عشق صرفه چو از جان کند کسی

دل بهبری و طغفت جام میشود	نایل دمی که بر من گلغام میشود
گر دیم چون بگر دست رام میشود	چشم سیاه است تو آهوی حشی است
دل گویدم که صید دین دام میشود	تا دید است حلقه زلف تو چشم من
شادیم اگر تو راغب دشنام میشود	مقصود دل زنتست بهر وجه الفت

<p>در جلوه آن شبی که تو بر بام میثوی          کاند رطریق عشق تو بد نام میثوی          بیرون کوی ناز شراب میثوی          گاهی چو رنگ غتبه گهی خام میثوی          بر بتری که مایل آرام میثوی          مشغول سیر گلشن بادام میثوی          از خویش بیرویم که تارام میثوی          مانند هفته مالک ایام میثوی</p>	<p>خلق جهان معاینه ماه میکنند          گر نام راحتی ببرد درش دلت          ناخواب نگشت نمایان ندیدمت          بازی دیدم گل رعنائی طبع تو          بی اجر نیست یا دنون ز محنتم          بوشی تو چشم را چون گاهت قد با          از سعی ما چه فایده حاصل شود مگو          تسخیر اگر کند نگه تو جهات را</p>
<p>نشا کرو صالی بی اگر بگذر ز جان          پروانه وار قابل انعام میثوی</p>	
<p>آنکه اینکار کند هست یگان ابروئے</p>	<p>ز دبدل ناخن بر جاو بجان ابروئے</p>

خشم ابروی تو در کار که خونریزی  
 کوس شهرت ز طلوع مه نو داد صد  
 ساخت آویزه هر گوش برنگ عشقم  
 دگر امید جهان شدن صیدی نیست  
 اشک از دیده خونبار ندانیم که رخت  
 شکوه از عاشقی ما به خوبان کنسند  
 کار سه میکند آن کسیت نیک نام من  
 نازش افروزد بالیدن این جزه نشن  
 کس نه بلند بسوی شوه نمائی لال  
 خشم ابروی تو آور نظیری روشن  
 عاشقانراست بمشوق سراپا نسبت

تیغ باشد یقین و بجان ابرو  
 جلوه گر گشت مگر شام کمان ابرو  
 شهرت ماه نوی را بجهان ابرو  
 ناوک غمزه بزه کرد کمان ابرو  
 میکند سیر گل آب روان ابرو  
 باید آن چشم نیارند و چنان ابرو  
 سوزام ساخته هیچاک کمان ابرو  
 خط پشت لبش امروز بخوان ابرو  
 گرد و پیش نطف جلوه کمان ابرو  
 ماه نو در نطف خلق عیان ابرو  
 قامت خم شده ام نیز بدن ابرو

<p>جای می سر که بجاست زمینای شرا  نام ابروی مه ماست بعالم روشن  سوز محشر بود آویزه گوش همه کس  لوتنه چشم تو گر چله کند حلقه زلف</p>	<p>بزم آرا بنود گرمیسان ابرو  خبر ویان ذکر را به نشان ابرو  بسکه آورد جهازا بغنان ابرو  هست هر حلقه آنزلف کمان ابرو</p>
<p>حسن منت کش هر تیغ نگر دو شاگرد  جای تیغ آمده در دست میسان ابرو</p>	
<p>میکند هوش و داعم چو جدا میگردد  شوخی در ره جورت به ثبات قدم  در هر گرم گشت بهر حال نیست عثمت  در شکفتن نبود غیر پریشانی هیچ  نبردش گیت منت خضری اینجا</p>	<p>عبدی نروی باز چو امیگردد  چه شدای دل که پیش محو فایم گردد  گر شوم خاک تو ای شوخ هو ای میگردد  همسر غنچه درین باغ چه وای میگردد  گر بودی طلب آبله پای میگردد</p>



بوسه زن بر پی دلدار که لبها آست  
 فروت ای دیده چو آئینه بجز حیرت نیست  
 هستیت مانع انوار تجلی شده است  
 غیر حق نیست غمان گیر نگاه فکرت  
 سرخو دگر که هنگامه بشکن گرم است  
 بگذرد دلت تو گراز سرخویت امروز  
 زینت آرائی حسن تو بدستم باشد  
 نازنینان همه بی پرده باغند چو گل  
 صیقل آئینه دیدار طلب آمده است  
 سر زود و سه از روی هلالی ز جبین  
 مده ای بلبل غافل ز خزان ناله زدست

عبث ای جام بزم چو میگری  
 تا به رنگین باغ تو دایمی گری  
 بگذرا ز خویش که همدم بصفای میگری  
 بحقیقت تو بهر کار چو دایمی گری  
 واعظ امروز چه در مجلس دایمی گری  
 چون ضایعه دهان کف دایمی گری  
 ای که تقبول جهانی بدعا میگری  
 ای تو چون غنچه بگلزار حیا میگری  
 بصفای دل ماروی میگری  
 جلوه کن در نظرها چو میگری  
 که چو رنگ گل ازین باغ جدا میگری

<p>همچو آئینه در گروی نمائی نبود  غافل از راحت در دست دل بخت  چه کمتر در سیل خراست شده ام  دولت راحت اگر کس بر داز سایه تو</p>	<p>دل با جلوه گشت کجا میگری  ایکه پیوده طلبکار دوای میگری  چونگاهت بمن اشد بقضای میگری  جلوه پرداز پر وبال همای میگری</p>
<p>گر بانی دل شاگر چه قد با صفت  همچو آئینه مقابل بصفای میگری</p>	
<p>بوسه گاه لب افلاک بود جای علی  خطاب روی شنش نافذ فرمان باشد علی  قیمت یک جرد وجودش ز کرامت خا علی  مهر و از پی در یوزه تکا پو دارند علی  برگ برگ چمن امروز چراغان کرده است علی</p>	<p>اوج آیتد گرفته است چمن پای علی  میشود کار جهان راست بایم پای علی  حل مشکل شود از ناخن پای علی  پیش روشنگر آئینه سیما ی علی  چهره افروخت درین باغ سپر پای علی</p>

سرو نورسیت بگلزار چو بالای <sup>علی</sup>	ما حجت شمع نذر و شب این گلشن هیچ
چشم بگشاید دو عالم تماشای <sup>علی</sup>	این چه پروست و چه رخسار چرخ چین
جنت و خلد بود یک گل رعای <sup>علی</sup>	داسن گلشن او پر ز گل الوان است
شده ام شیفته دو عالم و شیدای <sup>علی</sup>	افت است چو ارکان مسلمانی من
واقف علم لدنی دل دانی <sup>علی</sup>	بهست پیشانی او آینه لوح ازل
برتر از عرش بود نقش کف پای <sup>علی</sup>	نیست جز انقذ راز اوج خرامش خبر
چشم آب حیاست سخنهای <sup>علی</sup>	پیشو دزد به فرشتن بجان بیشک
مخوید بود دید و نبیای <sup>علی</sup>	همه با وعده آن جلوه قناعت کردند
روشنی داد بخورشید و بدای <sup>علی</sup>	راه مقصود باین نور به بند همس

میرد قیمتش افزون دو عالم شاکر  
لی بها هست زرب کوه سیرتجای علی

نماند است ازین پیش تاب محو  
 برنگ بوی گل آرزو منازای دل  
 چه منع میکنم درجد ایش که مسو  
 خمار دل نکشد منتی ز جام دگر  
 بد و چشم تو مست عالمی امروز  
 ز پر تو دهنش نیست هر دلی آگاه  
 پرست هر طرف کثورت ز نغمه دل  
 دلم بدم نگاه تو بجای افتاد

بیا که بی تو مرا سوخت آتش دور  
 برین بهار که دارد خندان چه مغرور  
 ترا که نیست خبر از فراق معذور  
 که کردستی چشمست علاج مخمور  
 معطل است بنجها شراب انگور  
 بدتش آینه روشنی ست مستور  
 بملک لبریت نیست غیر معمور  
 بصید کردن دلبا اگر چه مشهور

طیب درد تو شکر بود جمال

که خبر وصال نیلای دوا می بخور

دل که گشت عشقش کباب معذور  
 اگر تو مست شدی از شراب معذور

دمی ز غفلت دنیا گشته بهیشار حریص ز بنود و زخیر قدرت نطق شمار جرم مکن دل شکستگی پذیرش ز قطع الفت گل گرچه میر می شبنم مناسبت جبرش ضرور شاید دل	توئی مدام گرفتار خواب معذور دهان پرست از آن در جواب معذور ز حد گذشت گناهی حساب معذور دمی که تیغ کشد آفتاب معذور بدام زلف تو در پی و تاب معذور
جمال یار ز خورشیدیت کم شاکر اگر به پیش خورشیدیت تاب معذور	
رباعیات	
منزله عاشقان مکانی دگر است در دیر حرم گزروم معذورم	در سیر نگاه شان جهانی دگر است پیشانی من بر آستانه دگر است
رباع	

گردید سفید مویت از پیر بها	واری ز خضاب صولت شیر بها
چشمت ثره ریخت در تماشا و هنو	با هرزه نگاهیت بدل سیر بها
ربا پے	
از جور تو ام لطف نهانی دگراست	با دل نه خیالت امتحانی دگراست
هر چند که میکشی ز شوق تغیت	هر دم به تنم چو شمع جانی دگراست
ربا پے	
شور دل هر کس از بهانی دگراست	در جبر که عاشقان فغانی دگراست
زین ناله و آه سودشوان بردن	در عالم عشق امتحانی دگراست
ربا پے	
مهرت بدل خلق پیاض بغلی است	خوش و سواست فی خفی و نه جلی است
چون آینه روی عالمی جانب تست	وضع تو رب که غر صاف دلی است

ربا پے

ہر چند جان نقش نگینت باشد	یا خنک فلک بزیر زینت باشد
ہر گاہ بحال خویش دامن نگری	اولیت کہ در سجدہ جہنیت باشد

ربا پے

سن باتو چو شیشا بل نزدیکم	با آب بقت از وضع پل نزدیکم
در پیش تو ام گر چہ بظاہر دردم	ای غنیچہ تو چو بوی گل نزدیکم

ربا پے

در یاد تو ام از توجہ اندزدیکم	چون دل بخیاں مدعا نزدیکم
دارم تہو روی ہر کجا خوبی	دایم تو چون قبلہ نما نزدیکم

ربا پے

از حسن خیالت بعضا نزدیکم	وزیر تو ہر تہ بخیال نزدیکم
--------------------------	----------------------------

از یاد خدا چو غفلت ممکن نیست	من در یاد تو با حذر اندر دیکم
------------------------------	-------------------------------

ربا پی
--------

ای آنکه بحسن خویشتن مغروری	بر بستر ناز و خرمی سروری
شاکر چو بخار جلوه گاهت باشد	اگر بر سر رفار نه مغروری

قد تمت الکتاب بعون الملک الوهاب مطبع کتب سرکا  
 علی حضرت قدر قدرت سلیمان شوکت دار شمت احمد هلال  
 حضوری واقع جوینی قدیم صورت تمام پذیرفت تحریر فی  
 پنجم شهر صفر المظفر من شهر سنه احدی و ثلث مائة بعد الالف

من هجرة النبوی صلی الله علیه و آله و سلم  
 کتبه العبد المذنب العاصی سید علی

شیخ انصاری غفر له





14449	
11	
9511	

